اطلاع

اس مطبع میں ہر ساز و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے
اور درخواست آنے سے مل سکتی ہے اور معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت
ارزان مقرر ہوئی ہے۔ ہم صرف فن تاریخ و قصص نظم و نثر فارسی کی کچھ کتابیں ذیل میں درج کرتے ہیں

مثنویات و قصص نظم و نثر فارسی

مثنوی مخزن اسرار۔ تصنیف مولانا نظامی

مثنوی تحفۃ العراقین محشی تصنیف حکیم خاقانی۔

مثنوی تحفۃ الاحرار۔ حضرت جامی رحمۃ اللہ کی تصنیفات سے۔

مثنوی یوسف زلیخا جامی محشی تیسری مرتبہ چھاپی گئی۔

شرح زلیخا مطبوعہ کلکتہ تصنیف حکیم محمد ساجد

یوسف زلیخا ناظم ہروی۔ بجواب یوسف زلیخا جامی

زلیخا فردوسی کلاں تصنیف فردوسی طوسی بحر

یوسف زلیخا فردوسی منظوم ہو مصرعہ یہ مشہور کتاب پہلے دو مرتبہ طبع ہوئی تھی شائقان کی قدردانی سے مکرر طبع ہوئی ہے۔

نگار دانش۔ عیار دانش مصدقہ شیخ ابوالفضل کی تصحیح کلیلہ و دمنہ و سلاست عبارت میں بے مثل و سررشتہ تعلیم میں مروج درس میں داخل ہے اور اسکا انتخاب مالک مطبع نے ایسا فقط و عبارت کیا ہے کہ عبارت مختصر اور قصے سب موجود ہیں۔

انوار سہیلی محشی تصنیف ملا حسین واعظ مشہور کتاب ہے

ظفرنامہ مولانا ہاتفی تیمور کی فتوحات کا حال نظم سکندرنامہ کیفیت بزم و رزم کو کمال حسن کے ساتھ لکھا ہے۔

مفرح القلوب عرف گیدڑنامہ کرتک و دمنک کی داستان کو بشرح و بسط بیان کیا ہے

مثنوی سنبلستان۔ بہ تتبع بوستان سعدی تصنیف منشی سرگوپال تفتہ حکایات بطور پند و نصائح بیان کئے گئے ہیں۔

نل دمن فارسی۔ تصنیف فیضی مثنویات میں ہمپایۂ زلیخائے جامی ہے۔

لیلی مجنون ملا ہاتفی۔ مشہور قصہ ہے اور نصاب میں داخل ہے

لیلی مجنون خسرو۔ حضرت امیر خسرو دہلوی کے پنج گنج سے ایک کتاب ہے بجواب پنج گنج نظامی۔

لیلی مجنون نظامی۔ تصنیف مولانا نظامی گنجوی رح۔

خسرو شیرین مولانا نظامی گنجوی مشہور کتاب ہے

ہفت پیکر نظامی تصنیف مولانا نظامی [illegible]

سکندرنامہ بحری تصنیف نظامی گنجوی [illegible]

بعون صانع بیمکان و فضل خلاق زمین و آسمان

سجع گوهر دار رنگارنگ تیز زبانی آئینه نیرنگ سنج بوستان معانی شور جهان مطلع دارا نامه معروف به

سکندرنامه

منظوم حضرت ملک الشعرا سرود سخن استاد سخنور دانای یونان فن ملک معنی نیر نوبت از خسرو و خضر نظامی گنجوی رحمة الله القوی

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور بطبع زین مطبوع جهان شد

89105 9199

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشائی تراست / ز ما خدمت آید خدائی تراست

پناه بلندی و پستی توئی / همه نیستند آنچه هستی توئی

همه آفریدست بالا و پست / توئی آفریننده هر چه هست

توئی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجت بر خدائی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصر کرده / چراغ هدایت تو بر کرده

توئی کآسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه ما ساختی

توئی کآوری از یکی قطره آب / گهرهای روشن تر از آفتاب

تو آوردی از لعل چون مه پدید / بجوهر فروشان تو دادی کلید

چو ابر تو بخشی دل سنگ را / تو بر روی جوهر کشی رنگ را

نبارد هوا تا نگوئی ببار / زمین نارد تا نگوئی بیار

جهان را بدین خوبی آراسته / برون زانکه یاریگری خواسته

ز گرمی و سردی و از خشک و تر — سرشتی باندازه دریکدگر
چنان درکشیدی و بستی نگار — که به زان نیارد خرد در شمار
چنان بستی این طاق نیلوفری — کز اندیشه برنیست زو برتری
مهندس بسی جوید اسرار شان — ندانم که چون کردی آغاز شان
نشاید ز ما جز نظر کردنی — دگر حجتی نارسا خوردنی
بیان تاره کردن با قرار تو — منیگیختن علت از کار تو
جهانی کزین بگذرد دیگریست — ز راه تو اندیشه بی آگهیست
بهر چه آفریدی و بستی طراز — نیاز است ای از همه بی نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان — همان گردش انجم و آسمان
که گر چه اندیشه گردد بلند — سر خود برون نارد زین کمند
بود آفرینش تو بودی خدای — نباشد همه هم تو باشی بجای
نه خلقت پدیدی کافرینش نبود — نه چون گرد و شد سر تو هست و زود
ز تعظیم بیش تو هست هست — اگر ما شد و گر تباشد یکیست
نه پیوسته تا فراهم شوی — نه افزوده تیز تا کم شوی
تو ای گوهر بسته افلاک را — برآوردی آراسته خاک را
تو ای گوهر آمای چار آخشیج — مسلسل کن گوهر در زریج
حصاری فلک برکشیدی بلند — در او کردی اندیشه را شهربند
خرد تا ابد در نیابد ترا — که تا هست در تنا نا ترا
وجود تو از حضرت تنگبار — کند پاک ادراک را سنگسار
خیال نظر خاسته از راه تو — نگردد نگی دو در درگاه تو
کسی کز تو گردد بلندی گرای — بیافکندش کس نیفکند زپای
کسی را که قهر تو از سر فکند — بیا مردی کس نه گردد بلند
همه زیردستیم و فرمان پذیر — توی یاوری ده توی دستگیر

اگر پای پیلست و گر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو بر مور فرستی ز تقدیر پاک / ز موری بماری برآری هلاک
چو برداری از رهگذر دود را / خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل / بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل
گر از نطفه نیکبختی دهی / گر از استخوانی درختی دهی
گر آری خلیلی ز بتخانه / کنی آشنائی ز بیگانه
گهی با چنان گوهر خانه‌خیز / چو بوطالبی را کنی سنگریز
گر از هر دو آنکه از بیم تو / گشاید زبان جز به تسلیم تو
زبان‌آوران را بتو بار نیست / که با مشعله گنج را کار نیست
ستانی زبان از رقیبان راز / که تا راز سلطان نگویند باز
مرا در غبار چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گردیم اندیشه نیست / که جز گرد و ره خاک را پیشه نیست
گر این خاک پروا ز گنه تل فتی / بامرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام در بامداد / تو بر یادی از هر چه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم / به تسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
و گر بامداد است راهم نشست / همه روز تا شب پناهم تو هست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم در آن داوری
چنان دارم ای داور کارساز / کز این بانیازان شوم بی‌نیاز
پرستنده گر زره بندگی / کند چون توئی را پرستندگی
وزین عالم آباد گردد به گنج / در آن عالم آزاد گردد ز رنج
پدید آور خلق و عالم توئی / تو میرانی و زنده کن هم توئی

مرا هست از خود حسابی بدست — حسابی هم از تست چندانکه هست
بدان یک زبانه تو آید کلید — ز تو یک زبان از من بد آید پدید
تو بخشی تلفکی من ... کرده ام — که بیدار احوالت بخود کرده ام
درخشت اولین لیتس را سر کند — پخشت آخرین خرمن با باز
ز تو آیتی در من آموختن — ز من تیر و آد دیده بر دوختن
چو نام تو ام جان نوازی کند — من و یوکی دستبازی کند
ندادم زدانا تو از خویشتن — که گویم تو یی باز گویم که من
گر آشوده در نا توان سینه ایم — چنان کافریدی چنان میزیم
امیدم چنانست زان بارگاه — که چون ... شوم دور ازین کارگاه
ترو ... از نظم ترکیب خویش — دگر گونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد ریگ کند خاک مرا — رسید کسی جان پاک مرا
... و حال سرست من — نهد تهمت نیست بر هست من
ز عیب آن شود واره ... آرسی — که زین غایت آگاه گردد که هست
چو هستی تو من ... — لبی بحث اتحیتم دلکشای
تو ار شود صد من ... — خرده که جان ... خفت
چنان گرم کن عشق را ایم بتو — که حرم دل آییم چو آییم بتو
همه همرهان تا بدر باشند — چو من رفتم این دوستان تهمتند
اگر چشم و گوش است اگر دست و پای — ز من باز مانند یک یک بجای
تو ئی آنکه تا من منم بلندی — وزین در سیادم تهی در ...
درین ره که سر بر درسے سزم — با مید تاج سر ... کنم
سرے کز تو گردد بلندی گرای — بافگندنش کس نیفتد ز پای
... کان ازین در ندار ... — سر از تاج بخشی ... تیغ
... که آن در ازل رانده — که کلک و قلم ز آنچه گرداند ه

ولیکن نخواهیم من حکم کش | نکنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب | دعائی کند من کنم مستجاب
چو عاجز برآشنده دانم ترا | درین عاجزی چون نخوانم ترا
بی کار تو سنده پر دردن سک | مرا کار با بندگی کردن است
دو کار است بازو و فرخندگی | خداوندی از تو ز ما بندگی
شکسته چنان گشته ام بلکه خرد | گر آباد هم را همه باد برد
توئی گر شکستم رهائی دهی | دگر سنگی همو میانی دهی
دران نیم شب کز تو جویم پناه | بمهتاب فضلم برافروز راه
نگهدارم از رخنهٔ رهزنان | مکن شاد در من دل دشمنان
بشکرم رسان اول آنگه بگنج | نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلائی که باشم دران ناصبور | زمین دور دوار ای زبیداد دور
گر آمد نشستنی دهی در نورد | کف خاک خواهی زمین خواه گرد
برون آن تستم انه خود برگندگی | نیفتیم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافشم ثنا خوان تست | بهر جا که باشی خداوند تست
قرار همه هست بر نیستی | توئی آنکه بر یک قرار ایستی
ز شرمنده را یاد زان شد کلید | گر اندازهٔ خویشتن در تو دید
کسی کز تو در توقف ره کند | در قهای بیهوده پاره کشند
نشاید ترا جستن با یقین | عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا باینجاست منزل شناس | ازین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایهٔ خویش را | تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات

بزرگا بزرگی دها بیکسم | توئی یاوری بخش یاری رسم

نیاوردم از خانه چیزی نخست
تو دادی همه چیز من چیز تست
چو کردی چراغ مرا نور دار
ز من باد مشکل گشادن و رو ار
کشتن تو دادی تو بینیدیم
به و ز انچه کشتم بر و سندیم
گرعفو بمنت سیلاب نخست
به یکجان عنان کش از آن در خست
از این سیل کاهم چنان درگذار
که پیل آنکه بر من این دو بار
عقوبت مکن عذر خواه آمدم
به درگاه تو روسیاه آمدم
سیاهم مرا هم تو گردان سپید
نگردانم از در گهت نا امید
سرشت مرا کافریدی ز خاک
سرشته تو کردی بنا پاک پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت
قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوندنا بی توانایی بسته ام
به نیروی تو نیک بیک ندانم
هر آنچه آفرینش ... را
ز آن امید دارم خندد درا
مرا هست پیش نگه گاه تو
چگونه بسیم در راه تو
همه صورتی پیش و فرهنگ را
به نقاش صورت بود رهنمات
ترا امیر از هر چه پرداخته است
گر هستی تو نگاه کند و او ساخته
بسی منزل آمد ز من تا به تو
نشاید ترا یافت الا به تو
اساسی که در آسمان و زمی است
باشد آره و فکرت آدمی ست
ستود فکرت اندازه را رهنمون
سر از حد اندازه ماند برون
سر پایه دست چندان رسد
که آن پایه را حد پایان رسد
چو پایان پذیرد حد کائنات
نماند در اندیشه دیگر حیات
نهد اندیشه افزون از دنیا
اگر هستی نه بلکه بیرون از این
برای دارم ای مصلحت ام من
گر باشد سوی مصلحت اوس
رهی بیستم آرد که انجام کار
تو خشنود باشی و من رستگار
جز این نیستم چاره در سرشک
که سر بر نگردانم از سر نوشت

تولیسم تعلی در نیایش گری / مسجل بامضای پیغمبری

گواهی بده وآگرم از چار یار / که صد آفرین باد بر هر چهار

نگهدارم آن خط خونی سجان / چو تعویذ بر بازوی خود نهان

دران داوری گاه چون تیغ تیز / که هم رستخیز ست و هم رستخیز

چو پران شود نامها سوی مرد / من آن نامه را برگشایم نورد

ثنایم که چون حکم اینست درست / به پیش حکمران دان دگر جا کشست

فرود آرم نهدم به درگاه خویش / نگرد آن سررشته اندر او چه پیش

زمین جستن و ره نمودن ز تو / سجان آمدن جان فزودن ز تو

ایستادم چو هست ز اندازه بیش / مکن نا امیدم ز درگاه خویش

ز خود گرچه مرکب برون راندم / بر او تو در شیر ره ماندهام

چو بازار زین بستی تن آراستی / بدان رسم و ترکیب کو خواستی

زرزو لق سبز نقش آراستیم / نصیحت دوا از گنج بخشاستیم

چه خواهی ز من باچنین بود و هست / همان گیر تا بود و بودم نخست

مران چون لطف بر من انداختی / مزن نقرعه چونکه بنواختی

چو دادیم ناموس نام آوران / بده داد من ای داور داوران

تو دادی مرا پایگاه بلند / توام دستگیر اندرین پای بند

سری را که بر سر نهادی کلاه / مینداز در خاک هر خاک راه

دلی را که شد بر درت راز دار / ز دری ره تو چو دروی باز دار

نکو کن چه کردار خود کار من / مکن کار با من چو کردار من

نظامی دران بارگاه رفیع / نیارد جز مصطفی را شفیع

در نعت نبی صلی الله علیه و آله و سلم

فرستادهٔ خاص پروردگار / رسانندهٔ حجت استوار

گرانمایه‌تر تاج آزادگان   گرامی‌تر از آدمی‌زادگان
محمد که اول تا ابد هر چه هست   به آرایش نام او نقش بست
چراغی که بیداری بینش بدوست   فروغ همه آفرینش بدوست
ضماندار عالم ز سیه تا سپید   شفاعت‌کن روز بیم و امید
درختی سهی سرو در باغ شرع   ببیخی باصل آسمانسای فرع
نوازشگر اسپهداران پاک   ولی نعمت ریزه‌خواران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور   ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان   سپیدی گر چشم تماسیان
لب او بادم عیسی از نوش تر   تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک شد طبق چار طاق انگشت   زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستودن شه خسرو سند از شناو   سه انگشت کش گشت زانگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری   خراجش ز شاه کسری و کی
مخیلے چه گویم چو بارند و میغ   بیکدست گوهر بیکدست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته   بتیغ از جهان داده دین راسته
اگر تخته تیغ بر سر برد   سر تیغ او تاج و افسر برد
ببر بردن خصم چون سیل فشرد   بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوختند   وزان هر دو یک ریو را دوختند
چو گشت آن ملمع قبا جای او   بدستی کم آمد ز بالای او
ببالای او که ایزد آراسته است   هم آرایش ایزدی خواسته است
کلیدی کرم بود در مهر و کار   گشاده بدو قفل چندین هزار
خراجی بدو دعوت تنگ را   گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان پشمینه پوش   غلامی چو بادشاهی فروش
ز معراج او در شب تیره تاز   سعرج گران فلک را طراز

شب از خبر سراج او سایه | وز آن نردبان آسمان پایه

در معراج نبی صلی الله علیه وآله وسلم

شبی کآسمان مجلس افروز کرد	شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هشت سلطان برید	برآمد ده و دو گوهر همچنی
سر سبزپوشان باغ بهشت	بسرسبزی آلوده کار گشت
بمهر سلطان این گنبد کبود	ز خورشید بر طلسمه سعد بود
سرانداز در بیت اقصی کشاد	شب تاب زمین سر بتابوت نهاد
ز بند جهان داور را خلاص	بسبقی عرشیان گشت خاص
بر اشتر زمین کرسی منتظاور	بهفتم فلک برزد او بارگاه
دل از کار عمره بپرداخته	بنه بر سر آسمان تاخته
برون جست ازین گنبد جابرنه	فرس اندر بهشت چرخ بلند
براقی شتابنده زیر پرش چو برق	سمانش چو خورشید و پیوز غرق
سهیلی تر از برج غرب تافته	ادیمی ز بس رنگ اندر یافته
بریشم تنی ملکه لولوی	ز رونده چو لولو برابر شتی
ز آهو تن و بی نافه دشنا کشک	چرونده آن آهو آسوده در
وزان خوش عنان تر که آید گمان	وزان تیز رو تر که تیر از کمان
شتابنده تر ز ره علوی خرام	ازو بازپس مانده بهتا گام
بعالم کشائی ز رشته وشی	ز عالم کشائی که عالم کشی
شب زنگی آن شب چو آمرهست	چو ماه آمد بشبیه رامی بجست
چنان شد که از تیزی گام او	سپهر بر شد بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر می کشاد	کمر خود وقت دم نرفته نمی‌ماند
بمیبر بر آن خستگی [illegible]	برآمد وازین آب گردنده گرد
هم اندر و دان هم فرس [illegible]	تهی شد مرکب زبین شب [illegible]

چو زین جایگه عزم دروازه کرد | به تیغش فلک خنده را تازه کرد
سواد فلک گشت گلشن بدو | شده دوربینان چشم روشن بدو
در آن پرده کز گرد با بود پاک | نشانیست شد زین آلوده خاک
بدریای هفت چشمه آمد نخست | قدم را به هفت آب خاکی بشست
علم کرد بر انجم اسباب را | بپرداخت گهوارهٔ خواب را
نشیب آنکه قلم به عطارد شکست | کز آنجا قلم را نگیرد به دست
طلاق طبیعت بناهید داد | لب زهره زان عشوه بی نور شد
به مریخ داد آتش خشم خویش | که خشم اندر آن پایه زو هست بیش
رعونت رها کرد بر مشتری | نگین گیر زد بر انگشتری
سواد سفینه به کیوان سپرد | بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت زین هفت بر منزلی | چنان کو فرو ماند تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او | زده دست هریک به فتراک او
کمر بر کمر کره بر کره راند | گروه و گروه جنیبت جهاند
ببیگار رشش خضر و موسی دوان | مسیحا چو گرم موکب پر دوان
نه اندازه آنکه یک دم زنند | ز دنبال چشم زخمی که بر هم زنند
ره بسته آسمان که گذشت | زمین و زمان را ورق در نوشت
ز مهتاب تیرش در آن ترکتاز | فلک تیر بر تابها مانده باز
ندید از ز تعجیل ناورد او | کس از گرد بر گرد او گرد او
تپیده تنش بر رصد بانی | بر او ماشیان بر جسدهای نور
در آن راه بر راه شد وارگی | همش بار مانده همش بارگی
پر جبرئیل از رهش ریخته | سرافیل زان صدمه بگریخته
ز رفرف گذشته به فرسنگها | در آن پرده بنمود آهنگها
ز دروازه سدره تا ساق عرش | قدم بر قدم عصمت افکنده فرش

برد و آنگه عرشیان در گذشت ... ببرج آمد و درج را در نوشت
جهت را و لایت بپایان رسید ... قطیعت بپرگار ره دان رسید
زمین زاد و بر آسمان تاخته ... زمین و زمان را پس انداخته
مجرد روی را بجائی رساند ... که از بود او هیچ باقی نماند
چو شد در رونشیتی چرخ زن ... برون آمد از هستی خویشتن
در آن دائره گردش را او ... شد از سر او قدمگاه او
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر ... که در دائره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست بر انداختند ... ز بیگانگان حجره پرداختند
در آنجا که اندیشه نادیده جای ... ورود اجابت قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید ... لقائی که آن دیدنی بود دید
همه دیده گشته چو نرگس تنش ... نگشته یکی خار پیرامنش
در آن نرگسین حجره کان باغ ... مگر چشم او کحل ما زاغ داشت
چنان دید که حضرت ذو الجلال ... شد از انس وحشت بد و زین سو خیال
گذر بر سر خوان اخلاص دل ... هم او خورد و هم بخش ما خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت ... ز تکیه تنگا چه شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته ... همه علم علوی در آن موخته
چنان رفته و آمده باز پس ... که ناید در اندیشه هیچکس
ز گرمی که چون برق پیموده راه ... نشد گرمی از بستر خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود ... شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جا نهاستی ما و دو ... مرا دیده بسته این عالمی
تر او که صافی تر از جان ماست ... اگر شد بیک لحظه آمد رواست
برابر گوهر جان نثارش کنم ... ثنا خوان چار یارش کنم
گهر چار رند و گوهر چهار ... فروشنده را با فضولی چه کار

بهر ملکی که حب محکم بستیم — ز عشق [illegible] خالی [illegible]
همیشه [illegible] زرتشت و [illegible] — الا یک شمع [illegible] ست [illegible]
بدین چهار سلطان [illegible] نام — ست و چار تکبیر دولت تمام
[illegible] پیشوا [illegible] و کان — بپرورده عذرا افتادگان
تا [illegible] کتاب [illegible] است — بپایان دوران [illegible] آیینه
گزین کرده بر دو عالم ترا — چو تو گر کسی باشد آنهم ترا
تو آن [illegible] گنبد مینا [illegible] — در نیک و بد کرده [illegible]
شش [illegible] روز [illegible] — سبیل [illegible] دو [illegible] کاسه [illegible]
من ار کمترین ایشان خاک تو — بر [illegible] لا [illegible] قرار [illegible] تو
[illegible] گنج [illegible] شده — مباد از سلام تو نامه [illegible]

در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون شب [illegible] نور [illegible] آراسته — بلندی [illegible] سحرگاه [illegible]
ز مهتاب روشن جهان تابناک — برون ریخته [illegible] ناف خاک
تهی گشت بازار [illegible] — ز بانگ [illegible] آسوده گوش
رقیبان [illegible] گشته [illegible] — فرو برده [illegible] صبح صادق [illegible]
[illegible] انشاند [illegible] — ز بیم [illegible] شکسته [illegible] پیوست
[illegible] دو دیده [illegible] جسته — [illegible] خاطر [illegible] افروخته
که چون باید [illegible] سطر [illegible] ساختن — [illegible] دران سطح اندر [illegible]
[illegible] آسیمه وار — چو [illegible] گوران [illegible]
[illegible] نو آورد جای — زمین [illegible] آسمان زیر پای
قرار [illegible] در شغل اعضا [illegible] — [illegible] شده [illegible]
[illegible] ازان اندیشه [illegible] — ز پهلو به پهلو شده گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته — بصحرا [illegible] جان تو [illegible]

گر از لوح باغ آید عبرت پذیر / گر از صحف پیشینیان درس پیر

چو شمع آتش افتاد در باغ من / شد و باغ من آتشین داغ من

گدازنده چون موم در آفتاب / به شمعی چنان بسته در دیده خواب

نگه جادوان از من آشفته‌اند / گر از موم قفل و خواب را دوخته‌اند

دران رهگذر ماهی اندیشناک / پراگنده شد در سرم مغز پاک

درآمد مرا خوابی از جوش مغز / دران خواب دیدم یکی باغ نغز

که آن باغ رنگین رطب چیدمی / درو دادمی هر کرا دیدمی

موذن برآورد بانگ قنوت / که سبحان حی الذی لا یموت

رطب چین برآمد ز شوریده خواب / دماغی پر آتش دهانی پر آب

درآمد ز من ناله تا هر کسی / که اندیشه برگشتم از خود بسی

چو صبح سعادت درآمد پگاه / شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی برافروختم / در اندیشه چون شمع می‌سوختم

دل از بازبان در سخن پروری / چو هاروت و زهره به افسونگری

که بی شغل چندین نباید نشست / دگر باره طرزی نو آرم بدست

نوآیینی غریب آورم در سرود / دهم جان شنیدن از او در درود

برآرم خراشی ز زیر و بمی / درختی نشانم ز نیک و دلی

نشانم لطیفی به پیرایگان / ندید و ندید کالای همسایگان

که هر کز افگند میوه زین درخت / نشاننده را گوید ای نیکبخت

اگر نیستم سر تیز هوشان منم / شهنشاه گوهرفروشان منم

همه خوشه چینند و من دانه‌کار / همه خانه بیدار من خانه‌دار

درین چارسو چون نسیم سحرگاه / که ایمن نباشم ز دزدان راه

چو دزدی با چراغ از سیم و زر دزد / که آرم و همش از آن دست مزد

که دزد آنقدر کاسبی درین چارسو / نگیرند نداند ز بسیار سو

اگر بر فروزی چو صد صد چراغ	ز خورشید باشد برو نام داغ

حکایت تمثیلی

شنیدم که رندی جگر تافته	درستی کهن داشت نو یافته
شنیده ز پیران دینار سنج	که ند زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد	بیک تقریب مغربی در کشد
بدکان جوهر فروشی رسید	که زر بیشتر زان بیک جا ندید
زر ریخته ریگ انبار چست	فراوانش ترانه در پیش دست
بر انگیخته آن گنج دیوار پست	ببیند اخته دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست بیرون ز کرد	سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند از زر زر انگیختن	وز آن کیمیا و جهد آمیختن
بزاری شود از پی زر خرید	نیالید بر مرد گوهر فروش
که از ملک دنیا چندین درنگ	درستی ندادم زده بود چنگ
شنیدم تو از زیرکی زاهدی	که زر و زر کشد چون بر ابر نهی
بگنجینه این دکان تاختم	زر خود بدین زر بر انداختم
نگردد آن زر بدین ریخته	که این زر بدان رشته آویخته
بخشد صراف آزاد مرد	وز آمیزش زر بد واقعه کرد
که انسان نباید بر اند کسی	یکی بر صد آید به صد کسی
برآنکس که شد در نگاه من	پس هست این مثل شحنه را ده بزر
بشبان آسیا گر تو گریان بود	چو بیند مزد در دیوان بود
ز دزدان مرا بس شد این دوز	که بر من نیارند زر با نگ زد
سیاحان که تاراج رومی کنند	بدزدی جهان را سیه میکنند
بر آن زر کشی بر نیارند گرم	که وارونه دیده از دیده ترم
دبیران نگر تا بر وزیر رسید	قلم چون تراشند از سنگ بید

نهان مرا کآشکارا برند | ز گنجینه است اگر نا بهنجار برند
سخن‌سنج کالا که پنهان بود | گر کالاست دزد دیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا بود | دل دوست خود بی مدارا بود
اگر دزد دیده ور آرد فقیه | برد دست از شحنه دزدگیر
برآرم من گنج دارم که خود دزدگار | بر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردان پیچ | نماند و نماید سنجیده هیچ
بیا ساقی از می نشان ده مرا | از آن دارو بیهشان ده مرا
از آن دارو تلخ بیهش کنم | مگر خویشتن را فراموش کنم

حکایت ایضاً بحسب حال و سبب نظم کتاب گوید

نظامی بشا صاحب آوازه | کهن گشتی بجهان تازه
چو شیران بسر پنجه بگشای چنگ | چو دیبا لباس خود را بنگ
شنیدم که در باور نگین وش | خود آراسته باشد برنگ و برش
چو باران بود در دو بی با وگرد | برون نادر و موی پشمی لیشرا
بجنبد کند بی علف جای خیش | ... تعبیه مگر دست و پای خویش
بی پوستین خون خود را خورد | بهیس تن او پوست را پرورد
سرانجام گاه اجل سوی او | و بال تن او شود موی او
بدان موی بسته قصد خونش کنند | برسوائی از تن برونش کنند
بساطی چه باید بد آراستن | که تو ناگریست به خاستن
بران جانور کو خود آرا بیست | طمع را بازار او در ای نیست
برون آی زین بسته و هفت رنگ | که ترنگی بود آینه زیر زنگ
تنشا این جادو بیا بر انگیختن | چو جادو بکبس در نیا بختر
بگو گر در سر نخی شد لعل سپید | اگر خود شود یا شد ز تو نا امید

گروم درآمیزد اگر مردمی
اگر گاو گنجی نیابی بدست
چه جستی که کان از معادن تهیست
چو دُر را فتد از میوه خور رسیده
جوانی شد و زندگانی تمام
جوانی بود خوشی آدمی
چو پی سست و پوسیده شد استخوان
غرور جوانی چو از سر گذشت
بهشتی چنین باغ چندان بود
چو باد خزانی در افتد بباغ
بود برگ ریزان ز شاخ بلند
ریاحین زمستان شود ناپدید
بنال ای کهن بلبل سالخورد
دوتا شد سهی سرو آزاده ات
چو تاریخ پنجه درآمد بسال
نشسته از بازی سنگی در آبسنگ
فرو ماند دستم ز بی خواهش
تنم گونه لاجوردی گرفت
همیون گر وند و در و مانده بار
همان بود چوگان ز پا و پای
طرب را بسیار گمست کلید
بر آمد نکو و ار کار فوره
گهی دل به رفتن گرایش کند

که تا آدمی خوار گیست آدمی
بسی گنج زیر گو نه در خاک هست
دریغا جوانی خوابیم نیست
چه خرما بود نخل بن را چه خار
جهان گو بمان چون جوانی نماند
چو خوبی رود دیگری بود خرمی
دگر قصه خوبرویی مخوان
ز گستاخ کاری فرو شوی دست
که شمشاد بالا درختان بود
زمانه دو جای بلبل براغ
دل باغبان زان شود دردمند
ور این باغ را آتش تنجو کلید
که رخساره سرخ گل گشت زرد
که آن تو شد از باغ تو گلستان
دگر گونه شد رسته ماند و حال
بهار زره تنگ آمد از آهنگ
گران گشت پا بر سر خاک پست
نگین شبخی از دخت رومی گرفت
بنا لیکن که آمد م را بیار
بصد ترحم چوگان بخشید رجای
بتاب آتش جوانی آمد پدید
مزاج زمین گشت کافور خوار
گهی خواب را بستر آرایش کند

مرا از رف یار مدد برتر از اغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ
تماشای عروسان در آمد بگوش — صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر از لهو پیچیده گوش از سماع — که نزدیک شد کو جگر را دو داغ
بوقت چنین کنج بهتر ز کاخ — که دوران کند دستبازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود — که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را — نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی — زدم مر لاف پیری و افتادگی
کنون کی نعم شادمانی کنم — به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ — فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز کرمینک تابد ز دور — ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود آرامشی — طلب کردمی جای آسایشی
بآسودگی عمر نو کردمی — جهان را بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی بپایان رسید — سپیده دم از مشرق آمد پدید
شد پیر آنم که سر چون نهم — چگونه پی از کار بیرون کشم
سری کو سزاوار باشد بتاج — سر این گاه و دستک باشد علاج
از آن پیش کاین هفت پرگار تیز — کند خط عمر مرا ریز ریز
در آرم بهر زخمه دست خویش — نگهدارم آوازه بخت خویش
بهر پرده دستان سازی کنم — بوامانده خود چاره سازی کنم
چو زوار گیلم ازین پل گذشت — بگیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من خواستند بسی — نیارد کسی یاد کاینجا کسی ست
بیاد آور ای تازه کبک دری — که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته — سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد — نکرده ز من هیچ همعهد یاد

نهی دست بر شوشهٔ خاک من / بیاد آوری از گهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو هر جه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود / بیائی بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آئی بتن

مدان خالی از همنشینی مرا / که بینم ترا گر نبینی مرا

لب از خفته چند خالی مکن / فرو خفتگان را فرامش مکن

چو اینجا رسی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام

چه پنداری ای خضر فرخنده پی / که از می مرا هست مقصود می

از آن می همه بیخودی خواستم / بدان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگرنه بایزد که تا بوده ام / بمی دامن لب نیالوده ام

گر از می شدم هرگز آلوده کام / حلال خدا بر نظامی حرام

بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را

می کو چو آب زلال آمدست / بهر چار مذهب حلال آمدست

نه آن می که آمد بمذهب حرام / می کاصل مذهب بدو شد تمام

در شرف این نامه بر نامهای دیگر گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نباید نشست

بزرگیت باید درین دسترس / بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر نشکنی تیشه آهسته دار

نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفتهٔ خویش بر باد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ / که چون دیده را دل نخواهد بباغ

چو در خورد گوینده ناید جواب ‌ ‌ ‌ سخن بازگفتن نباشد صواب
سخن گفتن آنگه بود سودمند ‌ ‌ ‌ کز آن گفته آوازه گردد بلند
درین ره البستار بید و خفتن ‌ ‌ ‌ بر او گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای نانیوشنده مرد ‌ ‌ ‌ نه گوشش بر قهقهه خواب خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم ‌ ‌ ‌ دلی بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی ‌ ‌ ‌ نیارم برون تا نخواهد کسی
متاع گرانمایه کاسد مباد ‌ ‌ ‌ وگر با خرد عیب خالی مباد
خریدار دُر چون صدف دیده دوخت ‌ ‌ ‌ بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند ‌ ‌ ‌ همی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار ‌ ‌ ‌ که گویم بدو راز آموزگار
بگنجینه من الماس از کان خویش ‌ ‌ ‌ کنم بسته با جان او جان خویش
زمانه چنین شیشه‌ای پر دهد ‌ ‌ ‌ یکی در ستاند یکی در دهد
رسانی که بیجان خراشی بود ‌ ‌ ‌ کسی به که بی دورباشی بود
اگر نخل خرما نباشد بلند ‌ ‌ ‌ ز تاراج هر طفل یابد گزند
نگهدار بر گنج اژدها نشست ‌ ‌ ‌ که تا رایگان گنج ناید بدست
بشحنه توان پاس ره داشتن ‌ ‌ ‌ بخاکستر آتش نگهداشتن
از این خوی خوش کان سرشت منست ‌ ‌ ‌ لبی رخنه در کار کشت
دگر رهزن از آن کمین کرده‌اند ‌ ‌ ‌ بخوبی در از رهزنان رسته‌ام
بدان تا گریزند طفلان از او ‌ ‌ ‌ چو خرچنگی جز انگشت باید سپاه
براهی که خواهم شدن سنگلش ‌ ‌ ‌ ره آورد دشمن بس بود خوی خوش
بخوی خوش آسوده شد گوهرم ‌ ‌ ‌ بدین زیستم هم برین بگذرم
چو از بهر کس در نسفتن بسست ‌ ‌ ‌ بسی دودی هم از بهر خود گفتنست
ز چندین سخنگو سخن یاد دار ‌ ‌ ‌ سخن را نشستم در جهان یادگار

سخن چون گرفت استقامت به بن | اقامت کند تا قیامت به بن
نسیم سر و پیرای باغ سخن | بسنجد بشب گرانسته چون سیم و بن
ملک وار دور از دسترس همه | سر اندوسنے پای بوس همه
چو چیش در جنگ برده کمان | کمان دارم و بر ندارم کمان
چو زهره درم در ترازو همه | دلی چون درهم بتر از دو هم
سخن دم براند و گس برق وار | که از برق من گوش ابله شرار
سر خار چون گل حلالی زهم | سر زخمشم چون نی نوائی زنم
نگر آتش است این دل سوخته | که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شد مر دشمن عیب جوی | که چون آینه دوست عیب جوی
بخوانندگان گفتم آن مال رنج | که از بازوان نیابم برنج
شمایم چو گسندم آرم بجای | که چون جو فروشان گندم نمای
پس پیش چون آفتابم بهیست | فرود آمد از آن قریب ادبیت
پس پیچ بستے جهان گم درم | که در پیش بد بیش خجالت برم
ز بد گوئی گفته پنهان کنم | بیاد است نیکی نیبان کنم
نگویم به اندیش را آینه میم | گر از ان گفته باشم براندیش خود
درین نیکی آید ز بتن فرود | ز نیکان و از نیکنامان درود
وزین حال گریه گرد آن ستم | زیارت گه نیک مردان شوم
شوم مرد از رنج خود در فشان | کنم سرکشی لیک با سرکشان
زبی آمسته دانا ندم گنج | جهان باد از باد تر سد ترنج
ز نستامان گیتی درین غار ژرف | که ابرو چون ابرش آتش ژرف
که دیبست برنج رنگین سے | زمین خاکے آواز تر بلبلے
بهر داستے دختر آراسته | بهر نکته خاطر خوا آراسته
بپرورده از هر فنے تو شے | جدا گانه از هر فنے یک قنے

شکر دانم از هر لب انگیختن ... کلابی ز هر دیده خون ریختن
کسی که در گریه آرم چو آب ... سحندانش با زبون آفتاب
به دستم دراز دولت خوش عنان ... ظهیر زد چنین شد ظهیر خون فشان
توانم در زر به بر در وختن ... بنزم آمدن مجلس آراستن
ولیکن ز بخت من از گوشه ست ... نه جا گیر چشمم شود هیچ بست
چله چون چهل گشت خلوت سزا ... بنزم آمدن دور باشد ز کار
بهنگام سیل آشکارا شدن ... نشاید ز بی تماشا رشدن
همان به که با این چنین بادخت ... برون تا بدم چون گل از گوشه
بگویم شوم خلق را رهنمای ... همایون ز کم و یمن آمد بجای
سر ... جدا از خفتن و تافتن ... ندانم دگر چاره ... آفتن
چنین گر سخن بشگفانم گلی ... بر آن گل ز نم تا چون بلبلی
اگر ... زخود گلبنی دیدمی ... چو گل سرخ با زرد و چیدمی
چو از آن خود خورده باید کباب ... چه گردم به دریوزه چون آفتاب
نشیمم چو سیمرغ در گوشه ... دهم گوش را از دهن توشه
ملالت گرفت از من ایام را ... بکنج ارم برده ام آرام را
در خانه را چون سپهر بلند ... به رو بر جهان قفل و بر خلق بند
ندانم که دوران چنان سیر ... چه نیکو چه بد مهربان سیر و
یکی مرد شخصم ز دست زمان ... نه از کار بر وا نه از کار زیان
الصد ریخ دل یک نفس شیر ... بدان تا بجشم ... سپهر
ندانم ... گو بجان و ... مرا دوست تر دارد از خویشتن
ز مهر کسان روی بر تافتم ... کسی خویش را خویشتن یافتیم
به عاشقان گرم مهری چو شوم ... چنان به که معشوق خود خود شوم
گرم نیست بروزی ز مهر کسان ... ندانیست ... روزی رسان

دری حاجت از خلق بر بسته به | ز هر دیو زه هر دری بسته به
مرا کاشکی بودی آن دسترس | که بگذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از دیم چنان | نیارم سر از خط فرمان برون
ببین حال منزل کسی چون بود | که زندانی منزل خون بود
در حلق از گل برانده ام | درین بند دین دولت آسوده ام
چهل روز خود را گرفتم ز نام | نگاه دیم از چله ورزی تمام
چو قید چار باشش ندیدم درنگ | نشستم درین چار دیوار تنگ
هزار آفرین بر سخن پروری | که پرداز داز هر جوی جوهری
ز هر جو که انداختم در حرا | درستی بانداز آدم گوهر شناس
تر و خشک بازو از اشک و رخسار من | ز هر گل در انداده دیوار من
تن اینجا به بیت چنین ساختن | دل آنجا به گنجینه پرداختن
جاز بی شعر بی تو مر تهان ر کسب | که شغلی دگر بود جز خواب و خور
تمنعیت ستاره برستی | که بگشادم آن شب ز دروازه درج
ضمیرم گذر زان تیکه آتش بریستا | که مرهم صنعت بگرد آستین بست
تقاضای آن شوی چون آمدش | که از سنگ و آهن برون آمدش
مبین دلفریبی سخنهاست | بسنجی تو آن نه اوزان ازو
سخن گفتن به بیکجان بخوش نیست | به هر کس که شد سزای سخن گفتن است
جدیدی شفا لینه تر آشفته گیر | نسرودی بگنجانه آشفته گیر
ببینی زیان دستهاے فراخ | کز آوازه گردد گلو شاخ شاخ
چو هر سکه شاه زر ریختنے | جهانرا زر کرد آویختنے

حکایت تمثیل گوید

چو دستی بسی زر اندرود کرد | ذکان خار تیدن بران بود

ز انجیرش ار نام چه میوه‌ای | ز شغل زر سند ست بر میوه
اگر انجیر خوردم چه بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ
دو ده بنهد و بر آید ز ده دستان | یکی دزد باشد یکی پاسبان
من از آب این نقشه تا ناک | فرو شستم آلودگیهای خاک
از این پیکر انگه کشاییم | که باشد رسیده و چون نخل بلند
چو بر میوه تا رسیده رسی | بجنباندش تا رسید و کسی
کند سوی سیب را افسانه کرد | ولی خوش نیاید بدندان کس
شود تمر از آنکه در انجیر خام | ولی چون خوری خون بر آید ز کام
شکوفه که بیگه بخندد ز شاخ | کند میوه بر از درختان فراخ
زمینی که دارد بر او بوم سست | اساسی بر او بست نتوان درست
به دولت توانم من این کار کرد | به پیروزی کار باید به مرد
چو در داد باشد شناسی سود | که پیوند از آن گشت دور و دود
فلا چون شود کاسد بی بها | کنند چون برگ کار کردن رها
ز تمر شناسان دستان نیوش | ز بانگ نغنی گرفتند گوش
خبر در شد این شغل را ناخلق | چنین نامه تلخ بر داختن
که چون در کتابت بود جای گیر | نوشته نماند و بود ناگزیر
نشفتی که سرو کلافست خیر و | شوم من با این دو داستان دستبرد
از این اشتباه زوی ترد داستان | بسنجیده باید بر آن داستان
دگر نامها اگر چه سجنت | بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه [illegible] رقیب | نوشته بسی هر یکی نامهای [illegible]
به تیر و سر نوک چنین جاهبست | شرف بود از این نامه بر نامها
از آن خسروی سر که در جام او | شرف نامه خسروان نام اوست
سخنگوی پیشینه دانای طوس | که آراست روی سخن چون عروس

در آن نامه کان گوهر سفته راند
بسی گفتنیهای ناگفته ماند
دگر هرچه گفتند از آن باستان
سخنش دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود
همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان زله کرد
که حلوا به تنها نشایست خورد
ثنائی که در رشته گوهر کشید
قلم دید با آن قلم در کشید
بنا سفته دری که در گنج یافت
ترازوی خود را سخن سنج یافت
شترنامه را نسخ آوازه کرد
حدیث کهن را بدو تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب
به من ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوائی زنم
خراباتیان را صلائی زنم

حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مرا خضر تعلیم گر بود دوش
به رازی که آمد پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر سخن
ز جام سخن چاشنی گیر من
شنیدم که در نامه خسروان
سخن را نمودی چو آب روان
چو سرسبزی از سبزگی یافته
نم از چشمه زندگی یافته
سخن بیش تر را از و جاودان
تو مکتوب آن را به جا جاودان
مشو ناپسندیده را پیش باز
که در پرده کج نیاید نواز
پسندیدگی کن که باشی عزیز
پسندیدگان را پسندند نیز
فرو بردن اژدها بی درنگ
به دریا شدن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید چو اندیده را
که بیند همی ناپسندیده را
مگو آنچه دانا نشاید گفت
که یک در فشاید به دو سوراخ سفت
مگر در گذرها بی اندیشه گیر
که از بار گفتن بود ناگزیر
در شعر چینه چون پیشوای تو
کهن پیشگان را مکن پیروی

چو نیروی بکر آزمایت هست … بهر شیوه چون در آمیا لاسی پیوست
بعلم قصد بکر … کرده … کو چه ناخورده
شواری آید گهر سوی سنگ … ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
… چسبد … گر تنگ … تخت … برون آید از بازه سخت
… سفت سیزان تا سود … بنقدی محتاج باشد … گی
کسی کو برد … خشک سنج … نیابی ز رهی … گاه گنج
خسم نقد خواهی … ز خاک عراقت … گذشت
ز بری تا دبستان خوارزم … بنیرو تری … بپسند
بخاری دگیلی و خزری دگر … میان … هستند … جا
ز دو دید گیاهے زمانه ندران … کرسند نوکی زر … ذرا ن
زمانه ندران … الا و … یکے دیو مردم … دیوسند
عراق دل افروز باد ارجمند … که آوازه … ز تو شد بلند
بران گل که او تازه دارد نفس … عراق … و در عراق … وبس
تو نیز آن … سبک علوی … گر … جهان … چو باد
… تیشه بر … گر … سخن … لشکر … عمن
تو گر هر کش از کان اسکندری … بسکندر … آیه … حجره
جهاندار … آید خریدار تو … فرودی شو … فلک کار تو
خریدار چون بر در آید … نشاید … گرد دل …
چو دریا … گوهر از کان تنگ … کشتی … پاره سنگ
ز دریای او گنج گوهر … دری … گوهری …
سیاهی چنان کن برای صواب … هم … بود هم کباب
چو دلداری خضر هم آید بگوش … تازه … و هوش
برا سخن بود شد جای گیر … سخن … دل آید … لشم …

چو دیدم که رغبت آن نغز گوی — زبان برگشادم ز تر دامنی
نهادم رهی تازه و دلگشای — نگر در سخن تو کنم تا سزا
دران نامه کان گوهر سفته راند — ز نو تازه کردم نام آورا
هر اندیشه کز خاطرش تافتم — خیال تکلف ره در نیافتم
متین سخن‌ها که پیشی آن شهر — که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر — ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او — بحکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری — پذیرا شدندش به پیغمبری
من از هر سه دانه که دانا فشاند — درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشایی زنم — دم از کار کشورگشایی زنم
ز حکمت بر آرایم آنگه سخن — کنم تازه تاریخ‌های کهن
پیمبرش گویم از آنگه درش — که خواند خدا نیز پیغمبرش
از آن روز کو شد به پیغمبری — نوشتند تاریخ اسکندری
سه در ساختم هر دری کان گنج — بدان آگهی بر هر دری برده رنج
بدان هر سه در تا بدین بسته در — کنم دامن عالم از گنج پر
طراز از قد انگیخته‌ام اندر جهان — که خواهد ز هر کشوری نو رهان
چو تیغ آید این نقش زرین نورد — بود در صف کینه گفتار گرد
ور آید سوی بزم رامش نگار — بدیوار او بر نشانم نگار
پرندی چنین پرده دانش کنم — ز گرد زمین دستگاهش کنم
بدین نامه نامور [illegible] — همایم بدین نام او را درآر
نشستنگهی سازمش بی‌نظیر — که باشد بر او جاودان جای گیر
بجنبش [illegible] سخن را مرو — که باشد در این جنبش آرام ور
ز نیکی که [illegible] یادش برد — بباران بشوید یادش ز گرد

بشه پیلکی چون من درین دستگاه | رسانم سرش را بخورشید و ماه
برانیز از و پایگاهی رسد | باندازه سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن توان جست فر | که شد سایه را سایه زین کار در
علیوا ز را با کبوتر چه کار | بباز ملک در خورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست | دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامه نغز را | که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان را دهد نور باد | وز و طعنه دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوک بود | چو دشمن زند تیشه ناوک بود
در آن دایره کین سخن رانده ام | درو درج در برج خوش خوانده ام
که این نامه نغز نامی کند | گرامی کنش را گرامی کند
چنان بر کشاید پر و بال او | که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوشندگان | مفرح رساند به اندهگان
فسرده دلان را در آرد بکار | غم آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینه خسته را | کشایش دهد کار بسته را
گرش ناتوانی تمنا کند | خدایش بخواندن توانا کند
دگر ناامیدیش گیرد بدست | بدست آرد هر امیدیکه هست
هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس | خداداد و برداد و کردم سپاس
همایون ازان شد که این رزمگاه | همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار | در افکن بآن جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست | سفال زمین خاک ریحان اوست

در مدح پادشاه نصرة الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند | خرامان شو ای ابر مشکین

بنال ای دل رعد چون کوس شاه | بخند ای لب برق چون صبحگاه
بباران ای ابر قطره ناب را | بگیر ای صدف در کن آن آب را
برآ ای در از قعر دریای خویش | بتاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزو سد معراج اوست | زمین بوس او درة التاج اوست
سکندر شکوهی که در جمله ساز | شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین بنده دار آسمان بنده کن | جهان گیر و دشمن پراگنده کن
طرفدار مغرب بر اورنگی | قدرخان مشرق بفرهنگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست | بر اعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف پس اندیش او پیش بین | بر اندیش کم مهر او بیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه | سه نوبت زن پنج نوبت پناه
برستم رکابی روان کرده رخش | هم اورنگ پیرای هم تاج بخش
شهان را اندیشی که آیین او بود | کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کاهن تیغ روشن کند | کلید از زر و گنج آهن کند
چو آب فرات آشکارا نواز | چو سرچشمه نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افگند | دران چشمه آتش آب افگند
اگر ماه را نور از آتش دهد | ز نقش کمالش سنجانی ده
گر انعام آن بر شمارد کسی | بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر دستی آن نعمت افزون بود | ولی نعمتی بیش ازین چون بود
فلک وار اگر سر کشد در کمر | بر آب افگند چون زمین شش سپر
بریزد ز آتش چو خون میغ او | سر تیغ کوه آید از تیغ او
بر آنچه او نمود دگه کارزار | نه رستم نمود و نه اسفندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید | کز از مولدش صبح صادق دمید
کجا گام زد خنگ بد رام او | زمین یافت سرسبزی از گام او

ز بیگانه خطش کرده گردباز | بسر وا محمد کو زیورے ترکتاز
زمین گنج قارون بر انداخته | بران مقنعه کو بارشگی تاخته
بسر کوتوال از دزد آمیخته | بران دزدگه آورد آیت انگیخته
همه مردمند او همه مردمیست | اگر دیگران کاصل شان آدمیست
که زان مردمی نیست بروی سپاس | مدانم کس از مردم حق شناس
ولی نعمت عالمش خوانده اند | زبس نازو نعمت که پرورده اند
بگیرد همه شهر و بازار شور | اگر مرده سر بر آرد ز گور
شود زنده کو خصم ناید براه | هزاران دل مرده از عدل شاه
بتحقیق چندین خلق را بنده کرد | چو عیسی نفسے مرده را زنده کرد
تا آبادی افتاد زین آفتاب | جهان بود چون کان گوهر خراب
بآبرسی چنین تازه شد چون بهشت | زمین در زنخے بود بی کار و کشت
ده بخشش خواهندگان جو بجو | ز نعمتی کاشت بار نو بنو
جهان یاد نیک از جهان برد | بهر تیرگی چون خسته وی بر دو
هما نامه چون کان گرانمایه | چو دریا نگوییم گران سایه
ز مشرق بمغرب رساند طناب | زمین بارگاهی که چون آفتاب
بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت | گر از نخل طوبے رسد در بهشت
بهر خانه نعمت از خوان او | رسد شرق تا غرب احسان او
نسب کرده بر کیقبادی درست | بمنجوقے نامش افتاد دست
دو صد خیمه دید امن و رحم یافته | بهر وادیے کو عنان تافته
همین سیم و چیزے زر اندوخته | ز بخشش زمین کیسه بر دوخته
که از گنج آگه نیست چیزے ز درد | کجا گنج داسے ز شمشیر دردو
سرش باد بالان تاج فرخنده | چو از تاج او شد فلک سربلند
چو خضر از ره افتاده را رهنمای | جو آهنگ پیوسته شاه کشور گشای

زهی خضر و اسکندر کائنات | که هم ملک داری و هم آب حیات
همه چیز داری که آن در خورست | مدار یکی چیز کان بهترست
چو در صید شیران شکار افگنی | چو شیر سیه دو شکار افگنی
چو در جنگ پیلان کشائی کمند | رهی شاه قنوج را پیل بند
اگر شیر گور افگند وقت زور | تو شیر افگنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست | چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا کرد دل سخت کیمخت چرم | که شد چون دوال رکابت نرم
درو شخص آهن ادار تو آهنی بجوش | یکی نرم گردن دگر سفته گوش
بقدر انکه تو بدخواه جان می برد | بدین عهد زانست جان می برد
چو برگشت گرد از جهان و نگار | ز دستش بادشه یاز شش یادگار
کلاه از کیومرث آفاق گیر | ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای | که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آیینه گوهری | نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل پر دوخته | بمهر سلیمانی افروخته
بتنگی نه شش چیز در صرف تست | گواه سخن نام شش حرف تست
جزین بیر منیم تراستش خصال | که دادی برومند از و ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته | دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بی قیاس | عوض باز ناجستن از حق شناس
سوم دل بشفقت برآراستن | ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر شد باز دن | چو خورشید لشکر تنها زدن
همانا پنجم از جرم عذر خواه | ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن | وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بر دوائی مباد | وزین شش خصالت جدائی مباد

سپردار دولت و شاهین شکار | یکی در خسروی یکی در شکار
دو دنبال از برای تو تیغ و گنج | یکی باز بهره دگر مار گنج
بیا ساقی آن جام یاقوت بار | بیاد شهنشه بکامم سپار
که تا مست از آن جام باقی شوم | پرستنده لعل ساقی شوم

خطاب بپادشاه بطریق التفات

جهان خسروا از پی هفت آسمان | طرفدار چشم تو شد بیگمان
جهان را بفرمان چندین بلاد | ستون درستست و ذات العماد
همه شب که شد طوف گردون کنند | چراغ ترا روغن افزون کنند
همه روز خورشید با تاج زر | بپائین تخت تو بسته کمر
سپارنده پادشاهی بتو | سپردار جهان هرچه خواهی بتو
بدان داد ملکت که شاهی کنی | چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر پشه زور | نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس خداوند گیتی نهاد | که بیش است زین قصه انسان شاد
بانصاف شه چشم دارم یکی | که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور | فسانه بدو گشته اندر نه نور
اگر بیند از گوهری موج موج | سرانیده در ابر آرد بموج
درین گنج نامه ز راز جهان | کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کو کلید زر آرد بدست | طلسم بسی گنج دارد بدست
در گنج پنهان نیارد پدید | شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که این گوهر ناسفت | چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد که سفتم | سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کاسمان را زمین میکند | برین آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آمد از شهریار | که بر نام من نقش بند این نگار
گشاده شد این مغز با هر کسم | بگفت کسان شعر در سر کنم
نوشتم عروسی بآن نغزگار | که از چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین خوب و آراسته باد | بر آن قبله آفاق فرخنده باد
ز دیده وهن دلگشاتر ز باغ | زبان سوخته دشمنش چون چراغ
ز چشم بدش دور بادا گزند | که پیوسته سوزد چو آتش سپند
باندازه آنکه فرهنگ و دور | چراغ جهانتاب را هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد | چراغ شبش مشعل روز باد
نظامی چو در دولت ایوان او | نشسته درو زاد آفرین خوان او

گفتن جمله داستان بطریق اختصار

بیا ساقی آن آتش انگیز روح | بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم | حلال است اگر تا بمحشر کنم
جهان درد پرورد نیک پرورنیست | بسی نیک و بد کاشش برگردنیست
ز نیرنگ این پرده دیرسال | خیالی شدم چون شمارم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم | درین پرده جادو خیالی کنم
شب و روز ازین پرده نیلگون | بسی بازی چابک آید برون
گر آید ز من بازی دلپذیر | هم از بازی چرخ گردنده گیر
خیالی برانگیختم از یکی | که نارد چنین هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او | که سوز آورد نغمه ساز او
چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت | که دل را دو با دیدنش برگرفت
حسابی که بود از خرد دور نیست | سخن رانکه دم بر وبالی بست
پراگنده از هر دری دانه | بر آراستم چون شهنشه خانه

بنا بر اساسی نهادم نخست | که دیوار آن خانه باشد درست
بپیوندم تا خبیری بر من بگیر | که نبود گذارنده را زان گزیر
در آرنگ این نقش معنی ارجمند | قلم بست بر مانی نقشبند
چو میکردم این داستان را بسیج | سخن راست ره بود در پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد | ندیدم نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود | بهر نسخه‌ای در پراگنده بود
ز هر نسخه بر داشتم مایها | بر او بستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی | یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغزی او | ز هر پوست برداشتم مغز او
جهان در جهان گنج بر داشتم | وز آن جمله سرجمله‌ای ساختم
زهر یک زبان هر که آگه بود | زبانش ز پیغاره کوته بود
وز آن پرده کز راستی یافتم | سخن را سر زلف بر تافتم
دگر راست خواهی سخنهای راست | نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم و کم کنم | سخن مایه بیشش فرامش کنم
همه کرده‌ی شاه گیتی خرام | درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود | بکار سفر توشه پرورد بود
جهان را به هر چار حد گشت و دید | که بی چار حد ملک نتوان خرید
بهر منزلگاهی که بنهاد پی | نگهداشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست | نداد او دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او شد که زر بر نهاد | به درم اندرون سکه زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست | طلا را بسی زیر سر نقره بست
خرد نامه را از لفظ دری | به یونان زبان کرد کسوت‌گری
جهان نوبت پاس در صبح و شام | بنوبت گه او برآورد نام

بآیینه شد ملک را رهنمون | بتاریکی آورد چون رهنمون
پدید از جهان شد رخش رنگ را | فرو داد از سر تاج و اورنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روس | فرو شست عالم چو شب آبنوس
شد آئینهٔ چینیان راست او | سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش فزون اندر بست سال | بشاهنشهی مرد بل زد دوال
دگر شش که بر بیست افزود هفت | به پیغمبری رخت بربست و رفت
از آن روز کو شد به پیغمبری | نوشتند تاریخ اسکندری
چو در دین حق دانش آموز شد | چو دولت در آفاق فیروز شد
بسی حجت انگیخت بر دین پاک | عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی کرد پرکار دهر | بنا کرد چندین گرامایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم | برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را | سمرقند نی کاشغان خجند را
بنا کرد شهری چو شهر هری | کز انسان کند شهر کم دیگری
ز روئید اورکی که در هند باست | بشرط خرد زان خداوند باست
ز ملتان زیگنده کز کار اوست | بناگاه و اصلش ز چار اوست
همه شسته تا چرخ زد شد بلند | کز ریست آن جیان کو در کوه بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد | کز هم آن زمین پس ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را | که بخشش کند گوهر خاک را
چلیپای خطی در جهان برکشید | از آن دان منش کاملی بر دمید
بر آن چار گوشه خط اطلسی | برانگیخت اندازهٔ هندسی
یکی گوشه چار حد بر افراخت | که بر جمله ملک سخن نوشت و خواست
بقطب شمالی یکی میخ او | بعرض جنوبی یکی میخ او
طنابی ازین سو بمشرق کشید | طنابی دگر تا بمغرب رسید

بدین طول و عرض اندرین کارگاه | گرا بود و دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد | بر شته زدن رشته‌ها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از جلبه | به پستی زمین را اگر دیده
مساحت گران داشت اندازه گیر | بر آن شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته انداز و پیدا شده | مقادیر منزل هویدا شده
بجستی به هر جا که زد بارگاه | ز منزل به منزل بپیمود راه
دگر راه بر روی دریاش بود | طریق مساحت بپیمایش بود
یکی را بلنگر گره خویش بند | دگر را بقدر رسن پیش راند
میان دو کشتی رسن بسته بود | دو کشتی بهم باز پیوسته بود
گر آنرا که این را رسن تا بجی | خطر بین که بنشان رسن تا بجی
دگر باره این بسته را تای داد | شتابنده را در سکون جای داد
به نیکو ز مساح منزل شناس | ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را که از عمر راحت کشید | بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چندست ره تا کجاست | ز راز وی تدبیر او گشت راست
همان ربع مسکون از و شد پدید | بدان منزل از ما که داند رسید
بهر مرز و بومی که او راند رخش | ز آبادی آن بوم را داد بخش
همه چاره‌ها کرد در کوه و دشت | چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو نامدار | بکار آمد این است کامد بکار
جز این هرچه در خارش آرد قلم | سبک سنگی آرد از و بیش و کم
چو نظم گزارش بود راه گیر | غلط کردن آن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتاریست | همه کار من خود غلط کاریست
ولی هرچه تا باورش یافتم | ز تمکین او روی بر تافتم
گزارش چنین کردش اندر ضمیر | که خوانندگان را بود دلپذیر

کسی در شکفتن ستود دل طواف | عنان سخن را کشد در گزاف
وگر بی شگفتی گرازی سخن | ندارد قوی تا نهانی کهن
سخن را بماند اندازه دار و پاس | که باور توان کردنش در قیاس
سخنگو چو گوهر برآمود فروغ | چو نا باور افتد نماید دروغ
دری کی گر باشد باید براست | از آن راستی کز درستی جداست
نظامی سبک باش یاران شدند | تو ماندی و غمگساران شدند
سکندر که بر هفت کشور نماند | نماند که جوان سکندر نماند
سحوری به تنها درین طرف جوی | حریفان پیشینه را باز جوی
گر آینه جان خیمه فرش باد | اگر نه زیادت فراموش باد
بیا ساقی از خیم دهقان پیر | می در قدح ریز چون شهد و شیر

ترغیب ساقی بمعنی استان تمهید ذکر باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن | گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهر بند | بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب | سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را کاوش بوی عنبر | بکام گل سرخ در ده نبیذ
سهی سرو را بال برکش فراخ | بقمری خبر ده که سبز است شاخ
یکی تره بر سوی بلبل برانه | که چون گل آمد به بستان فراز
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد | که بر روشن کشتن شود لاجورد
دل لاله را کاه از خون بجوش | فرو مال خرمی بجائی سیوش
سر نسترن را ز موی سفید | سیاهی ده از سایه مشک بید
لب نار دان را ز می آلود کن | بنجیر زمین را ز زر اندود کن
سمن را درودی ده از ارغوان | روان کن سوی گلبن آب روان

بنو رستگان چمن تازه بین ‌ ‌ گلش خط دران جعبه نازنین
بسر سبزی از عشق چون کشتکار ‌ ‌ سلامی بهر سبزه بیر سیار
هوا معتدل بوستان دلکش ‌ ‌ هوای دل دوستان ان خوش
درختان شگفته در طرف باغ ‌ ‌ برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده ‌ ‌ گره در دانه تا دیده را ساز ده
سر امیده کن تا که خیگ را ‌ ‌ بر آور ز قفس این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز ‌ ‌ بر افکن ز گردن خود این طوق ناز
ریاحین سیراب را دسته بند ‌ ‌ بر افشان ببالای سرو بلند
از ان سبزگون سنگ نوبهار ‌ ‌ درم ریز کن بر لب جویبار
بپیرا استین بر کرانه گلبست ‌ ‌ ز سبزی بیفکن لباس حریر
دران بزم خسروانی خرام ‌ ‌ در افکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم ‌ ‌ خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای ‌ ‌ کز ایشان یکی را نه بینی بجای
خود دوران اهم نمانده بسی ‌ ‌ خورد نیز زینهار ما هر کسی
بفصلی چنین خرم و شادمند ‌ ‌ به بستان شدیم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایه سرو بن ‌ ‌ ببلبل در آمد گشاد سخن
بگل چیدن آمد عروس باغ ‌ ‌ فروزنده روی چو روشن چراغ
سر زلف و عطف آستین [illegible] ‌ ‌ ز چهره گل از خنده شکر فشان
رخی چون گل و برگ گل آورده ‌ ‌ بمن داد جامی پر از [illegible]
که یاد شاه جهان نوش کن ‌ ‌ جز این هر چه دانی فراموش کن
نشستیم ما با جوان بندگان ‌ ‌ گرو بردم از ستان پسندیدگان
ز چندین سخنهای زیبا دلفروز ‌ ‌ که بابودم از چشمه خون [illegible]
بسوزم زبان از سخن [illegible] ‌ ‌ چو باز و بلود باک [illegible]

بسی گنجهائی کهن ساختیم | درو گنجهای نو انداختیم
سوی مخزن آوردم اول بسیچ | که سستی نکردم دران کار هیچ
وزو چرب و شیرینی انگیختم | بشیرین و خسرو درآمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم | در عشق لیلی و مجنون زدم
چو از عشق مجنون بپرداختم | سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری | زنم کوس اقبال اسکندری
سخن را علم از فر و فرهنگ او | بر افرازم اکلیل و اورنگ او
بسی دور با تنگ بگذشت پیش | کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت | پی چشمهٔ زندگانی گرفت
بگردید گرد ره فرخندگی | نشد زنده از چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست | کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان | که یابندگانند جویندگان
نظامی چو می با سکندر خوری | ودبیرانگهبند ارتا بخوری
بیاد جوان خسروی در نشاط | صفا ده بهشت آب لب داده
بیا ساقی آن آب حیوان بیار | بدولت سرای سکندر بیار
که تا دولتش [illegible] | بمیراث خوار سکندر زده

آغاز داستان در بیان حقیقت ولادت سکندر

گزارندهٔ نامهٔ خسروی | چنین داد نظم سخن را نوی
که از جملهٔ تاجداران روم | بر آن دولتی بود از آن مرز و بوم
یکی نامور نام او فیلقوس | برای فرمان اقلیم فردوس
بیونان زمین بود ماوای او | بقدر زمین خاص تر جای او
نو آیین ترین شاه آفاق بود | نیازاده تخم اسحاق بود

چنان داد گر بود کز داد خویش	ز دم گرگ را بسته بر پای میش
گلوی ستم را بدانسان فشرد	که دارا بدان داوری رشک برد
سبق جست گردی بشمشیر و تاج	فرستاد کس تا فرستند خراج
شه روم را بود رای درست	رضا جست با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری	که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان باو گنج و مال	که گرد دو ره شه مالش بسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم	ز سوز نهد آتش نگهداشت موم
چو فتح سکندر در آمد بکار	دگرگونه شد گردش روزگار
ز دولت نه دنیا نه دارا گذاشت	سنان از سر سنگ خارا گذشت
درین داستان داور باستان	مرا گوش بر گفته هر کسی است
چنین آمد از هوشیاران دم	که زاهد زنی بود زان مرز روم
بآبستنی روزی چاره گشت	ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگش آمد وقت بار افگنی	بسختی شد در درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد	غم طفل میخورد و جان می‌سپرد
ندانم که پرورد خواهد ترا	که دارین ده خورد خواهد ترا
ورتیش گفت نه که پروردگار	چگونه و زاید در روزگار
چه گنجینها زیر پایش کشند	چه اقبالها در کنارش کشند
چو زن مرد آن طفل بیکس بماند	کسش بیکسانش بجای بماند
که ملک جهان را بفرهنگ برد	شد از قاف تا قاف کشور گشا
ملک فیلقوس از تماشای دشت	شکار افگنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده یکی رهگذر	ببالین او طفلی آورده سر
ز بی شیری انگشت خود می‌مکید	بجا در ز انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند	ز کار زن مرده پرداختند

ز خاک ره آن طفل را برگرفت — فرو ماند زان روز بازی شگفت
بپرورد و پرورد و بنواختش — پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست — بدارا کند نسل او بازبست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس — هم از نامه مرد ایزدشناس
در آن هر دو گفتار چستی نبود — گزافه سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دیار — که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت — سخنگو بر آن اعتباری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال — ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس — بتی بود پاکیزه چون نوعروس
بدیدن همایون ببالا بلند — بابرو کمان کش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن — ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب — کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مار سیاه — ز دو مشکبو گشته مشکوی شاه
بر آن ماهروشه چنان مهربان — که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در برگرفت — ز خرمای شه نخل بر برگرفت
شد آن نازنینان صدف باردار — پدیدار شد لولوی شاهوار
چو نه مه برآمد بآبستنی — بجنبش در آمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه — که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد — بدان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز — ز دور فلک باز جستند راز
سپهر انجمن ساختند — ترازوی اختر برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور — کزو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل — گراینده از علم سوی عمل

عطارد ز جوزا برون تاخته / مه و زهره در ثور پرداخته
برآراسته قوس را مشتری / زحل در ترازو و بازیگری
ششم خانه را کرده بهرام جای / چو خدمتگران ایستاده بپای
چنین طالعی کامد آن نوزاد / چگونه نزیبد چشم بد دور باد
چو زاد آن گرامی نهال منیر / برافروخت باغ از نهالی چنین
ز تقویم طالع چو پرداختند / سکندر ملک نام او ساختند
در احکام هفت اختر آمد پدید / که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن فرخی مرد اخترشناس / خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند فیروز بخت / در گنج بگشاد و بنشست بتخت
بشادی گرامید ز اندوه و رنج / بخواهندگان داد بسیار گنج
به پیروزی آن سهی مشکبوی / می و مشک بسرشت بر طرف جوی
چو شد تا بروز ده آن تاج سرو / خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در بزمگه آورد پای / شد آن شیربچه بمیدان گرای
کمان آن خواست اندر ایام جنگ / گهی کاغذ و گه گوهر ...
چو شد رسته ترکار شمشیر گیر / بشمشیر افگندی جنگ با شیر گرد
چو زان پس نشاط سواری گرفت / پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / بمن ده که یاد دم آمد بهشت
مگر زان می آباد کشتی شوم / دگر غرقه گردم بکشتی شوم

دانش آموختن سکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطاطالیس

خوش آن روزگاری که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسندش یساری بود / کند کارسازی که در کار بود
جهان بگذراند بخوشخوارگی / باندازه دارد تگ و بارگی

نه بینی که طوفان سر آرد نهال
همه ره که سختی درآرد بحال

همه سختی از بستگی لا برست
چو در بستگی خانه پر هم شکست

چنان زی که زان زیستن با لیا
فرامش کنی را نباشد زبان

گزارنده درج دهقان نورد
گزارندگان را چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس
برآراست ملک جهان چون عروس

بفرزانه فرزند شد سربلند
که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت
شد ایمن که شایسته فرزند یافت

نه از گوهر هیچ بایسته تر
ز فرزند شایسته شایسته تر

نشاندش بدانش در آموختن
که گوهر شود سنگ ز افروختن

نقوماجس آنکو خردمند بود
ارسطوی داناش فرزند بود

بآموزگاری باو سپرد
در آموختن آنچه بتوان شمرد

ادب نامهای شاهی هر بای نغز
که نیروی دل باشد و نور مغز

ز هر دانشی کو بود در قیاس
و زو هر دو اندیشه معنی شناس

برآراست آن گوهر پاک را
چو انجم که آرایند افلاک را

خبر دادنش از هر چه در پرده بود
کسی کز جهان طفل پرورده بود

همه ساله شهزاده تیز هوش
بتحصیل علم آرزو داده گوش

بباریک بینی چو بشتافتی
سخنهای باریک دریافتی

ارسطو که هم درس شهزاده بود
بحد شگرفی دل باو داده بود

هر آنچ از پدر نامه آموختی
گزارش کنان در دلش دوختی

چو استاد دانا بفرهنگ و رای
نگه داد و را در بر گنج پای

بتعلیم او بیشتر برد رنج
که خوشدل کند مرد را پاس گنج

چو منشور اقبال او خواند پیش
در و بست عنوان فرزند خویش

بدو نیک طالع بدین زنده بود
نگین سخن هر کسیه زنده بود

شه آن زاده پیروز فرزند را / به پیمان در افزود سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند / ز نکته سپیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر نقش نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج / فرستندت از هفت کشور خراج
به آفاق کشور گشائی کنی / جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آوری این در تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من / بجا آوری حق پیوند من
به دستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تاج و گنج
بر او دولت او را هنر یار درست / هنرمند با دولتی درخورست
هنر هر کجا یافت قدری تمام / به دولت خدائی برآورد نام
جهان دولتی کار چندی گرفت / ز رای بلند آن بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر / ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملک زاده با او بهم داد دست / پذیرفتگاری بر او عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست / وزیر او بود بر من ایزد گواست
تا عهد را در اثنای پیمان او / ببندم کمر بسته بفرمان او
سر انجام کاقبال یاری نمود / بیان عهد شاه استواری نمود
چو او شاه دانست کان طفل خرد / بخواهد ز گردنکشان گوی برد
از آن هندسی حرف شکلی کشید / که مغلوب و غالب در شد پدید
بر او داد کین حرف را وقت کار / بنام خود و خصم خود بر شمار
اگر غالب از دائره نام تست / شمار ظفر در سر انجام تست
و گر زانکه با غالبی در قیاس / ز غالب از خویشتن می هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پیر / شد آن داوری پیش او دلپذیر
چو بر وقت آن حرف بنگاشتی / ز پیروزی خود خبر داشتی

سحرگه به بلبل که آرد بچنگ / ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه پنداری ای مرد آسان پذیر / که آسان برآید در آن کار کرد
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ / نهادی یکی انجیر بر هیچ شاخ
گر آزرده گشتی از این پیر شیر / گرازیش چنین گزند یافتند
که چون بامداد آن چراغ سپهر / جمال جهان را برافروخت چهر
بجلوه برآورد خورشید دست / عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بتامیم شاهان پیش / برآراست بزمی ز ایوان خویش
غلامان گلچهره و دلربای / کمر در کمر گرد تختش بپای
گهی باده میخورد بر باد کی / گهی گنج بر تخت میریخت وی
فرشته جبینی چو تیر از کنار / که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه / که بیشی ستمدیده دادخواه
قطلزنانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را چنان در نوشت / که سودا درآمد در آن کوه و دشت
بیابانیانی چو قطران سیاه / ازان بیش کاندر بیابان گیاه
همه گوشه و بیشه گرد گشت / بحولی روند آنچه هستند زشت
نه زشت آدمی که پیدا کند شرم شان / نه بیچ کس مهر و آزرم شان
همه آدمیخوار و مردم گزای / ندارد وزین داوری مصر پای
گر آید بیاریگری شهریار / وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه شهر و نه از شحنه مانده رسوم / نگهداشته از آن گروه آتش چو موم
ز جمعی چنین دل پراگنده ایم / دگر حکم شه راست تا زنده ایم
شه داد گر داور دین پناه / چو دانست کامد ز زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بیقیاس / بیامد که دانا بود بی هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند ◦ وزین در بسی قصه با او براند

وزیر خردمند بیدار رای ◦ به پیروزی شاه شد رهنمای

که برخیز و بخت آزمایی بکن ◦ هلاک چنان اژدهایی بکن

برآید مگر کاری از دست شاه ◦ که شه را قوی تر کند پایگاه

شود مصر و آن ناحیت رام تو ◦ برآید بمردانگی نام تو

دگر دشمنان را در آری بخاک ◦ شود دوست پیروز و دشمن هلاک

سکندر به دستوری رهنمون ◦ ز مقدونیه برد رایت برون

یکی لشکر انگیخت کز تیرک و تیغ ◦ فروزنده برقش برآمد بمیغ

ز دریا سوی خشکی آورد رای ◦ دلیرانش سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری ◦ پذیرا شدندش بفرمانبری

بفرمود شه کز لب رود نیل ◦ کشند لشکرش سوی صحرا رحیل

پرخاش زنگی شتابان شدند ◦ دو [illegible] سوی بیابان شدند

دلیران بصحرا کشیدند رخت ◦ [illegible] آهنگی کمر کرد سخت

چو زنگی خبر یافت کامد سپاه ◦ جهان گشت در چشم زنگی سیاه

دو لشکر برابر شد آراسته ◦ شد آزرمها پاک برخاسته

ز نعل سمندان پولاد میخ ◦ زمین را ز جنبش برافتاد بیخ

ز بس نعره کامد برون از کمین ◦ فرود اوفتاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ جانشکران ◦ شده ماهی و گاو در آب گران

ز شوریدن بانگ چون رستخیز ◦ الوحش بیابان در آمد گریز

چو بر جنگ شد ساخته سازشان ◦ گریزنده شد دیو زآوازشان

بجای گرفتند جای نبرد ◦ که گرمی ز مردم بر آورد گرد

ز تیغ زگر گردنی آب تر ◦ هوا شد ز دوزخ جگر تاب تر

نه آبی در دشت و جز زهر ناب ◦ نه سایه بر و گرم جز آفتاب

ز تسلیم لشکر آمد و غار ها — در و دشت را راه در بار ها
در آنجا بسی شوق آن اطلس ساب — چو شلال هر گوشه می تاب
چو گوهر فرو برد گاو زمین — برون جست شیر سیاه از کمین
بر آفاق شد کار گردون دو — بر آمد ستاره چو دندان شیر
شد آن شب ارزان چو عطر سای گستا — جهان زیور روشنائی نهاد
برون شد ز هر ک دار دم ستاره شناس — ستاره کمر بست رخ با سپاس
ستاره و در آمد ستاره بزرگی — بر آسود خلق از شتابندگی
یکی ماهی هم ز دم و همه زنگبار — فرو ماند رومی و زنگی ز کار
بیا ساقی آن می که رومی ورست — بس ده که طلسم چو زنگی خورست
مگر با من این بی محابا پلنگ — چو رومی و زنگی نگردد دو رنگ

داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان

فرستنده راهی شد این او بر — که بر چرخ هفتم توان دید نور
در این ره فرشته زره میر دو — اگر آید از دیو ده میر دو
مهتبار این چاره رهبر کسی — نیستی دو جو تا مزد جوی
قرابه قرابه رباید نخست — بر باشد او و چو بشکند در دو درشت
بکوی می شاتر دهقان پیر — سخن پیغمبر وش شد دیوان میر
روشن رحیت این مهربان در — زبانم باین نکته معذور
ازین آشنایان بیگانه خوی — ور رومی چنین بگزبانی جوی
و در سوراخ آین ره حیله ساز — یکی سوی شهوت یکی سوی آز
و لیکن چو گوشم بهنگام جوش — سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گزارش نکن رازهای نهفت — تاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه رومی ز رومی آمد — فلک نعل زنگی بر آتش نهاد

شب از گرمی کین مهره بیرون جهاند
جهان از دلیران لشکرشکن
از آهن به پیل از زنگ سشت
ز بیم کسی بر زمین می نشست
شه روم رسم کیان تازه کرد
برآراست لشکر بر آیین روم
ز رومی تنی بود بس مهربان
دلیر و سخنگوی و دانش پرست
کشیده درفش طلوطیان ابرام
بشیرین سخنهای مردم فریب
مرم سکندر به نیک و نکاهی
سکندر بحکم پیام آوری
بفرمود تا هیچ تا روز رنگ
رساند بر و مهر شیر سیاه
ز زنگی زبان ز هیمولی گفت
چو افزود گلپهر و چون سمن
که دارنده تاج و تخت درست
جوان دولت تیز گردنکش است
ز بر شاخ آهو کشد چرم گور
چنان بر گرایید کز بنیاد
نباید که آن آتش آید بتاب
مهندس روان با بداد آستن
جهان آتش کرد صلح و جنگ آرزو

ستاره ز کف مهره بیرون نشاند
شنید و چو انجم شب آهن بنا
سعادت را پیش بر جای او
در انجام کار استخوان گشت خرد
ز نوبت جهان را پر آوازه کرد
چو آراست نقش بر مهر موم
زبان آور سی اگر از بر زبان
به تیر و شمشیر گستاخ و چست
سخن پرور سی طوطیانوش نام
ربوده بنوشندگان را شکیب
سما شب در احکام خورشید ماه
بر خویش خواندش پیام آور
سستایان شود سوی مالار زنگ
که بشنود تا زنگ گردد ز بیرا
که آهن در آتش ز نیرو نگفت
نه رومی ز زنگی بترساند این
روان کرد رایت به نیروی بخت
گر خشم سوزنده چون آتش است
بدوزد دست سوری بر پای مور
بنالید عهد زنگ کار کشید
که بنشیند آنگه بدریای آب
سبا سر کی لشکر کین از دو خواست
ز جنبش زبان دید و از صبح بود

نکو نام مردی است مانی روش — زبردانش آورده یکی بجوش
بعلم و همت زیرک اندیش ذات — هم اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد — بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزند استاد او — که همدرس او بود و همزاد او
محبت مهربان بود بر مرزبان — دل مرزبان هم بدو مهربان
نگه کرد یکی سیخ بر باب زن — کها بشنو ای بردورای زن
تعجب زده بیرا و دو ری — بهر کار او و خواست دستور وی
چو کار چرخ اندر گرد وحشت — بدین دایره هفت چند گشت
ملک بالقدس از جهان خشت زر — بتا خشت نوجوان را سپرد
چو آن هیبت بگنبد زنیرنگ او — برای نگات آواز چنگ او
درختیست سش پهلو و چار میخ — بنی چند آراسته بر چار میخ
یکایک در تماشای آن زین درخت — بزیر او فشد چون وزد باد سخت
در او در و آنکه آیین باغ آراسته — درو رشد ازین هر دو برخاسته
در از در باغ درنگ تمام — ز دیگر در باغ بیرون حرام
اگر رهی یک باغ خوش گنبد — که باشد بجا ماندنش ناگزیر
مقیمی نبینی درین باغ کس — تماشا کند هر یکی یک نفس
درو هر دم از نو یکی میرسد — یکی میرود دیگری میرسد
جهان کامرانا کام خواهی سپرد — بخود کامگی چه باید سپرد
درین چار سو هیچ هنگامه نیست — که کیسه بر مرد خود کامه نیست
مدام جهان بسته از دام او — همه دام او بسته از دام او

حکایت

شنیدم که لعلی پی و بالا گری — چو چونش سپید و سپید از رخ
خراز یابی زنخب و اشتیاق پیر — بیکید ... بلبل و بالان ...

چو اندر دام دری فراز اوشد | بر آسوده از خویشتن شاد شد
تو نیز ای بجای کسی مانده گرد ناک | بده دام و بیرون جه از گرد خاک
تو نیز از بسی بار گردون جوش | ز گردون زمان بر بار سی خرد
بیا ساقی از خود رها کن مرا | درخشنده سر روشنائیم ده
میی کو ز محنت رهائی دهد | به آزردگان مومیائی دهد

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

سخن سنجی آمد ترازو بدست | درستی برانداز در راه هست
تعریف زر آن سکه بگذاشتم | کز آن سیم و دیگر زر خبر داشتم
گر انگشت من خرده گیری کند | در انجم کسی کو دبیری کند
ولی تا توی دست شد تیز رس | نشد حرف گیر کس انگشت من
نه بینم به بدخواهی اندر کسی | که من سینه بدخواه دارم بسی
در و من همه زر بر نقش نشست | از جستن و شیب پوشید لشت
بدان ره که خود را نمودم نخست | قدم داشتم تا بآخر درست
در بافت چنان دو دم ایمن مرا | که بر تا به آسیب آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار | که من بر درنگ دم سر انجام کار
گذارای نقش گزارش تیز | که گفتن از گزارش ندارد گریز
چنین نقش بست بدرکه چون شاه روم | ببابت جهان نقش بر بند چو موم
ولایت رسیدش بر آوازه تخت | بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسم کز بد پدید بود | نمود آنچه از آنش پسندیده بود
همان عهد و پیمان بر جای داشت | کلاه‌های پیشینه بر پای داشت
مدارا همان گنج و زر می‌سپرد | بدان عهد پیشینه پی می فشرد
ز فرمان بران آنک قباد بس | نشد کس دران شغل باد دستگاه

کز او را ز پدر دولت انگیخته
جنابش شد کار و بار بانوی او
درو رو بپیچیده اندام را
گشاده ز رنج کمان سلسله
نخچیرگه شیر کرده شکار
رسیده از دلیران توانا ترے
و خطش قلم رانده بر آفتاب
فلک زان خط جدول آمیخته
حساب جهانگیری آورده پیش
همش هوش دل بود و هم زور دست
بهر کار کو جست نام آورے
همه روم ایران سر و تو خاسته
از و نقشبند نقشه بهر خانه
گهی راز با انجم نهاد
با نبوی با جوانان گرفت
به آن کرد با مرد کم از مردی
با رزدن کس نیارد روا
به بازرگانان رها کرد باج
ز دیوان دهقان قلم بر گرفت
عمارت همی کرد و زر می فشاند
به ناحیه ناسخه برگماشت
بهر گوشه نام داعش رسید
نشاد و دو دستش چو روشن

به شمشیر گیتی ستان تیغ او تیز تر
بسنجید کس را که ترازوی او
گره بر زدی گوش ضرغام را
بهشتی تیر انداختی
ز گور و گوزنش بودی شمار
سر زیر کان شد دانا ترے
بکی جدول انگیخت از مشک ناب
سواد خطش را ورق ریخته
جهان را ز دل دیده خویش
به آیین هر دو بر تخت شاه نشست
در آن کار گردش فلک یاورے
ریحان سبزی آراسته
رسید و بهر گوشه بر افتاد
که از راز انجم گره می گشاد
بجلوت سپه کار دانان گزید
که آید در اندیشه آدمی
برون از خط عدل ننهاد پای
بجست از مقیمان شهر خراج
بی مایگان هم درم بر گرفت
همه خار بشکند و گل می نشاند
بهر جایگه سرو سے را انداشت
مصر و حبش بوی بخشش رسید
که تیغ زر شد کی تاج بخش

بر از وجود آن به که دارد دو ... — یکی جامی آهن یکی جامی زر
بر آن کار کاقبال را درخورست — بآهن چه آهن بزر چون زرست
چنان دادگر شد که هر مرز و بوم — ز روی زمستان کاشی خور شام
ارسطو که دستور درگاه بود — بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر — بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان — جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی پژوه — ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه و محمود و نوشیروان — که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند — که از جمله دیرگیران شدند
شه پاک چه خواه را گر خرد — برای وزیران جهان گوی برد
مراد تو اگر بود پای سست — ابر شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را رسد پای لغز — که گردد سر ملک شوریده مغز
چو باشد کند چشم بد بازپس — کند دیو با فتنه انبازیی
جهان دادخواهست و شه دادگر — ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را الهی جهانتو زیاد — وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای — بمن ده که دارم غم جانگزای
که چون من بآن شربت آرم نشاط — غم چند را درنوردم بساط

تظلم مصریان از زنگیان پیش اسکندر

چو صبح از دم گرگ برزد زبان — نخفتن درآمد سگ پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال — دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم — بجوی سر کشتی خاطر آراستم
طلبکار گوهر گه کانی کند — به بیدار امید جانی کند

شه زنگ چون گوش کرد این سخن / بپیچید بر خود چو مار کهن
ز بانگش بگرمی در آمد بجوش / بر آورد چون سعد غران خروش
بفرمود تا طوطیان روش را / کشیدند بر دار نقش بروش را
بفرمودند آن دیو ساران زنگ / چو گوبرگ را مهره کهربای
بریدند در طشت زرین سرش / بخون عرق شد تا زمین پیکرش
چو پرخون شد آن طشت زنگی چو بید / بخورد رنگش چو آبی آبی بخورد
کسانی که بودند با او برابر / بشستند آب ...
نبودند کسان رومی خوب چهر / چه بد دید از آن زنگی سرد مهر
شه از بهر آن سرو سیار رنگ / چنان سوخت کز تاب آتش نهنگ
بخون ریختن شد دل آهنین / ز خون چنان بیگنه ریختن
شدند از رومیان رنگ بیکار زنگ / که دیدند زان گونه خونخوار زنگ
بیاشان بدان کار دندان بلب / ز خنده لب رومیان نا ادب
شب آن به که پوشیده دندان بود / در آن لحظه میشگه خنده آن بود
سکندر تا بیستگی یک دو روز / گذشت از سر خشم آن ...
شب آهنگ چون برزد از کوه دوش / بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
بر او ریخت شد روی چرخ از کمر / بهاری بر پای شد چرخ مهای زر
جلاجل زنان گفت بر دون شاه / گرفته پایه جور با دو دشمن سپاه
طلایه بر دون شد بره دشت ... / تیارے نوبت گنبد آهستن
دگر رو نگار ورد گردون شتاب / بر دون رد سر از گنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شه شمار / جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
بغر و کنغر بدان آمد چو ابر / بغرید هر سو جو بانگ هژبر
در آمد نشوره شش دم گاو دم / بجنبیدن دل طاس رزینه چشم
ستیزه زنان از جارش جرم خام / تبیره در انگشت شد پر انجام

ز آزوی پولاد سنجان بشکل
سنان سرخشت نفستان نگاف
ز تار تگرو ناخ دید برگ
ز هرای حسد زهرای تیغ
چو لشکر بلشکر در آورد روی
بیک یک دیگر درآویختند
شبیق برو بر لشکر روم زنگ
خرابی در آورد زنگی بروم
که رومی ترسید از آن آتش خورد
در آنگه خون دلاور بنجام
چو زنگی نمود آنچنان بازیی
هراسنت سالار لشکر سپاس
چو لشکر هراسان شود در ستیز
وزیر خردمند را خواند پیش
که بد دل شدند این سپاه دلیر
بلشکر توان کردن این کار زار
ز خون خوردن طوطیا نوش گرد
کند هر کس آیین ترس آشکار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی
همان زنگیان چیره دستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست
بر اندازد آنسه که بار می دهد
جهاندیده دستور فریادرس

زگفته گفته تمهست آمد تسیل
بدرون رفت از فلک پشت ناف
قراره قواره شده درع ترک
شده آب خون در دل تند میغ
مبارز برون آمد از هر دو سوی
پی خون بنا دیگر بیختند
چو برگر پی برتسید و پلنگ
ز هر کوهم افغان بر آورد روم
که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
بخورد از سر حاجی آن خون تمام
ز رومی نیامد عنان تا زیی
که در رومی از زنگی آمد هراس
نگارش نسازد مگر در گریز
خبر دادش از راز پنهان خویش
ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
به تنها چه برخیزد از یک سوار
همه لشکر از بیم خواهند مرد
نیاید ز ترسندگان هیچ کاری
بیار آب و دست از دلیری بشوی
چو پیلان آشفته مستی کنند
گر آن زنگیان نزد اندر شکست
ازین رحشتم رستگاری دهد
گشادار سر کار دانی نفس

که تا هست خورشید گردون تو باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد

جهان داورا ای آفرینش پناه
پناه تو بادا ای جهانگیر شاه

سر جا که بردارمی از کوه و دشت
همی یادت از چرخ فیروز گشت

سپاهان که بایان بر روم رسند
ز مردم رهانا که آهن رسند

اگر رومی اندیشد از جنگ تنگ
عجب نیست کاین با هیبت آن پلنگ

ز مردم کشی ترس باشد بسی
ز مردم خوری چون نترسد کسی

گر آزرم خواهیم برین سگدلان
نخواهند ماندن عاقلان غافلان

اگر جای خالی کنیم از نبرد
ز گیتی بر آرند یکبار گرد

بلی گر زیاد است شد کی هراس
میانجی بریشان نهادی سپاس

میانجی چه باشد که پس بیشمند
و گر راست خواهی میانجی گشند

یکی چاره باید بر انداختن
نیز و نیر مردم خوری ساختن

گرفتن تنی چند زنگی ز راه
گرفتار کردن درین بارگاه

نشستن ترا خاص و خشمناک
در انداختن زنگیان را به خاک

یکی را سر از تن بریدن به درد
به مطبخ فرستادن از بهر خورد

به زنگی زبان گفتن این آشپز
بیز تا خورد خسرو نامجوی

بفرمای تا مطبخی در نشست
شه زنگیان آنگه کند خاک خشت

بخوشته سر آن زنگی سیاه
تهی زد استخوان آورد نزد شاه

شه آن چرم ناپخته نیم خام
بخورد و بخاید به حرص تمام

بگوید که سنگ ش میار [illegible]
کزین بعد از ترس نخورد [illegible]

اگر هیچ دانسته در خست
که خوردی چنین وار روم تند [illegible]

اسیران رومی نیر و [illegible]
همه زنگی هوش [illegible]

چو آن آدمی خوار [illegible]
که هست آدمی خوار [illegible]

بدین ترس بگذارد این کین گری
که آهن به آهن توان کرد نرم

گر این چاره سازی بدستان درم … بر این چیره دستان شکستی دژم
بجنگ زنگیان توانیم رست … که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شه تا دلیران کوم … نمایند چالش دران مرز و بوم
کمی بر گذرگاه تنگ آورند … ستی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران ز مان خیر … گرفتند ازان زنگیی چند اسیر
بنوبت گرشاه بردندشان … بسرهنگ نوبت سپردندشان
در آوردشان نوبتی دار شاه … قفائی ز خون سرخ و روی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر … که آرید گردن گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه … ببرید سر چون سیکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بخیم … بباز آنچه شد را بلو تا گزیر
دگرگونه با مطبخی گفت راز … کز چون ساخت باید این برگ ساز
دگر زنگیان پیش خسرو بپای … فرومانده عاجز دران رسم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورند … ابا طاس خورش درمیان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند … بر و لخمهای سر گوسپند
شه از بیم در دیدن آن خورش ازو … چو شیر بکه او بر دو چرم گور
بیاب مطبخی خورد و جنباند سر … که خوردی ندیدم بدین سان دگر
چو زنگی بخوردن چنان دید دست … کباب دگر خوردهام با خورشت
همه سان زنگی خورم با شراب … کزین خوش نمک تر نیابم کباب
غمی گشت شاهان شه پیلبند … مزور همی خورد زان گوسفند
چو بربستند او اژدها کردشان … چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ … خبر باز دادند زان وزن ننگ
که آن اژدها خوی مردم خصال … نهنگی ست کاورد بر ما زوال
چنان میخورد زنگی خام از آل … که زنگی خورد مغز بادام را

سر زنگیان را که آرد به بند | خورد چون سر لقمهٔ گوسفند
دل زنگیان را در آمد هراس | که ابر پر بیابان سپر برون دیلاس
ز رویینه مرد آتش انگیز تاس | ز گرمی نشست آتش تیز شان
چو زو دیگر مرغ یکتا دمال | تهی شد دماغ سپهر از خیال
فغول سپه بانگ بند خروس | درآمد نفیرین آواز کوس
شغبهای شیپوراه آواز تیز | چو صور سرافیل در رستخیز
ز نفیره بر آورده گاودم | شد از آسمان زهره گاو گم
دهلهای گرگینه چرم از خروش | درآورد مغز جهان را بجوش
رشوریدن طبلک چشم ریز | دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترکتازان داروگیر | برآورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزه مقرعه دد داغ | زده آتشین مقرعه چون چراغ
خوا سغرتان تیر پولادسای | درانداخته تیران پولادخای
یلارک چنان تافت از روی تیغ | که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند | دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند | دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ | سپید و سیه چون گراز و پلنگ
سم بادپایان پولادنعل | ز خون دلیران زمین کرده لعل
ز زنگ گرانمایه بازوشکن | بسی حلق را برده از خویشتن
درفشیدن تیغ آیینه تاب | درخشان تر از چشمهٔ آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند | زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس | جناحی برآراسته چون عروس
ز پیش سپه زنگی تیزگرس | جناحی برآورده چون بیستون
صفت تند و پیلان یکی گروه | چو گرد دگر توده کمرها کوه

مژه چون خسان چشمها چون عقیق | ز خرطوم تا دم در آهن غریق
خداگانه بر هر یکی تخت عاج | بر و زنگیی بر سر از مشک تاج
چو آواز بر پیل بر سرش زدی | زدی آتش از خود بر آتش دگر
ز بس پیل کامد بجانش برون | شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان کرد بر پیل بند | بهر گوشه کرد دو صد پیل بند
چو آهن بپیکار شد ساخته | فشها شد از مهره پرداخته
ستمگر سیاهی زراده بنام | ز لشکر گه زنگ بگشا دو گام
درآمد چو پیل استخوانی بدست | کزو پیل را استخوان بی شکست
سیه ماری افسون گری درو | سراپاسی از سر به رنگی درو
دهانی فراخ و سیه چون لوید | کزو چشم بیننده گشتی سفید
همی از خم آهن برانگیخته | تنها سکاهن برو ریخته
بر آستینه همچو پولاد بیس | حدیثش تو سندی آن خود پرس
علم دیده بر هر همی بر سرش | نگشت ایچ بوی زوان پیکرش
گر اینجا بود طاسکی سرنگون | دو دو دیده بر ده هجو دو طاس خون
بسی خویشتن را به تنگی ستود | که سوزان تر از تیغ تیزم زدود
ز زراده سنم پیل پولاد خا | که بر پشت پیلان کشم پیلپای
چو در معرکه برکشم تیغ تیز | بکوه ار کشم کوه را سنگ ریز
گرم شیر پیش آید و گرگ نیز | بر و پیل بارم چون بارنده
چو در پیلپای قدح می کشم | بیک پیلپا پیل را می کشم
فرس بفگند جوش من پیل را | نخ من بیاید و کند پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر | ز پولاد دارم سلاح دگر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا | چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردون بر آرم بگردن کشی | نه ز آسیبی هراسم نه از آتشی

رم پهلو پهلوانان به تیغ
بردم گستی آژ و با سیکرم
فتنه را دارم آرزم هست
را زکسی در جهان تسم نیست
یشن زنگی انگه که خدان بود
فت این و برزد برابر شکنج
ر رومی سواری توانا نیست
قش کستی بانه نالیه گوش
آمد به دو زنگی جنگ سود
رکینه جوایی در آمد بجنگ
ر رومی رفت چون تند باد
ر پهلوانی ز قلب سیاه
ن تا بتد از هفتاد مرد
ا هیچکس را نیامد نیاز
ی او جای شد لشکر روم را
ر روان ز بانی سپه از برون
ر وتاش شاه گردون کمر
ا اشت بر جنگ زنگی تیغ
ی بر میان گوهر آگین کمر
نا سرنگی آسمان گون زره
ی سینه تیغ زهر آب جوش
ی چو ارومی طمطراق چیان
ی بر افگند بر پشت بور

خورم گروه گردنان سید تیغ
نه مردم کشم بلکه مردم خورم
خرا ز دیبا لال بر آید درست
ستیزه و بیبی هست و آزرم نیست
سیه تیری الماس همدان بود
چو مارست که بسه ز سودای گنج
بر آن آتش افگنده خود را نخست
چو پر دانه کا بدش خون بجوش
بیک ضربت از تن سرش آر برد
فلک هم در آورد با قین لنگ
کی تا چشم بر هم شد سر بنا
سنگ شدار و چون اسد و باه
به تیغ آمد از زر و میان دربر
کربا آن زبانی شود رزم ساز
چو از گوهر و آفتین موم را
نیا مدنا ز در داوکس بر کران
زر نگار موکب شتی کرد جای
بزنگی کشتی نیزه را داد پیچ
در آورد پولاد هندی بسر
چو مرغول زنگی گره در گره
حمائل فرو بسته از طرف دوش
بخم چون کمان گوشه چاچیان
در آمد به زین آن سپهبد زور

عنان تگاور بدولت سپرد — بشد آن قوی دست را دست برد

تکاور دری چون درآید عقاب — چگونه جهد بر زمین آفتاب

ازان تیزتر خسرو پیلتن — بتندی درآمد بران اهرمن

بزد بانگ بر وی کای شاخ بید — عقاب جوان آمد آمام گیسه

اگر برتابی عنان را ز راه — کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

شنیدی روا زانکه از تیغ تیز — درین حرب گه گر دخواهی گریز

مرو تا بچون سرخ رویت کنم — سلسله از جعد مویت کنم

فتد زنگ بر تیغ آئینه رنگ — من آئینه ام گر من افتاد زنگ

سپیدی برد رومی از چشم درد — برد تیغ من سرخی از زردی زرد

چه لافی که من دیو مردم خورم — مرا خود کرانه دیو مردم ترم

نداری تو پیکار شمشیر سخت — بیاموز دست من بازوی سخت

گر آئی ز جا بی نگهدار جای — وگرنه سپارم سرت زیر پای

سخن آن روم سالار تازی نژاد — که چون دشنه صبح زنگی کشم

چو هندی زنم زخم بر زنده پیل — زند پیلبانان جا ...

چو برآن کنم حلقه در گوش زنگ — بهنگ رود هوش سالار زنگ

چو گفت این سخن در رکاب ایستاد — برآورد بازو عنان بر گشاد

برو حمله برد چون پیل مست — یکی حربه شیر پیکر بدست

ز سختی که زد بر سرش گرز را — برافتاد تب لرزه البرز را

بیک زخم آن گرز پولاد سخت — ستد جان ازان آبنوسی درخت

سر و گردن و سینه و پا و دست — ز سر تا قدم خورد و درهم شکست

چو کار زراچه زراحت برید — یکی محنت دیگر آمد پدید

سپاهی بکردار نخل بلند — هراسان از ... دیدار ... بلند

بجستند درآمد چو تند اژدها — بر او گرد زنگی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر درع شاه — بخنجر ز زنگی جدا کرد سیاه

چو دارای رزم آن ستیزنده دید — نهنگ سیاه از میان برکشید

چنان برزد آن زنگی تیغ زن — که شیر ژیان بر گوزن کهن

سر زنگی از سحکل بالا فتاد — چو زنگی که از سحکل خسپا فتاد

دگر زنگیی رفت سوی مصاف — زبان برگشاد از پی شی گزاف

گران سیاه آمد از کوه زنگ — ابا دو دیگر اژدها و نهنگ

سیه گونه دیگر دمان و دژم — گران کوه را هم ترازو سنم

زدش بر سر و گردن پیل را — بهم در شکستی چنین نیل را

هر آنکس که جانش به آهن گرید — بسی جا نهاد سکاهن رزم

جهانجوی چون دید کان داوری — ز خون ناف خود را کشند داوری

سر تیغ برگردن افراختش — دران باد و کشتن سرانداختش

ازان سهمگین تر سیاه و گوی — چنان راند بر یالش از خسروی

چنان زد بر تیغ زنگار خورد — که زنگی ز مرکب در آمد نگون

سیاهی دگر دین برادر نشاند — بزخمی دگر دید بر جسم شاه

دگر تا شب از نامداران زنگ — نیامد کسی با آشنایی جنگ

جهاندار با فتح همساز گشت — شبانگه بآرامگه باز گشت

چو گلنارگون گشت آفتاب — کبودی گرفت از خم نیل آب

نگهبان این ماه پیکر زمین — سندان دو دیده نیلش بخش

رقیبان لشکر به آیین پاس — نگهبان تر از مرد انجم شناس

ستون دار شب از دیده خفته خفتند — بیابی کرسم بستا شدا گشتند

سحرگه که آمد به تک اختری — گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه — برآراست بر حرب دشمن سپاه

ز دوران گردون چنان تاب — سه آنگیخت چون آتش آن سپاه

بقلب اندرون پای خود را فشرد — سپر پهلوان پهلوی را سپرد

چپ و راست رایت برآرایش حصار — فرو برد چون کوه بیخ استوار

همان لشکر زنگ از خیل نحش — بهر گوشه گشته شمشیرکش

جلش بر یمین بر بر بی بسیار — بقلب اندرون زنگی دیوسار

چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ — جرسدار زنگی بجنبانْد زنگ

درآمد بغرّیدن ابر سیاه — ز ماهی تف تیغ بر شد بماه

چنان آمد از هر دو لشکر غریو — کز آن هول دیوانه شد مغز دیو

گره در گلو ماند از ربت گرد — ز بیخوابی اندامها گشت زرد

ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز — میانجی همی جست راه گریز

ز گرز گران سنگ چالش گران — زمین را همی سوده شد استخوان

ز بس شورش کوس و رویینه طاس — بگردون گردان درآمد هراس

ز خرمهره مغز پرداخته — زمین مغز کوه از سر انداخته

ز رزّ و زمین وز گوش تندر خروش — بد ترهای رویین درافتاد جوش

ز نای دمنده بر آهنگ دور — گمان کرد کامد سرافیل صور

ز فیل کوفتن بر زمین گرز و تیغ — ز هر غار بر شد غباری چو میغ

ز منقار پولاد پرّان خدنگ — گره بسته خون در دل خاره سنگ

کمان کرده ابرو بمژگان تیر — ز پستان جوشن برآورده شیر

کمندی گره داده بر پیچ پیچ — تبر گرد گردن نمی گشت هیچ

چو شد وقت بازی گرگ گرم خیز — معلق زنان هندی تیغ تیز

ز بس موزرونی ضربهای سنان — برقص آمده اسب زرین عنان

ز زنبوره نیشتر ز زنبور نیش — شده آهن و سنگ را روی ریش

زمین خسته از خون انجیدگان — هوا خسته از آه رنجیدگان

برآراسته قلب شاه از نبرد — چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش / برآورد چون زنگ روسی خروش
کشیده دل و دربه لب آورده کف / دهن باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سو گشت قلب استوار / ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
شدند بسیار مرد از جنگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز رومی هلاک / که این تا زمین بود و آن بود ناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد / که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم / درین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن / بنخود باید این رزم را ساختن
زدن شد دگر باره چون آفتاب / که آرد بنخود زیری شب شتاب
تنی چند را زان سپاه درشت / بیک زخم شمشیر چون سنگ کشت
کسی کاسمان دید پیدا داد / تهی کرد پهلو ز فولاد او
سپهبد از آن زد و می چو پیل جنگ ماند / نگاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگی که او بود سالار زنگ / بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام / کجا جان برد چون درآید بدام
سلاح ملک وار ترتیب کرد / بجوشن بر از تیغ ترکیب زرد
بپوشید خفتانی از کرگدن / مکلل ز زر از آستین تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام / نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور / بلارک درو رشته چون پای مور
برآهیخت آمد بران تند شیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای صید شیر آزمای / شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم / درین رزمگه جنگ شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست / درین کار پیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه او کین ازو خیره پیش آورد / ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین بلاف / مزن بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندان مزن / هراسان شو از سایهٔ خویشتن
مترس ار چه شیری ز شیر افکنان / دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که شیرانی از جای برد / بپرخاش او دست چه یابد فشرد
به پهلوی شیرافکنی دست شیر / که داری شیرافکنی دستخوش
بتاراج خود ترکتازی کنی / کر انگشت با شیر بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوش است / ببینیم کز ما که سختی کش است
گرفته مزن بر حریف اسپ تنگ / گرفتن شوی گر گرفته زنی
بر آشفت زنگی ز گفتار شاه / بپیچش در آمد چو ابر سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را / برق آتشی کو رسد میغ را
برآشفته شد شاه زوران ز وی / چو تیغ از تنش سر برآورد موی
بتندی یکی تیغ زد بر تنش / نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر ساختند / یکی زخم کاری نینداختند
بدین گونه تا شب درآمد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کردنی است / بیا تا بفردا دگر کردنی است
سیه کار شب چون شود خسته‌سوز / بدان آتش آید ز گردنده دود
بکوشم باتو کاری درین کارزار / که اندر گریزی بسوی تتار
بشرطی که چون صبح سر از سیاه / شر انگیز چون صبح بینیم گاه
بگفت این و از خیمه باز گشت / بپایین داستان شاه و سپاه گشت
بمهلت ز شب عذر خواه آمدند / ز میدان سوی خوابگاه آمدند
بیا ساقی از خم دوشینه می / که تا مست باشم ز کاووس کی

بدین تا طبیعت سپارش شود | چو شد دست چندی سرخوش شود

ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو عزّ زد دگر خیمه آفتاب | برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس | چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
دلیران رومی و زاغان زنگ | شده وسمه باز سپید و دو رنگ
سیاهان چو شب و سپیدان چو چراغ | گه روز بش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر شنگار گون | فرو ریخت از دیده دریا خون
در آن سیل کز پای شد تا بفرق | یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق
جهانخسرو آهنگ پیکار کرد | سپه خواه او بر حشم کار کرد
برآراست بازار ناورد را | برانگیخت زآب روان گرد را
تو گویی که ابر از گور چشم حریر | بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی ابر رخشنده چشمه دار | گر از چشمه آید یکی چشمه وار
سنانش کشش یکی نیزه سی ارش | باب جگر بافته بر و دوش
حمائل یکی تیغ هندی چو آب | که گوهر تراز چهره آفتاب
کلاهی ز نیلوفر چین بر سرش | که گوهر برشک آمد از گوهرش
برآویخته نامه زهردار | بوقت زدن تلخ چون زهر مار
تنستان ز بار گهر کوه دش | به میدان همایون برفتار خوش
روان کرد موکب نشیبا دگاه | نه دیده که دشمن کی آید براه
بنا پدلنگر که پرورده بود | باندیشه لشکر فرو برده بود
دگر زنگیی را چو عفریت مست | ز رستاد تا گوهر آورده دست
سک تا ج شه که بروی رسید | ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیو آدم چو یکباره کرد | گر از چشم بینندگان سد شود

همان خرد کان ناتراش دگر — چنین بخت سد را خاک خانه بید
سپه روی ترز تگی و یسار — به بخشش در آمد چو بخشیده بار
برو تیز شد تا بخته براند زود — ز بس خم برآورد زد دیز دود
سپاه دگر زان ستمگار تر — بحرب آمد از شیر خونخوار تر
همان شربت یار پیشینه خورد — زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر — که ترسیده بود زان تند شیر
عنان راند خسرو سوی خیل زنگ — برون خواست بدخواه خود را بجنگ
پلنگ چو دید آنچنان دستبرد — شد اندامش از زخم ناخن خرد
اگر خواست ور نی جنیبت جهاند — سوی حرب که کام ناکام راند
عنان بر شه افگند چالش کنان — بصد خوارشی بخت نالش کنان
یکی زخم زد به نیروی بخت — نشد کارگر بر خداوند تخت
شه شیر زن همبران سیل زور — بجوشید چون شیر جیبده گور
پناهنده را یاد کرد از نخست — نیت کرد بر کامگاری درست
طرب پیشه بنا و بر زنگی نمود — که بر نقطه پرگار بستگی نمود
بچالشگری سوی آورد اندر خرش — برابر سپه خنده زد چون درخش
چنان زد برو تا بیخ گره — که هم کالبد سفته شد هم زره
بیک باد شد کشتی خصم خرد — زدو ماند لنگ پلنگ و بمرد
بفرمود شه از بر بارگی — که لشکر بجنبد بیکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند — شب از زره تا بهم در آمیختند
ز بس هم جقاجق که آمد ز تیر — بفن گشت در زیر جوشن حریر
ز بنگاه زنگ درخشنده تیغ — زمانه در قهر آورد میغ
شوره ز تفسیدن آفتاب — بسوز زنگ چو تنور تاب
ز جوشیدن سر سپه سام تیر — جهان گرده از روشنائی گریز

زبس زنگی کشته بر خاک راه | زمین گشته بر آسمان رو سیاه
عقیق از سنان آتش افروخته | شبه گشت زان آتش همه سوخته
سنان شد شبه گشت گوهر گراز | چنین گشت خود رسم گوهر گداز
اسیر سیه رنگ شد تنگ سپید | غراب سیه صید باز سپید
هراسیدگی در میان تاخته | ز رخت خود خانه پرداخته
ز دل داد آن چاوشان دلیر | دلاور شده گربه بر جنگ شیر
یکی گفت موئی و دیگر گفت جان | برآورد سرها هوی از جهان
ستیزنده در لشکر چو از حد گذشت | زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون | ز زنهار خواهی فرود آمد ز تن
دران تاختن لشکر روسیان | بزنگی کشی بسته بر سو میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست | ببازار زنگی در آمد شکست
چو زنگی در آمد به بیگانه رود | ز شهر و در روسی بر آمد سرود
سر رایت شاه بر شد بماه | ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ | فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
گشاده ملک ریز زرین درفش | ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز بس کشتگان زنگی چون نهنگ | بگردن در افتاده پالهنگ
کسی را که بر طبع علم یافتند | بفرمان خسرو سر انداختند
دران شدت از زنگیان کس نماند | دگر ماند جز خرد و کس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور | فتادند چون فیل در پای مور
جهنده گروهی ز مردم کشند | گهی شرم کشته گه ریش کند
چو حیوان گرفتار خواری شدند | حبش در میان زینهاری شدند
سخنگو به بست سختی کارشان | بتستر خود داد زنهارشان
شد آن وحشیان را که بود از حبش | نفرموده کشتن در آن کشمکش

همه بود تا داغشان برکشند | حبش زین سبب داغ بر سر کشند
ز دوزنده شان گردنان گرم داغ | کز آتش فروزنده گردد چراغ
ز زنگی غارت آوردن از بهر شاه | غنیمت بگنجید در عرصه گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید | چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بهر گوهرین جام و زرین عمود | بخروار گوهر بانبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در | بسی چشم قنطارها کرد پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه | ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همه زنده پیلان گنجینه کش | جهان تازی اسپان [illegible]
رشته پرده پوشانی در پی | سبق برده بر ماه و بر مشتری
زبر گستوانهای گوهر نگار | جهان فرش فرز زرقه آبدار
همه روی صحرا پر از خواسته | بگنجینه گوهر آراسته
شبانیه فتح زنگی و تاراج زنگ | بر آسود و ایمن شد از بد درنگ
بعبرت دران کشتگان بنگریست | بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلائق دران [illegible] | چرا کشت باید بشمشیر تیز
گنه گر به ایشان نهم ناروا ست | گر از خود خطا بینم این هم خطا ست
فلک را سر انداختن شد سرشت | نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو دود از ته لاجوردی نقاب | سیه از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خرند | همه جامه لاجوردی برند
درین پرده کج سرودی مگوی | درین خاک شوریده آبی مجوی
که داند که این خاک آمیخته | بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر نیست بیننده کور | ز آدم گوز نیست و گنبخت گور
بیا ساقی از می مرا مست کن | چو مستم زدی نقل زر دست کن
از آن می که دل را بدو خوش کنم | بدو رنج درش طلق آتش کنم

مراجعت سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

برومند باد آن همایون درخت | که در سایه او توان برد رخت
کز آن میوه آراستم خوان خود | که از سایه آسایش جان دهد
بشنو رسیده بهاری چنین | ز ره دور بیفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان | بدست تر دادش چون جوان
زمستان برون رفت و آمد بهار | برآورد سبز و سرازه بسار
دگر باره سرسبز شد شاخ خشک | شکفته برآمیخت عنبر بمشک
بعنبر خوی نرگس خوابناک | که کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم سر از قفل گنجینه بند | بسحر اعلم برکشیدم بلند
نهان پیشکاران بالقف سرنوش | که خواند سراینده او را سروش
به آواز پوشیدگان گفت خیز | گزارش کن از خاطر گنج ریز
که نوک زمی از زنگی آن کین کشید | سکندر کجا رخش در زین کشید
گزارنده داستان دری | چنین داد نظم گزارشگری
که چون فتح شد گشت باغی شکفت | ز گلنار خندید چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خوار | ز آنگر شد از گنج و گوهر سپاه
برآسود یکهفته بر جای جنگ | بیاقوت می از نبیک راوا دنگ
چو سقای باران فراشش بآب | روند آب و رفتند ره باد را
شد از زاد آن کرد و برخاسته | که بی گرد شد راه آراسته
چه بی گرد شد راه از گرد راه | در آمد بزین شاه گیتی پناه
ز رود ارد ونان نامه زرین ودم | سرا پرده زر پشت بر روی زرد
ر ره زیر پای از ستیه تا به نیل | خروشش آمد آن بانگ بیل و جل
در پیشه ره سودرا اشتر | ز بانگ تهی سینه را کرده بر
و باش جلاجل بهرا بسی زره | ز سوز جرس گوش را کرد کر

بموکب شه وان لشکر از هر کنار
چو ... در موکب خاص خویش
چو کشتی زمین زان طرف در نوشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد
بسی از غنیمت بر آورد کوه
ز بس گنج آگنده بر پشت پیل
به بصره آمد و بصریان را نواخت
وزین لشکر ... شاد ...
وز آنجا برون شد بدریا کنار
بهر منزلی کو علم بر کشید
ز گنج و ز لشکر ... [illegible]
بر آبادی راه می برد رنج
بهر مرز کو بود اتفاق اوفتاد
نخستین عمارت بدریا کنار
بآبادی و روشنی چون بهشت
به اسکندر آن شهر چون شد تمام
چو ... آن ... بنیاد را
بیونان شدن گشت ...
ز ... گذر کرد و آمد بروم
بدان ... سوم چون ...
از آنجا بیونان ... آمد ز راه
بزرگان روم آفرین خواندند
... ... [illegible]

نه چندانکه دانکس آورد شمار
خرامنده بر ... رقاص خویش
ز پهلوی وادی در آمد بدشت
... گنبد لاجورد
... چو ... ستور
... جای پل بست بر رود نیل
بدین ... کار آن شهر ساخت
بر افراخت ...
... آنجا قرار
در آن منزل آمد عمارت ...
نهایت ...
بر آن ریگ چون ریگ ...
مهندس بیامد ز ساحت ...
بنا کرد شهری چو ...
همش جای بازار و هم جای ...
هم اسکندریش نهادند نام
... بغداد او ...
از آنجا ... تخت
جوان ...
... [illegible]
... [illegible]
بر آن گوهری کو ... [illegible]

نشاندند سطر پا نشاندند یال ‌‌ ‌‌ ‌‌ برآمد جهان بانوی در خیال
ممالک ستکش شاه پیمبر ورنجت ‌‌ ‌‌ ‌‌ کشید ورقهای در آمد بگفت
ز فیروزی دولت کامگار ‌‌ ‌‌ ‌‌ نشاط آورانگیخت در روزگار
پی ارمغانی ز تاراج زنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ پر سه فرستادنی وزن و سنگ
ز گنجی که آورد از ستاد و بر ‌‌ ‌‌ ‌‌ پر گنجه ای فرستاد بر
دگر بهره از بهر دارا نهاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه از بهر سیم و در ازو نهاد
که گردد از منت ظفر انصاف ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز انسان نه گنبد ظفر افکنی
چه نوبت بسر تخت دارا رسید ‌‌ ‌‌ ‌‌ شتر بار زر تا به دارا رسید
گرین گرد مردی الغ هنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که آمین آن خدمت آرد بجای
گرامی بیاینه که باشد غریب ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز مرکوب و جوهر ز دریا و نیک
برون از طبقهای زر رنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ بصندوق عنبر بخنده و رنگ
یکی خرمن از سیم نگه داشته ‌‌ ‌‌ ‌‌ یکی خانه کافور تا ساخته
ز موی گره بارها بسته تنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که هر پاره زر بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار ‌‌ ‌‌ ‌‌ قطعهای زر با قد آ جدار
کنیزان یک غلامان چست ‌‌ ‌‌ ‌‌ به هنگام صد منگری تندرست
بهمان تحفهای مکمل زجاج ‌‌ ‌‌ ‌‌ گوهر بر آمود با طوق و تاج
اسیران زنجیر برپا دست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوش بر به بستر بارها ‌‌ ‌‌ ‌‌ سراپای پرکار جشنواره
ز پیلان پیکار صد زنده پیل ‌‌ ‌‌ ‌‌ به رزم جوشنده چون رود نیل
به آنسان گرامی بهای سره ‌‌ ‌‌ ‌‌ فرستاد با قاصد یک سره
چو آمد فرستاده زراه سیح ‌‌ ‌‌ ‌‌ بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
سکه سپید دارا ز منزل خیال ‌‌ ‌‌ ‌‌ حسد را به وتیز ترشد خیال
پیرنت گنجینه بقیاس ‌‌ ‌‌ ‌‌ پذیرفته را نامدار زری سپاس

ز هر جانب خود با سپه ساز کرد / در کین بپوشید و را باز کرد
فرستادن پاسخ سر بسری / نپوشید بر رای اسکندری
سکندر بشد آزرده از کار او / نهانی همی داشت آزار او
ز فیروزی و دولت و جاه خویش / نبودش سر کین بدخواه خویش
ز هر نیک خبر ترکتاز بر بود / که رومی بزرگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند / باین چیره گی تهنیت ساختند
در طعنه بر روسیان بسته شد / همه روی از هر دلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند / به تند اژدها مور بازی کند
درین آسیا دانه بینی بسی / بنوبت درش افگند هر کسی
بده ساقی آن می که فرخ پی است / ببین ده که داروی مردان کی است
مئی کوست حلوای هر غم کشی / ندیده بجز آفتاب آتشی

سگالش نمودن اسکندر بر قصد دارا و فال زدن بتفسیر

جهان بستم از میل جوینده تر / یکی سوی دریا یکی سوی بر
منم کسی را درین روزگار / که سیلیش بود و سوی آموزگار
چو من کیست تنبلی را ایزد نگر / گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
مشغولی نغز این سرود / شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو میر دان جهم گه از کنج باغ / ترنجی بجستم چو پروین چراغ
منم کس اگر هوشیاران دو / که دادن تراکی آن ترنجبین سیب
دگر بار از دست این دوستان / گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم / مزو خاطر خویش را خوش کنم
گزارشگر کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از بشنگ / بر آسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش و خواب را — روان کرد برکشتی می آب را
بشوروز نشست و می نوش کرد — سرود سرایندگان گوش کرد
سوی شب نزد و در تا وقت خواب — مغنی و ساقی نرود و شراب
جهانی بسیج کار آرای مرشت — وزان یک سی ند گشته مرا شت
نشست جهاندار گیتی فروز — بفیروزی آورد شب را بروز
به پیرامنش حلقه فال و هم — جهانرا ز داد و دهش تازه هم
ارسطو با فلاطون بجام — می خام ریزنده چون خون خام
مغنی سراینده بربانگ رود — بنورد و بی شمع این سرود
که دولت پناها جوان بخت باش — همه سال با افسر و تخت باش
گرد کن لعبت این جام را — کرو گیر کن باده خام را
نشاط می ارغوانی دو — طرب ساز و داد جوانی بده
چو دارای جوانی و اقبال هست — به رود و به می شاد باید نشست
چو تدبیر شمشیر کردی تمام — بر آرای مجلس بترکیب جام
جهان گیر در سایه تاج و تخت — بگیر و جهان بر تو اینکار سخت
شاهی که نتی سپه بگیر — چنین اسلحه با دست ناگزیر
علم سر فلک زن که عالم تراست — به دولت در او دیگران هم تراست
شد از نصرت سبز تا تاج رنگ — بگیر و در آور ده بودای رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت — حساب خراج خراسان گرفت
ز همشنگی خویش در روم و شام — نیامدش در ترازو تمام
مدارا نمود و آنچه داد از نخست — هیأتان داد و را نیز از و باز جست
از آنجا که زور جوانیش بود — تمنای کشور ستانیش بود
کرشمه ایرانیان سست کرد — بایران گرفتش کم جست گرد
درستی که ابر سر بر آمد بلند — بدیگر درختان رساند گزند

بنخچیر شد شاه یک روز خوش
شکار افگنان و شهباز و دشت
فلک وار می شد بسی پر شکوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار
دو کبک دری دیده بر خاره سنگ
که این غمزه آموز آن ساخت
دران غمزه که راند شه بارگی
بسختی که کبکان در آویختند
شگفتی فرو ماند زان شهریار
یکی را نشان کرد بر نام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد
دو مرغ دلاور دران داوری
همان مرغ شد عاقبت کامگار
چو پیروز دید آنچنان حال را
خرامنده کبک ظفر یافته
سوی شیشه کوه پرواز کرد
چو بشکست کبک دری ان عقاب
ز پرواز پیروزی خویشتن
بدانست کاقبال یاری دهد
ولیکن دران دولت کامگار
شنیدم که بود اندران خاره کوه
که پرستاکی ان زد بآواز خویش
صدای شنیدند از کوه سخت

هم از جوش خشم بود و هم از خروش
همیکرد نخچیر بر کوه و دشت
گهی سوی نخچیر گه سوی کوه
که بود از پی گور بر وی شکار
بآیین کبکان جنگی بجنگ
گه آن بال این را بناخن بخست
همی کرد درهم دو رنگی
ز نظاره شاه نگه سخت بند
که در غمزه مرغان چه بود آن لقا
بران بست فال سرانجام خویش
بران فال چشم آشکارا نهاد
زمانی نمودند کبک آوری
که بر نام خود فال زد شهریار
دلیل ظفر یافت آن فال را
برید از بر کبک سر تافته
عقابی در آمد سرش باز کرد
ملک نیز بشکست تا مدتی
نبودش همانا غم جان و تن
بدارا برش کامگاری دهد
نباشد بسی عمر او پایدار
منقرش یکی طاق گردون شکوه
خبر باز جستند از راز خویش
بدانسان که بودی نمود آنچنان

بفرمود شه تا یکی هوشمند　　خبر بار بر سد در کوه بلند
که دوران در جهان رسم چون بود　　سرانجام اقبال شه چون بود
بپرسید پرسنده زان نغز فال　　که چون بینا بسر انجام حال
سکندر شود در جهان چیره دست　　به دارای دولت در آرد شکست
صناعی بر آرد که و اینهفت　　بهمال نکته که گفته به یار گفت

ازان فال فرخ دل خسروی　　چو کوه قوی یافت پشت قوی
سخن مرد بی زان طرف بازگشت　　سوی بزمگاه آمد از کوه دشت
شه بیهشت با انجمن　　چو سرو سهی در میان چمن
سخن را در اندازه کار خویش　　ز نیروزی صلح و پیکار خویش
که این من به نیروی گیتی پناه　　بگردون گردان رسانم کلاه
گر ستیزه با خوارگان چون دهیم　　بجوید درین جوار لی چون کنم
بدآرا چه دارد و باید خراج　　گرز دکم نداریم و گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست　　چو شمشیر بود تاج آید بدست
گر او لشکر آرد به پیکار من　　نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصل است　　که دارم قوی لشکرم بیگمان است
فلک را که فیروزمندی رسد　　زیاران پیکل ملندی رسد
دو دولت یکی شد دلت بشکند کو ترا　　پراگنده گی آرد انبوه را
امیدم چنان است به نیروی بخت　　که بستانم از دشمنان تاج و تخت
که باید رسیدگاه دارا شدن　　بجز دهی آشکارا شدن
شمار زیکان از سر بار و دسے　　چه گوئید چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا　　نهانی که سید آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار　　دعا تازه کردند بر شهریار
که تا هیچ گردنده اختر ست　　درین نبرد و آمیزش گوهرست

چراغ جهان گوهر شاه باد | سخن شاور دشمن تراز ماه باد
تو آنی که نیروی جنبش بتست | برومندی آفرینش بتست
بهر جا که باشی خداوند باش | ز تخمی که کاری برومند باش
بکام تو بادا سپهر بلند | ز چشم بدانت مبادا گزند
نشست تو بر گاه فرخنده باد | سر آن جهان پیش تو بنده باد
چو پیروزی از بالغ فرهنگ رای | نگویم چو بخت شد رهنمای
چنان بست رخصت برای صواب | کرشمه بر مخالف نیارد شتاب
تو نشنین گر او با تو جنگ آورد | بر و تیغ تو کارزار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ بر داشتن | ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند | زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نیاید بجز تاب و توش | گر آید بتو خویش آید بجوش
تو بزدیش در لشکر آراستن | خراج از زر یونان توران خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ | تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست | فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری و او جام گیر | تو بر تخت شینی و او بر سریر
تو با داد و او دست بیداد گر | تو شیران زدی و او زدی تیر
تو بیداری او بیخودی می کند | تو نیکی کنی او بدی می کند
بدان که از فتنه شهر و سپاه | ز نیکان بد از دست تنگ خواه
نبینی که در قرنه سیم ازار او | کسادی درآرد به بازار او
نواز شکر بهانه بدرام تو | برآرد ورشتم فلک نام تو
رهی دستی چند با طبل ستیز | نگر تا کنند آنکه طبل از جنگ گریز
کمربند وبیداری تخت مینا | کلاهداری کین سر تخت شین
نباید که بر دتر ارین خیال | کرد و گشتاسب را دست و شر بال

سری کرد با مردم از مردمی ست ‌ ‌ و گر نه همه آدمی آدمی ست

نه هر آدمی سرفرازی کند ‌ ‌ سر آن شد که مردم نوازی کند

دد و دام را شیر از آن است شاه ‌ ‌ که مهمان نوازست در صیدگاه

جهان خوش بدان نیست کاری کنیم ‌ ‌ ز زنجیر و نعلش کنی پای بست

ولیکن خوش آنگه نشانش ز دست ‌ ‌ که از میش ستانی بدانش دهی

چو آن مرد پیوسته با کس بود ‌ ‌ کس آزار نا شد که با کس بود

بانگش کرد او را امیر تمام ‌ ‌ همه کس ز مهمان گندم بوام

مروت تو داری و مردی تراست ‌ ‌ مدار اندیشه را گنج باز دباست

گر او تند رآید تو بستی و حش ‌ ‌ گر او گنج داران ستد تو گنج بخش

دلیر ار چه با قوت شیر بود ‌ ‌ بکین خواستن نرم شمشیر بود

تو آن شیر گیری که در وقت جنگ ‌ ‌ ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

به جنگ شبانان زنگی سرشت ‌ ‌ که بودند چون دیو دوزخ زشت

چو با تیغ تو سرکشی ساختند ‌ ‌ بحر سیه دریاست انداختند

چو زان سیلها بگسستی چو کوه ‌ ‌ ازین قطرها هم نگردی ستوه

نهنگی که او پیل را درکشد ‌ ‌ ز آهو بره عاجزی کی کشد

هژبری یکی شود صید گور ‌ ‌ سیه مار کی روی تابد ز مور

عقابی که نخچیر سازی کند ‌ ‌ بعرو جگان دستیازی کند

دگر کاختران یک جهاد و توام ‌ ‌ همه خاکیان خاک راه توام

شود ار سگیتی ستانی تراست ‌ ‌ فلک خصم را هو میانی تراست

بسیچید لشکرها سپهر بلند ‌ ‌ مدار اندیشه را چون نباید گزند

بفالی کز اختر تو را برسر است ‌ ‌ تو داری دران داوری دستبرد

همان در تر و فت خطا هندسی ‌ ‌ تو غالب تری گر سخن بر بستی

بهنگه که لشکرکش زنگ بود ‌ ‌ بهستی که با قوت جنگ بود

بمغلوب و غالب چو بشتافتیم / در آن فتح غالب ترا یافتیم
چو تیر وزن بود و آن خونش بفال / درین هم تو آن بود و تیر و زحال
شه از نصرت ره نمایان خویش / حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت / به نیک اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن باد و سال / که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیاور بشو این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ / ز قندیل او برفروزد چراغ

آئینه ساختن حکیمان رومی اسکندر

چه فرخ بود روزی از بامداد / همه مردم از نیک آید بیاد
بهشتی بهند رسم و بنیاد را / ز دولت به نیکی کند یاد را
شه از کوی نیک اختری بر زند / به نیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو ناامید / که ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی مجو در ببند / که بسیار تلخی بود سودمند
نفس برکش امید یاری دهد / کرا ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور با بروی خویش / در آئینه فتح بین روی خویش
گرازنده نقش دیبای روم / کند نقش دیباچه را مهر موم
که چون شد سکندر جهان را کلید / ز شمشیرش آئینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز / بآن روشن آئینه آمد نیاز
نبود آینه پیش از او ساخته / بتدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کآینه ساختند / ز زر و نقره در قالب انداختند
چو از هر دو فنش غرض بر نخاست / در و پیکر خود ندیدند راست

بیندیشید آزمایش هر گوهرے | نمودند هر یک گرانپیکرے
سرانجام کآهن در آمد بکار | پذیرنده شد گوهرش سازگار
چو پرداخت رسام آهنگرش | بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکرے را در آن سان که هست | فرو دید در سام پیکر پرست
چو شکل بیاسنتندش نخست | نمی آمد از روے خیالی درست
ز پهنا شدے چهره را این ساز | درازیش کردی جبین را دراز
ز تربیع مخالف نمودی خیال | مسدس نشان دور دادی جمال
چو آن شکل مدور شد آمیخته | تفاوت نشد با وے آمیخته
ببیننده ز هر سو که بر داشتند | تمائیل یکی بر دگر داشتند
چنین هندسه ز آهن تیره مغز | برافروخت شاه این نمودار نغز
بپرداز آن آئینه بیگرے | بدست آوری آئین اسکندرے
چو آن گرد در آهن سخت پشت | پری وار آمد ز روے درشت
سکندر درو دید پیش از گروه | ز گوهر یکی پیکر آمد شکوه
در آن دیدن روی خود گشت شاد | یکی بوسه بر پشت آئینه داد
روا است که این سنت آرد بجای | وهر بوسه آئینه را رو نمای
بیا ساقی آن جام آئینه فام | بمن ده که بر دست به جای جام
ازان جام کیخسرو آئین شوم | بر آن جام روشن جهان بین شوم

باج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن

بیا تا ز بیداد شوییم دست | که بیداد نتوان رسید از شکست
ببندیم دل در جهان کمال | که هم دلنوازیست و هم غول را
بسا دام خویش از تو گیرد نبرد | بچربه فرشته با عز گرد
ز باران که یک یک مهیا شود | شود سیل و آنگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی به بار گذر کرده گیر — جهان گنج ناخورده را خورده گیر

ازان گنج کاورد قارون بدست — سرانجام در خاک بین چون نشست

چه باید نهادن برین خاک دل — کز و گنج قارون فروشد بگل

ازان خشت زرین شداد عاد — چه آمد بجز مردن نامراد

درین باغ رنگین درختی نرست — که نامد ز تفلست تبر درست

گزارش کن زیور تاج و تخت — چنین گفت کان شاه فیروز بخت

یکی روز فارغ دل و شادبهر — برآسوده بود از مهمهای دهر

می ناب در جام شاهنشهی — گهی پیر همیگر دو گاهی تهی

حکیمان هشیار دل پیش او — خردمند مونس خرد خویش او

بهر زیر بمی کامد از تاب چنگ — سخن شد لبالب بر نغمهای تنگ

بهر جرعه می که شه می فشاند — مهندس درختی در او می نشاند

درخشان شده می چو روشن درخش — قدح شکر افشان و می نوش بخش

دماغ نیوشندگان سرگران — ز نقش می و رود رامشگران

شتاب قدح ناله ارغنون — روان کرده از دیده ها رود خون

زمی زخم کز زخمه چون نیشکر — شده رود خشکی بدیدار تر

دران بزم آراسته چون بهشت — گل افشان تر از ماه اردی بهشت

سکندر جهان جوی فرخ سریر — نشسته چو بر چرخ بدر منیر

ز دارا درآمد فرستاده — سخنگوی رادی دل آزاده

چو خسرو پرستان پرستش نمود — هم او را و هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیده سخن کرد با او روان

که دارا درود آورد بر نخست — نداده خراج کهن باز جست

که چون بود کز گوهرین تخت و تاج — ز درگاه ما وا گرفتی خراج

ز بونی چه دیدی تو در کار ما — که بر دی سر از خط پرگار ما

چهان رسم دیرینه کار رسند | مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر به گرمی جهان برفروخت | که از آتش دل ریاشی بسوخت
کلاه از گذشته ار و بس خم گرفت | ره تندیش گرسید و را دم گرفت
فنان رید و تا قاصد راه سخ | که از جوشش دل بجوش آمد بریخ
زبانها چون بگرمی بر آشفته شد | سخنهای ناگفتنی گفته شد
بگفت سختی سخنهای سخت | جگر گوشه خداوند شمشیر و تخت
کرا از خرد رای باشد بلند | نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گرگه گرمی صبوری کند | ز دوری کن خویش و دوری کند
سخن گرچه با آرزو کم بود | نگفتن همه از گفتنش به بود
چو خوش گفت فرزانه پیش بین | زبان گوشتین است و تیغ آهنین
باشارتی جو و ری که تهر بان | نگر گوید آنچه آیدش بر زبان
گزارنده و بیرانه کیانی سرشت | گزارش چنین کرد از آن سرنوشت
که وقتیکه از گوهر و تیغ و تاج | ز یونان ستد بی‌بها باخراج
از آن گوهرین گنج بی تاب دید | بدی جایه زر چند آفرید
بنقش یکی خسروانی بساط | که بینند بر تازه گردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد | خراج گذشته را یاد کرد
بر و بانگ زد شهریار دلیر | که شیران ببستند غارت از شیر
زمانه دگرگونه آئین نهاد | شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
شنیدم آن بساط کهن در نوشت | بساط دگر ملک را تازه گشت
همه شیشه گوهر تحبینه در سنگ | گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
نگر و آن گستی ریسا در نفس | نتمشیر پاسی نسگری وبس
تو آن کهایت که تخت من | یار دست بر تخت توریزین
چو من بارکاری که برداشتم | عنان جهان بر تو بگذاشتم

[illegible]

تو با آنکه داری چنان توشه‌ای
رها کن مرا در چنین گوشه‌ای

برابر میاور که عشوه هم آورم
بهم پنجگی با تو پیچم برآورم

بیک نیمه مهر و آزرم را
بجوشش آورم کینه گرم را

که گر شه نداند که در وقت جنگ
چه سرها ببرم در آتش تارتنگ

بیک تاختن تا کجا تاختم
چو گرد بدخشان ز سر انداختم

کسی کار سلطانی و طوق و تاج
چو زر نهاریان چون فرستد خراج

ز من مصر باید شد در خواستن
سخن چون زر مصری آراستن

ببین پایگاه مرا تا کجاست
چنین پایه باید ز من باج خواست

غرور جوانی بر آن آردت
که گردن بشمشیر من خواردت

جهانگیر نشنیده فغفور و چین
خرابی میا در در ایران زمین

ترا سنگی آسوده و بیداغ و رنج
مکن تا سیاهی در آن مال و گنج

مسوزان بجوز و کاسه ایام را
قلم درکش اندیشه خام را

ز من آنچه بر باید آن را نخواه
چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کین داستان گوش کرد
سخنهای خود را فرامش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان
شتابنده چون برق آتش فشان

فرو گفت پیغامهای درشت
که در سر و بن زاد و تا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید
یکی دورباش از جگر برکشید

بتندی یکی داستان یاد کرد
گران شد نیوشنده را روی زرد

که شیری سکه پر چه یارا بود
که هم سکه نام دارا بود

بخندید و گفت اندر آن زهرخند
که افسوس بر کار چرخ بلند

فلک بین چه ظلم آشکارا کند
که اسکندر آهنگ دارا کند

سکندر نه خود دیگری کوه قاف
که باشد که با من شود هم مصاف

چنان پشه را جنگ عقاب
گر از قطره وان عیش دریای آب

[illegible]

[illegible]سک تا قاصدی را بدرگاه او
[illegible]ی گوشی زیرکان قاصد سپرد
درآمد و هش ها از آن پیشکش
سوی روم شد قاصد تیز تگ
[illegible] چون درآمد بر شاه روم
سر افگنده در پایه بندگے
نخستین گره کز سخن باز کرد
ز فرمان روایان حاکم جهان شدند
چو فرمایم شاه [illegible]
سکندر چو دانست کان عذرخواه
به بیغاره گفتا ست آن پیام
شاهنشه در [illegible] خویش [illegible]
در آورد و پیش سکندر نهاد
[illegible] کان رکو اندر آمد شکست
ز گرد آرزوے خبر داد دست
جهان کشتی ناشمرده نشانم
سکندر جهان داور هوشمند
مثل بود که هر که گرید در سیمین
ز شاه ایران دو ده چوگان من
نشان گر است را مرد اختر شناس
ز گوی زمین شاه را سپرد
ز رنگینه کرتان گزارش گرے
در رنجیت کسید به بیمن سر آئے

فرستاده شد چشم در راه
تبیرنے پر از کنجد ناشمرد
بدان کنجد شد دل شاه خوش
ز دارا پذیرفته با خود پیام
فروزنده سر چون آتش دو
سوی دشمن ایشان پیشرے
سخن را چه پی ستر آغاز کرد
فرستادگان بنده فرمان شدند
که فرمان رسانیده آرم سیاے
پیام درشت آورد از نزد شاه
پیام آور او نیز یک تا دو گام
برآورد و یک یک فراهم نهاد
به پیغام دارا زبان برگشاد
که گر طفل بازی بدین کن درست
دهد تیزی دل [illegible] آید
گر این پیش خواهم سپر بود
درین مالها دید فتح بلند
[illegible] کشیدن الف سوی [illegible]
ز تاراج سیم ملک بر خویشتن
چنین گوی زمین کی شود در قیاس
همین گوی خواهم از دو گوی [illegible]
چو پس درآمد در [illegible]
طلب کرد مرغان کنجد ربای

بیک لحظه مرغان درو تاختند | زمین را ز گنجد بپرداختند
چو ابست گشتا درین رهنمون | چو روغن که از گنجد آید برون
اگر لشکر از گنجد انگیخت شاه | مرا مرغ گنجد خور آمد سپاه
پس آنگه ز قفقری سپندان خرد | بیا داش گنجد بقا چند سپرد
کز آن گشته گر لشکری زین قیاس | سپاه مرا هم بدینسان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت | به پشت خر خویشتن بر بست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب | جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت از آن تیرگی شاه دارا | که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری | طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور | زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف | همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت | فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب | نهصد هزار آمد اندر حساب
جهانجوی چون دید غوغای لشکرش | همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند | کجا آمد آن بوم را بوم خواند
ز ارمن در آمد چو دریای تند | صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا باقصای روم | بجوشید دریا ملرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج گم | ز نعل ستوران بیگانه سم
بلی شاه گر آفتابی کند | بهر جا که آید خرابی کند
بیا ساقی آن راوق روح بخش | بکام دلم بر فشان چون بخوش
من او را خورم دلفروزی بود | مرا او خورد خاک را روزی بود

ترتیب کردن سکندر لشکر بجنگ دارا

چو نیکو شناسی ست کار آگهی | گزین لقمه عالم مبادا تهی

لعل ملکی سر برآرد بلند | که در کار عالم بود هوشمند

به بازی فریبانید این راه را | نگهبان این دزد بیگانه را

نبیدازد آن آلت از بار خویش | که زورمندی آسان کند کار خویش

میفکن گلول گرچه خار آیدت | که هنگام سر باز کار آیدت

خری به گر بوده ز سختی نبرد | که از کاهلی جنگ با خود نبرد

گزارنده شرح شاهنشهی | چنین داد زین پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر به ارمن کشید | تو گفتی که آمد قیامت پدید

خبر داد که اسکندر از کار او | که آرد قیامت به پیکار او

سپیده ز نهاریان خیل خیل | که طوفان به دریا درآورد سیل

شبیخون دارا درآمد به راه | ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت بدخواه مست | شب و روز غافل شد آنجا که هست

بر روشناه اگر یک شبیخون کند | ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب | که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک سد الوش عنان تافتن | به دزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد | که دارا گنجد ان سپه ساز کرد

که آن شهر درون توان در قیاس | کسانیکه هستند لشکرشناس

سکندر ظفر را گرفت یک تیغ تیز | کند جیم صد گاو را ریزریز

یکی گرگ را کو بود خشمناک | ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جواب چنان ارجمند | پسند آمد از شهریار بلند

خبر گرم‌تر شد بهر زمان | که آمد به روم اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان تندمیغ | به تندی برآرد همی برق تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار | روانه شود در حرمت بار

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس | شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکر بیکران
خبر داد عارض که ششصد هزار
چو شد ساخته کار لشکر تمام
نشستند بیدار مغزان به هم
شه از کار دارا و پیکار او
چنین گفت کین نامور شهریار
چه سازیم تدبیرش از صلح و کار
اگر سر نیاریم تیغ از نیام
دگر تاج بستانم از تاجور
کیان را شکی از نمک بیرون است
بترسم که آخر بدین تیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه
به اندیشه خوب رای صواب
جهاندیده پیران بیدار هوش
به پاسخ گشادند یکسر زبان
که فرخنده باد آن همایون درخت
به تاج و به تختش جهان تازه باد
همه رای تو هست چون دین درست
ولیکن ز فرمان تو نگذریم
چنان در دل آید جهاندیده را
که چون کینه ورزد دل کینه خواه
تو نیز آتش کینه را برفروز
تو سرو و توی خصم سبزه گیر

عدو خواست تا نام نام آوران
برآرد دلیران مغفر و سوار
یکی انجمن ساخت بی دود و جام
به هر ملک رزم کردند هم
سخن راند پیچیده در کار او
کمر بست بر جستن کارزار
که آید به ویرانی این کار تنگ
برو بی زنا بر نشانند نام
به بیداد خود بسته باشم کمر
من این رهزنی با کیان چون کنم
به اندیشه ما را ده چیرگی
که دو کار تا بر نگردد تباه
چه آورد باید این سخن را جواب
چو گفتار گوینده کردند گوش
دعا تازه کردند بر هر زبان
که نامش بلندست و پیروز بخت
سر خصم او تاج درواره باد
درستی چه باید ز ما بازجست
بجز راه فرمان تو نسپریم
همان زیرکان پسندیده را
همه خار وحشت برآید ز راه
که فرخ بود آتش کینه سوز
کجا سر کشد بید با سرو بن

کنون پایه را وقت نو کردن است … زمان را حساب درو کردن است
به پیمانهٔ این دولت تازه عهد … عروسی جهان را برآری ز مهد
بداندیش تو هست بیدادگر … بپیچد رعیت ز بیداد سر
چه باید چراسیدست ران … کرد آرد هم از خانه دشمن بسی
قلم در کش آیین بیداد را … کفایت کن از خلق فریاد را
ز خشم تو چون مملکت گشت سیر … بخصم افگنی پای در تیغ دلیر
نوی چنین گرم در بند نان … ره انجام را گرم تر کن عنان
کجا شاه را پایمرد ار است … وی کو کزین داوری برجهست
تقاضای شه را که هیهم زند … گرانمایه باشد که این دم زند
بران خصم شد رخصت رهنمون … که شه بیند سستی بیار و نگون
نگهدار دارنده تخت کیان … بجو هر چه اول شده در میان
سکندر چو در حکم این داوری … ز لشکرکشان یافت آن یاوری
ز دستوری رخصت راستان … بلشکرگهی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار … بدست آمدش طالع کامگار
بفال همایون به ترتیب کار … بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ … میان بسته زرین بدرگاه تنگ
ز شمشیر پولاد چون شیر مست … بکشورگشایی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور بر نیشتر … ز غوغای زنبور هم نیشتر
نشان باز جست از درفش بلند … که ماند از فریدون پیسه ارزند
نوشته که آن وقت سازنده بود … فلک دوستان را نوازنده بود
ستیغی بر از کاویانی درفش … بمنجوق بر زد پرند بنفش
معنبر ستونی زنیخه ارش … بخون جگر یافته پرورش
برو اژدهایی یکی از حریر … که سیفنده را زو برآمد نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه
چو بر قله کوه ابر سیاه

بفرسنگها بید پیدا ز گرد
عقابی سیه پر ز بالش نورد

شد آن اژدها با چنین لشکری
بسر بر چنان اژدها پیکری

چنان کرد از آشوب خود گردناک
ز بهر چه از هر یک مشت خاک

ازین گرد گون خاک تا چند چند
بتیغی توان گردنش کرد بند

جهان یک نوالست پیچیده سر
در آوردگاه جهان لود کو جگر

فلک بر بلندی زمین در مغاک
یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

ز بسته بسی هر دو آلوده طشت
ز خون سیاوش بسی سرگذشت

زمین گر بضاعت برون آورد
همه خاک ور زیر خون آورد

نهفته درین طشت فریاد کس
که بربسته شد راه فریاد رس

چو فریاد در آب گلو بسته راه
گلوبسته به مرد فریاد خواه

بر او بر دو تو حصاری کنی
بخاموشی خویش کاری کنی

بیا ساقی آن آتش تر بسوز
که تا تنگیه مغز من بر فروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود
که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا در کار اسکندر با خاصان خویش

خردمند را خوبی از داد اوست
پناه خدا امین آباد اوست

کسی کو درین ملک خرسند نیست
بنزدیک دانا خردمند نیست

خرد نیک همسایه شد زان سست
که همسایه کوهی نا سخت سست

چو در کوی نابخردان دم زنی
بر از داستان خرد کم زنی

درین ره کسی خانه آباد کرد
که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو نیز ار ستی بار گردن فروش
بگردن زنان بسپاری خروش

چو دریا بسرمایه خویش باش
هم از بود خود سود خود بر تراش

بهانی جویش نار و ز مرگ ... درختی شود خویشتن ساز برگ
چو شاید ز برگ کسان خورد گاز ... همه تن شد انگشت و تن کرد باز
گزارنده و پرسی هم از سودا ل ... گزارش چنین کرد با چرد ال
که چون شاه روم آمد آراسته ... همش تیغ در دست هم خواسته
بیگر گرم شد در بر مرز بوم ... که آمد برون اژدهای ز روم
بسی جاش دارا سر افراخته ... همه آلت داوری ساخته
چنان راه دین مرده نور و زاد ... که بیداد دارا جهان سوز بود
ابر بوم و کشور یکبارگی ... ستوه آمده از ستمگارگی
ز دارا پرستی عنان خواسته ... بهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت ... که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشندل و رای زن ... برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست ... در آن داوری چاره کار جست
که شه خواه دارا چون در آرد شکست ... بل چرخ را چون کند پای بست
چنین پاسخ آمد ز موبد چو زبون ... که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود ... ز پیروزی جنگش ترسیده بود
نگردش در آن کار کس چاره ... نخوردش غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کو سرکش است ... بسوزندگی گرم چون آتش است
نهانی کس در نیارد نگوش ... در آن کار بود انجمن خموش
بتجربه در از ز نگه سشا در ان ... سری بود نامه ز نام آوران
فرا ... نامه که از فر و برز ... تنش جوی بود با رش گرز
... در آن انجم گاه بود ... از احوال پیشینه آگاه بود
... گفت بر شاه و بر بزم شاه ... که آباد باد از تو آیین تخت و گاه
... ذاتی عالم از نام تو ... جهان خیش دور از آرام تو

گذشته نیاکان من از عهد پیش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار
که در طالع ملک ما تا به دیر
برون آید از روم گردنکشی
همه ملک ایران بدست آورد
جهان گیرد او هم شهانه بجای
مبادا که آن مرد گردی نژاد
به ارشاد بر تیغ زند نام او
نیابد گزند دولت آید به رنج
فریبی و ستش که طاعت کند
فریب خوش از خشم ناخوش به است
مکن تکیه بر زور بازوی خویش
به آتش میاور که کین آورد
اگر سهم شیری بپیچد ز شیر
نباشد کسی پایه جان داشتن
برون آرش از دعوی همسری
میران چو که بازر بود هم عیار
بسا شیر درنده و سهمناک
چو با گرگ دسی گرم گیتی سگی
ببیند بیش از آن پشه نیشدار
جهانست آن کسی زیرست کو زور زد
گذشته چو با شیر غاید کباب
ز بیگانه گر هست فرزند زن

چنین گفت با من پدر اندرز خویش
خبر داد از آن جام گوهر نگار
فرود آید اختر شد بالا زیر
زند در همه آتشکده آتشی
بتخت کیان بر نشست آورد
سرانجام او هم درآید ز پای
درین قالب افتد که هرگز مباد
نیارد درین کشور آرام او
که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
بیک روم تنها قناعت کند
برافشاندن آب ز آتش به است
نگهدار و تن تر ان دست خویش
سگا هین تا بر آن کمین آورد
حرون آن اشتری مغز مش آرد بزیر
وز انجاست رهیب در از اشتر
گرین پایه باید کند سروری
بنرخ زر آرندش اندر شمار
که از نوک خاری درآید بخاک
مبین خرده گر خرده بینی کنی
که نمرود را گفت پشه بیا
سپه مرد نگذاشت بر هیچ مرد
بقربه ترین لقمه آرد شتاب
که هم جامه گردد و شود جامه زن

چو شد جامه بر قد فرزند راست | نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا بر آورد گیاه بلند | همی سر ورا باشد اندیکی گزند
سپه بر سر کان سپاه گذشت | سخن را مدقق نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار | بیاد آید سپه آن روزگار
نگار انگرستی که نصیحت شنید | در چاره را درکف آرد کلید
شد از پند آن پیر دنیا بود | هراسان شد از کار آن ...
ولیکن نگشت آتش گرم را | ... کوچکی داشت آزرم را
شد انگیخته رای زن خشمناک | بپیچید چون مار بر روی خاک
گر ورز دارد پیوسته را | کشادار گره خشم سرشته را
درو دید چون اژدها در گریز | ... کرده ... از سنگ وزان
که دورش زمرم آمد دیده | که بالا و او را پسندیده
... تهی بس مردی اهل رزم | ره گم کرده آتش بر آری بوم
نگه برگ ساکن کنی یاورا | هراسانی از بید پولاد را
مقابل بباید ... کینگان ... جنگ | سر نازنینان در آید بسنگ
چو بسته کمر در مصاف کسی | که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند زین آهن نادلیر | چو گور گرانه خیره باشد زشیر
سرش لیکن آنگه در آید زجای | که شیر از تنش خورده باشد کباب
چو من بسته خنجر روان ... | چه اندیشه باشد زنا سکندرم
بود خایه مرغ سخت دگرگون | زچون تنگ تنها سنگ آبگران
که دانست کین کودک خرد سال | شود یا بزرگان چنین ...
باول قدح درد می آرد پیش | گذارد شکوه من سر خویش
بخود تنگ راز ... کنم | که پیش تر بونان ربوتی کنم
اگر خود شود غرقه در زیر ماهی | نخواهد نهنگ از دریغ زینهار

ز رومی کجا خیزد آن دست‌برد — که کشتی بر این اندر آب بشورد
که با ماه او رنگ خورشید را — تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم — برو تخت کیخسرو و جام جم
بشاهی کیان پیش باید نهاد — قدم در خور خویش باید نهاد
سگی کیست در با و تا زورمند — که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود در جهان را نوا — نخسپند در زمین تا بگردد هوا
سپیدست گر مایه داری کنند — چو رنگی ست کو پادشاهی کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه — ز یک طفل رومی ندارم ستوه
پرستندگان هستش و هم حشم — بچوب شبانان نگشتش حشم
ز سرپنجه‌ای کز سگی بوی کند — خروشنده با او خروسی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز — گر افتادنش هست گو خیز نیز
پلنگی که ترسد ز روباه تیز — بسوزد او من و شش بسر سام تیز
ببینی که فردا من پیل زور — سرش چون سپارم بشمشیر و زور
که باشد زبونی خراج آوری — که همسر بود با بلند افسری
نشیند بر تخت گاه کیان — منم تاج بر سر کمر بر میان
گر آیا روی کز بر گفتگو — ازین جای آیا کند جستجو
کلاه کیان هم کیان را سزد — بدین خرد تن روسیان کی خزد
من از تخمه بهمن و پشت کی — چرا ترسم از رومی سست پی
ز روئین تن و تیغ اسفندیار — ترا اورنگ زرین منم یادگار
اگر بازگردد ز پیشینه راه — بر او روز روشن نگردد سیاه
وگر سرکشی آرد و در پای کین — سری بیند افتاده در پای کین
چو دریای تلخی جوابش دهم — ز خاکش ستانم بآبش دهم
از آن ابر ماهی چنان برم آب — که نارد دگر دست بر آفتاب

ستیزنده چون روستایی بود / کلنگش از او روستایی بود

جو از زین رزه به که پالان کشد / که تا زحمت خربنده آسان کشد

من آن صید را کرده ام سر بلند / منش باز در گردن آرم کمند

ترا ای مغرور بصید و سلیح برد / ز گستاخی خسروان بازگرد

یکی تا یک شد این جایگه ساحری / کمندی بکوهی در انداختش

چو ... صحرا از وحش / فلک را چه یاد آری آموختش

کمش تیز با پیشه خویش پای / که هر جوهری را پدیدست جای

هما گرده در خورد بالا بود / هما با که دزدیده کالا بود

ترا نیست پیری از جای برد / کهن گشتنت از سر رای برد

چو پیر کهن گرد و آرد درست / ز نیرو عصا به که گیرد بدست

ز پیری تو ده شو دیا پی نفسر / فراموش کاری در آرد بفر

ز پیران دو چیزست ما زیب ساز / یکی راستی آن یکی در نماز

جوانان بر جوانان جنگ آزمای / رها کن فروسی تو پیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند

شتر به که مرکب بود زانکه پیر / سپاهی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خو گفت با ... سخن / که هر وقت بر او ز نار زن

خروسی که بیگه نوا بر کشید / سرش زانکه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آید بسر / زبان خشک به با گلوگاه تر

سرشتی زیان کو بجوش تر بود / بدست از زبانی که بی سر بود

زبانی که او کامداری کند / چو کامش رسد کامگاری کند

زبان را نگهدار در کام خویش / نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان زان ترازو که شد راست نام / از آن شد که بیرون نیاید ز کام

جز از کام خود کاسه آید برون / هر آن سو که شد شد سر نگون

بسا گفتنیها که باشد نهفت
که دیگر زمان بایدش باز گفت

نگفتن سخن کو شود سخت گوش
نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن گر به صاحب تاج و تخت
بگوئید سخته نگوئید سخت

چو زان گونه تندی بسی کرد شاه
پشیمان شد آن پیر شد عذرخواه

خطرهاست در کار شاهان بسی
که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه بر فرزند چهر
بفرزند خود بر نبازند مهر

همانا که پیوند شاه آتش است
بآتش دلیرانه بودن نه خوش

نصیحت موافق بود شاه را
که از کبر خالی کند راه را

نصیحتگری با خداوند زور
بود تخم افکنده در خاک شور

چو آگاه گشت آن نصیحت گزار
که از پند او گرم شد شهریار

سخن را دگرگونه بنیاد کرد
بشیرین زبان شاه را یاد کرد

کر او را نشستی در آن کار گو
مخالف چه باشد که دارا گوی

که باشد سکندر که آید بسپاه
بدارای دولت ستاند کلاه

ترا زین کله آسمان دوخته است
ستاره چراغ تو افروخته است

کلوخی که با کوه سازد نبرد
بسنگی توان زد برآورد گرد

درخت کدو تا بسی روزگار
کند دعوی همسری با چنار

چو گردد دو روزه ولایه تاک سیر
رسن باز در گردن آید بزیر

کدو نیست او گردن افراخته
ز ساق گیاهی رسن ساخته

رسن زود پوشد چو باشد گیاه
دگر باره نوشش در افتد بچاه

چو خورشید مشعل در آرد بباغ
بپروانگی پیش میرد چراغ

بهنگام سرپنجه روباه لنگ
چگونه نهد پای پیش پلنگ

گره زابروی خویش برگشته نه
که در گوشه بشر کمان را گره

بآهستگی کار عالم برآر
که در کار گرمی نه آید بکار

چراغ ار بگرمی نیفروختی — نه خود را نه پروانه را سوختی
خسیر آمد و آتش اندر تنور — نباشد زبان تا دهان از او دور
شکیب آورد هر دو بند هر کلید — شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکیست شطرنج بد باختن — فرس در تنگ و لیل در تاختن
تبار و دگر زخمه گردن شکست — که تا زخمه رودی آرد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنیم — حساب تو با دیگران چون کنیم
چو تعظیم دارا جهاندیده مرد — بگفتی زین نمط داستان یاد کرد
جهاندار دارا بسی دید مغز — نشد نرم دل زان غنهای نغز
دران تندی و آتش افروختن — که خواهست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر — نگار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد — نوشت آنکه دارا بدو کرد یاد
ز شاگرد کلک شبه زنگ را — بر آب مالی واز زنگ را
یکی نامه نغز بیکر نوشت — بعنبرے بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر — زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامه نغز پرداخته — برو مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه خسروان — ز دارا با سکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد — دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بدو هائی ان جام جمشید را — شب تیره رخشنده خورشید را
سگے کہ فروغش شب زاغ چهر — ستاره دو هفتگی کند سپهر

نامهٔ دارا باسکندر بتهدید وعتاب

بنام بزرگ ایزد دادبخش — که ما را ز هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر — نماینده را در دانش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک — منور کن مردم از تیره خاک

تو آباد دارا که بودنی
اندوه بر زمان رنج را مایه
یکی را چنان تشنگی آرد بپیش
یکی را بدست افگند کوه گنج
نشاید سر از حکم او تافتن
به آنکس گنه کرد کز هیچ یافت
کند هر چه خواهد بود حکم نیست
دروغ خدا باد و پیوند او
چه شد دست کین قوم ناحق شناس
سپاسی که بدخواه خونی بود
شکوه از ستانی ز دو آن شیر مست
تو ای طفل ناپخته و خام رای
بهم جنگی باشت یار گو
چو کردی دم بوسه یار خوئی کنی
اگر کردی این خوی یاران را
چنانت دهیم مالش از تیغ تیز
برخشنده آذر تاشتاو زرم
هم اندر آرم ز کردستان
به یزدان که آمرش دشمن است
گر از روم در روی تیغم فشان
تر آن بر آن سر دورد میان
گرفتم همه آهن آرسے ز روم
زره ... چه برخیزد و لشکر شر

اگر گنج بخشی بسیار بخشودنی
خرد را دگرگونه بیند
که ملکی نه بیند در انبان خشت
نسنجید با سپه کوه و سنج
جز او هاکی کی توان یافتن
نهیبی شود آنکه او گنج یافت
که جان دادن و کشتن او را یکیست
که افگنده شد باسمه افگنده را
کسند آفرین بشنفتن قیاس
تواضع نمودن ز بزرگی بود
که با زیردستان مشو زیردست
مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
سپاهت کجا و سپهدار کو
که با اژدها جنگ جوئی کنی
وگرنه من و تیغ چون اژدها
که با مرگ خواهی زمین را گریز
بخورشید روشن بچرخ بلند
که نم چشم خورشید روشن سیاه
ز روز نخست که خصم اهرمن است
شوم بر سر دو آتش فشان
که تبتی چو هند و تبت میان
در آتشکده ما چه آهن چه موم
بپای ستوران بهم کشته شر

گر آری به پنجه وار با دیو ترگ ... کجا با شدت رگ یک بید زرگ
مگر تیر ترکان نه پیماسنی من ... نخوردی که تندی نمودی بمن
سری کو که سرجنبش آرد بکین ... براندیش دارا ز دارا و کین
کمان بشکنی پر بیرزین ز تیر ... زره در نوردی بپوشی حریر
وگر جنبانت دهم گوش پیچ ... گردانی تو پیچ گشته ز پیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من ... مباش ایمن از خواب خرگوش من
بشیر گوزن خفته مسکین زنهار ... که خید انکه خسپد دو وقت کار
ببین شیر گردون جهان چون گرفت ... که خرگوش با ماه گردون گرفت
توانم که من با تو ای خام خوی ... کنم سختگی گردم آزرم جوی
ولیک این مثل راست باش که او ... برآرد وقت خواری در افتد بجا
بدو حقه ای اژدها سر کیسه را ... قلم در کش رسم دیرینه را
نشاید بیک سال گنجینه دوخت ... خزینه گشته یکبار باید فروخت
مزن رخنه در خانهٔ این کهن ... تو خود چند باشی دلیری مکن
سجائی بیاور که جنبم ز جای ... مدار رو پر پشه بر پیل پای
بملک خدا داده خورسند باش ... مکن زاهنی جنگ شیران ابر
کلاه تنگ کبک در گوش کرد ... هم آن کبک دستین را فراموش کرد
ستاره انجمن کانجم آمد فراز ... فرشته در آسمان گرو باز
ندانم که دیهیم سنجی وسی ... ز فرق که خواهد گرفتن رهی
زمانه که کار سازی کند ... ستاره بجان که بازی کند
زخاکی که بر آسمان افگنی ... بسر و چشم خود را زیان افگنی
بنم سر دیگر سروران با دو دست ... سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی ... تبر تیشه بر پای خود میزنی
غرور جوانی بر ان آردت ... که گردن بشمشیر من خاردت

خلافم نه تنها اگر دست هست ‌ ‌ ‌ ببا گردنان را اگر گردن است
مرا زیبد از خسروان عجم ‌ ‌ ‌ سر تخت کاوس و اکلیل جم
بسنجه کشتی سخت چون آهنم ‌ ‌ ‌ که از پشت شاهان زرین تنم
ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر ‌ ‌ ‌ که گر کینه پوشد بجای حریر
ز دوازده نه توان شد بتخت ار ‌ ‌ ‌ نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد ‌ ‌ ‌ نسب نامه خود به بهمن سپرد
دگر بهمن از پادشاهی گذشت ‌ ‌ ‌ جهان پادشاهی بمن باز گشت
بجز من که دارد دگر کارزار ‌ ‌ ‌ دل بهمن و زور اسفندیار
بمن ختم شد بازوی بهمنی ‌ ‌ ‌ که اسفندیارم بروئین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست ‌ ‌ ‌ نژاد کیان را که یارد شکست
درآمد از آن مکن غلط بوده ‌ ‌ ‌ که بازوی بهمن نه پیوند کو
خداوند ملکم به پیوند خویش ‌ ‌ ‌ مشو غافل اندر خداوند خویش
پشیمان کنون کی شوی چون کار بود ‌ ‌ ‌ ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر ‌ ‌ ‌ منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی گرای ‌ ‌ ‌ ز جای مپر تا نمانی بجای
به تندی نیارد سر مرکشورت ‌ ‌ ‌ نجوید امش دهم کشور دیگرت
مرا از سبکی هستم آن کوه سنگ ‌ ‌ ‌ که در جنبش آهسته دارم درنگ
ضعیف لشکرت گر شود دشمنم ‌ ‌ ‌ اگر کوه آهن بود بشکنم
مجنبان مرا تا نجنبد زمین ‌ ‌ ‌ همین گویمت باز گویم همین
چو خواننده نامه شهریار ‌ ‌ ‌ بپرداخت آن نامه چون نگار
سکندر بسبه سود کار دستیاب ‌ ‌ ‌ سزاوار بنشته نویسد جواب
دبیر قلمزن قلم برگرفت ‌ ‌ ‌ همه نامه در گنج دیگر گرفت
جوابی نوشت آنچنان دلپسند ‌ ‌ ‌ که بوسید دستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامهٔ تولوار | برسانند و برادار تا رد باز

و بیر آمد نامه را سر کشاد | ز هر نکته صد گنج را در کشاد

فروخواند نامه ز سر تا به بن | بر آمد دو چون گرد گرسن درکس

بیا ساقی از بهر دفع خمار | دوای دل دردمندان بیار

ازان می که روشن روانی کند | اگر چند سستم جوانی کند

جواب نامهٔ سکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک | بر آرنده ورستنیها ز خاک

بلندی ده آسمان بلند | کشاینده دیدهٔ هوشمند

جهان آفرین در جهان بی‌یار | بهنگام هیجا بیگه چاره‌یار

زمین را بر دم بر آراست چهر | کر بست گردش گردان سپهر

بنام زمین راز شمشیر آب | برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

خداوند بی نسبت بندگی | نه تیری پذیر و نه پراگندگی

یکی کو نماند و هر یکی ست | همه هستی از ملک او اندکی ست

تو گیتی بحجت از هر چه گیری شمار | بری حاجت از هر چه آید بکار

مرا و ترا مایه باید نخست | که تا زو لباس زیم خیز نی درست

هر آنچه آفریده او با ساخت نخست | مر بانش عقل را تاب نیست

خرد و دانش آموز تعلیم اوست | دل از دو افزاران تسلیم اوست

بر از حکمت و حکم او شد جهان | بحکم آشکار از حکمت نهان

درشته و شاکر در این ساده دشت | از او آمد و هم بدو باز گشت

دل دیده را روشنائی از اوست | مرا و ترا پادشائی از اوست

ز فرمان او نیست کس را گریز | خدا اوست ما بنده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار | عجب نیست از بخشش کردگار

تو زیرای جهاندا فیه وز تخت
نداوادت این چیره دستی کمند
سپاس خدا کن که بنا سپاس
مباد اهشیاری و بی بیشه
مرا گر خدا وند با جسنی و ه
توانم که گردن فرازی کنسم
تیغ افسر و گاه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه
فریدون تا ان اژدها پاره مرد
مراینده آسمان و زمین
خدا آگهی کن و هر که آگاه نیست
راز نیاکان پیشین ما
بتشعف براهیم ایزد شناس
که گر دست یا هم بر انیان
ز آتش گذارم که آتشکده
چنین رسم پاکیزه ورا ورا است
برین مشک خاشاک تتوان فشاند
کسی راست خرما ز نخل بلند
بستان گلی راست گردون ز
زگودر آن سر افراز گوری بود
ز شیران همان شیر خونریز تر
دو شیر گرسنه ست دگران گور
دو پیلان خرطوم در هم کشان

نه از نادر آورده تاج و تخت
مشو با خداوندگان چیره دست
نگوید ثنا مرد ایزد شناس
کسی راز فرمان او فرشته
عجب نیست گر شهریاری دهد
جمشید با شیر بازی کنسم
همین اژدها ماه خواهم گرفت
که آن اژدها چون فریدون ماه
هم از قوت اژدهائی چه کرد
که تو ما پیدا و دهان و همین
خرد را با آن تخیر و زادخیست
که بودند پیغمبر دین ما
گزان دین گنسم تیغ یزدان یا
بر هم دین زردشت را از میان
شود مهر و داد و رسم آتش زده
ده یاد رسم نیاکان ما
که بوی خوش مشک پنهان نماند
که بر نخل خرما رسا نیست
که بوی ورنگی ده دلنواز
که با نخلیش دست زوری بود
که دندان و چنگش بود تیز تر
کتابت ازان کسی را که گور را
ز هر دو یکی نیز و خوار نشان

تو مردی و من مرد وقت نبرد — نبردی پدید آید از مرد مرد

شه انگه عنان باز پیچید زراه — که با سر دهیم یا ستانیم کلاه

چه پیداستی در جهان نیست کس — جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیر رنگی شناسنده ایست — بهر سرے را رهاینده ایست

بسا بازیی چون مهره بازی نگر — نبرد آور و دیرنگ بازی نگر

ز ملک من اطلاع من سیه بی — برات سهیل از زمین سیه بی

پیشیر آب دادن لتا بیش بیش — که با مرد و دشنه و خون خویش

مزن بیش ازین لاف گردن کشی — که ما کی نگوهر نه از آتشی

بیا یار و شدی رها کن ز دست — که الماس نارد ره و یا شکست

بهان شیشه مے کو داری بچنگ — نگه دار و ستیز با خار و سنگ

جهانی چنین را بلطف سپید — ز طوفان آتش نگه دار امید

بر آسودگی عیش خود مکند از — جهانی چنین را بجز و چه کار

یکی داد بانگی بسی توشه — ندادش ز باغ آن دگر خوشه

زبون تر ز من حیثی آورد برا — که دربی سحر از پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن — که نتوان از و میوه ریختن

تمنای شه انگه آید بدست — که در روی دریا توان پل ببست

چه با صرصری بر آستن — به هر جای خویش آرزو خواستن

چو بخشش جو اسپی بر آن آوروست — که تند اژدهای بیابان روست

ز مرد دیو در هست چو هفت یار — که با سیم آن کی سر کارزار

چو با دیو و دار دسلیمان نشست — کنند یاد و انگشتری را بدست

بترس از غلط کاری روزگار — که چون ما بسی را غلط کرد کار

حسابی که ما خورد اندر آمیختی — چنان نیست بازی غلط باختی

عنان باز کش زین تماشا جام — که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نه آدمے خوار تر … نه از بربرے مردم آزار تر
ببین تا بهنگام کین گستری … چه خون راندم از زنگی و بربرے
مرا با کن از کین کشے باز گرد … که مردم نیازارد از نیک مرد
نه من بستم اول باین کین کمر … تو انگیختی از سلح تا رسر
شبیخون زدی من لشکری ساختی … شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم بر زنی رای من … ستانی زمن ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن … کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون … گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری زمن بخردم … همان هوشیارم همان بخردم
گر انگند بر کار تو بخت نور … من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کارے بدست … مرا نیز دستے درین کار بست
ترا گنج بادا مرا تیغ یار … منم شیر غران گر توئی تاجدار
مزن تکیه بر مسند تخت خویش … که هر تخت را تخته ایست پیش
ببین گنبد گرد را سنگ بست … نگونسار سازے گہے در شکست
چو آرد زمین لرزه و که سیر … بر آرد تا ساحلے از کوه گرد
چو دوران سگالے بیابان بر … بد و دوست جوینده ایشان بر
جهان چون نباشد بجای آمده … منی و توئی در میان آمده
جزین نیست بامنت هیچ در خور است … که در یک ترازو دو من ارزست
نیم سنگ خود را مرا بر سنج … که از اژدها بهمن آید برنج
گرم سنگ وآئی تهی در جوال … چو کوه افگنم سنگ در ترازو
زره پوشم ار تیغ بازی کنے … کمر بندم ار صلح سازی کنے
بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد … پذیرنده ام ز آشتی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام … که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش | دماغش ز گرمی درآمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست | سبک رنج را بر در آن کار شست
سپه ساز و لشکر به پیکار تنگ | برآراسته یک بیک کار جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها | نخواهد پس از شیر مردن رها
بجنبید جنبیدن باشکوه | چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلند و فراز | زمانه در کینه بگشاد باز
ز شیبی چو پره کز ابر بسیل | خروش آرامگاه بست [illegible]
مصاف دو خسرو در آن مرز بود | که آشوبشان کوه در لرزه بود
شنیدم که چون سرو در آن خسروان | تو آن گنج یافتن درین آخر زمان
بیا ساقی از باده بر دار بند | به بهای تیموران [illegible]
چراغم کن از باده جام خاص | مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با اسکندر در موصل

خبر داد سیماب لاجوردی سپهر | جهان گرد گردش ماه و مهر
میانه ار گه مهر با کس نیست | سراپرده این چنین بر سر بیست
در پیش پرده یک رشته مسمار نیست | سر رشته بر پای پیدار نیست
کسی داند که فردا چه آید پدید | ز دیده که جز آن شد ناپدید
گرامی ده از جا نه رو نهیب | گر اتی ز اقبال بر سر نشیب
گزارنده نیک آنچه های چالاک | سخن گفت از آن پادشاهان پاک
که چون سپه راستا چنین باجواز | [illegible]
ز رشته به لشکر بجای مصاف | دو دیوار بستند چون کوه قاف
[illegible] کمین بسته | [illegible] خورشید انجمند
بزرگ [illegible] | دو لشکر [illegible] در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای — فرو بست کوشنده را دست و پای
دو رویه بستادند در جای جنگ — نمودند خورشید هستی درنگ
اگر در میان صلح آید پدید — که شمشیرشان بر نیاید کشید
چو بود از جوانب دگر دشمنی — بهمان جانب آن همین آتشی
پدید آمد از هر دو بازی ستیز — دل کینه ور گشت بر کینه تیز
از آن پس که بر کینه ره یافتند — سر از جستن مهر برتافتند
درآمد بغریدن آواز کوس — فلک بر دهان برنهاده بوس
شبیهان آینه پیل مست — همی شانه زد پشت پیلان بجست
چنان آمد از نای ترکی خروش — که از نای ترکان برآورد جوش
برآورد خرمهره آوازه نیز — دماغ از دم گاودم گشت سیر
طراقی که از شعبه خاسته — برون رفت زین طاق آراسته
روانه برآمد ز هر راه گرد — نه آذر درآمد بمردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بر درید — سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا را ببست — عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک ترک زرین — زمین آسمان آسمان شد زمین
فرو رفت و بر رفت بر ماه و برد — هم از خون ستمهای وزبا و گرد
ز سم ستوران در آن پهن دشت — زمین شش شد آسمان گشت هشت
جگر تاب شد نعرهای بلند — گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس در هوا بست میغ — جهان سوخت از آتش برق تیغ
زبس عطسه تیغ بر خون و خاک — دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از صبح بام — بیاراست لشکر بساز تمام
نخستین صف سینه ساز کرد — ز تیغ اثر دیار ادهن باز کرد
صف میسره هم برآراست — یکی کوه گفتی ز پولاد رست

خلیج آنچنان بست در پیشگاه — که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود — بنا بند او را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم — برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلب داد خواهنده را — قوی کرد پشت پناهنده را
چپ آراست از راست از ترک تیز — چو آرایش گلبن از تاک سبز
پس پشت آنگه چون خاره کوه — برانگیخت قلب ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند — یلان سو به سو مرد می‌خواستند
سیاست برآمد به گردون زنی — ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس چون که گرد آمد اندر مغاک — چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر بربسته جایی نبود — که در غار او اژدهایی نبود
ز سنگ خدنگ از کمین کمان — نیاسود ریگ زمین یک زمان
گشاد اژدهای سلاسل شکنج — دهن باز کرده به تاراج گنج
رعد دهن زند پیلان مست — گره زد گلوی هژبران دست
ز بس تیغ بر گردن انداختن — نیارست کس گردن افراختن
سپهر شد با سپه کین برآراسته — مجاما شده بهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده — سنجاب ارغوان خیمه بیرون زده
ز بس خسته گشته پیکان نشان — شده آمده دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار — که از نعل اسبان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه — برآشفت چون شیر شرزه سیاه
ز دشمن گزائی و خصم افکنی — گشاده بر او بازو بهمنی
به هر جا که بازو برافراختی — سر خصم در پای انداختی
نشد بر یکی تا نبرد آتشش — ز رو بر کسی تا نینداختش
زمین خون بر می دران ترکتاز — هزار اطلس رومی افکنده باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز — برانگیخت از جان زنگی ستیز
دو دست آمدی هر یکش بر دو ران — بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگزارید تیغ — کزو خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش — فرو رفتی زیر پا تا سرش
چو در آب دریا غضب ریختی — ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم بر زند — دمیدم بادبان را بهم بر زند
بدارا شکوه بندگان تند شیر — بیا تا کسی مرکب آورد زیر
شه آزرم او دید که کسی گفت — کزان پهلوان پیل جنگی نهفت
بلشکر بگوید که یکبارگی — برانند بر جنگ آن بارگی
چنان دید دارای دولت فزای — که لشکر بجنبند چو دریای آب
همه یکسره بکسره بر زنند — بیکبارگی بر نشستند تند
بفرمان فرماندهِ تاج و تخت — بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یکبارگی بر انگیختند — دو دستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید — ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز — برآرند ندانند جان را عزیز
ببندند بر دشمنان راه را — بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند — نبرد جهان از جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ — گذرگاه بر مور کردند تنگ
چو زنبور گیلی کشیدند نیش — زمین را ز نیزه کردند ریش
سکندر بمیدان داوری گاه سخت — یکی افسری ماند بیخ درخت
هیون بر دی اگر پیل آمدی — سر پیلتن شد چو آمدی
یکی زخم زد بر تن پهلوان — کزان زخم لرزید پیر و جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد — عمل من کرد الا د با خاره کرد

بزرگان بار هبیت تا نبه و بهور
شاهی ش شاد رست از گر م
هراسیده زان دشمن بیراس
برادر شده کز این خصم تا به فناز
دگر بار کرد بخت بی پیشه را
شده مال پیروز بر خویش را
قومی کرد رحباب باروی خویش
نیاسود لشکر رخ ل سیمین
شرد آر باباب ایران سپاه
ز شوق گشت روی بیکار شان
دگر ره مردی مشهر و ندباسی
نمایش یکسان ابت سپه گشته
چو لشکر آسود و تنگی تا خ
سر روشن از تیره شب تافته
بد از لشکر بیاب جا گر ره آمده
آبر انگاه و امد از سپه و
بازیث از گسیدند تیره گشت
دگر روز گان روی گشته رنج
سپاه از دو سو صف بیاراز
بسوار دستیره جستم کمان
اشو غاشی لشکر در آمد کیب
برادر آمد و سر ستنگ بود و نرعاجز
بر سیاد او را کسان آمده

ولیکن بیت آزرده و رزیر او
زد تیغ و بدخواه را سر فگند
دل خصم را کر دار شخاقیاس
رهای دو گسیده را از سنان
سپه افسرد به جای خود استوار
برادر اعدای خود دست چو بیش بر
بکوشید با هم تو از روی خویش
روتمس در خمس در از کیش
گریستند برت کرد رزم از او
از دل خواست کرد رخ فکار شان
بریستند چون کوه آهن رها
عیبت به بدخواه گفته استشد
شه بین سپرده آماد تحت ج
چو آیینه روشنی یافته
شده دار خصومت ستیز آمده
زش زخم شستند و از روی گرد
کرد داسب بر چه خواه گنم گشت
چو روحا نیان سر بر دن سوزیح
هر مرا ان سجیبه بر خاست شد
بسی زور باز و دشود آرسان
که دست از عنان رفت و پا از رکاب
با جلاحس دیگ دور از حلال
دل آذر رتوگی در میان آمده

سران دل گرفته ز بیداد او گشتند
چو زینگونه بازار بی آراستند
کز ما نیم خاصگان در او بس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم
بخواهیم زد او بر دار تاختن
یک امشب بکوشش تهی دار جای
چو فردا علم برکشد در مصاف
و لیکن چنان رایگه بی دست رنج
نه ما هر یکی را تو گنجی کنی
سکندر بدان خواسته عهد بست
شنید باورش کان دو بیدادگر
ولی هر کس آن دو بد آورد
در آن ره که بیداد دارا آمدش
که خرگوش با مرز دارا بی شگفت
چو آن عاصیان خداوند کش
که گنج شان کامگاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند
چو یاقوت خورشید را دزد برد
بزودی گرفتند شاب را
دو لشکر گشاده کمر جوق جوق
بنزدیک خویش گشتند باز
بیا ساقی از می مرادم بکن
که کو مرا ره بمنزل برد

بر کین خویش آشکارا کنند
بیچون از سکندر بر در استند
مدار از ما خاص ترمست جنس
بخونریز او هم کمر بر گشاد آمدیم
ز بیداد او ملک پرداختن
که فردا مخالف برآید ز جای
خورد ضربت تیغ تهمکو شکاف
بیا بر گشاد و کنی قفل گنج
بزرگ کار ما هر دو چون زر کنی
به پیمان در آن خواسته داد دست
کنند این خطا با خداوند خویش
که زو خصم خود را شکست آورد
کهن داستانی بیاد آمدش
سگ آن ولایت تواند گرفت
خبر یافتند از خداوند خویش
بخونریز بدخواه یاری دهند
پی کشتن شاه بر داشتند
بیا قوت جستن جهان بی فشرد
که او برد آن جوهر ناب را
شدند از نبرد آزمایی ستوه
بر آن عزم دیگر روزه گردند ساز
جهان از می لعل نو ز کهن
همه دل برند او غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوش است | شناسنده داند که بر آتش است
دو در دارد این باغ آراسته | در و بند ازین هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر | که باشد بجا ماندنش ناگزیر
در آن دم که دارای با داوری پیچ | که آینده و رفته هیچ است هیچ
در ایام آمد آنچه بی خوشی | بگیر گرز پی رنج و تخت کنی
چنان با کسی در غمی بخواند | بگر رفتت آن بکاب و بیرم خراند
گزارندهٔ نظم این داستان | همی راند از گفت آن راستان
که چون آتش روز روشن بمرد | پراکنده شد گنبد تیز گرد
شب از ماه بربست پیرایه | شگفتی بود نور در سایه
طلایه ز لشکر که هر دو شاه | شدند پاس دارنده تا صبحگاه
تباشیر برآمد شدن چون خراس | تا سود در آن از بانگ پاس
پیا خفته گر هیبت پیل مست | سراسیمه هر ساعت از خواب جست
شنود و تن مردم از پیچ و تاب | نظر بر زنانه درآمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براه | گرای کلنگی بود ای شب اسیر
نگر کان دراز است مودی زرنگ | بدیرسم پدید آمدی روز جنگ
سنگارش چنان شد که گوشنده را | که ریزه ز مغفر اسپ جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه | چه دارا گره دید از سپاه
دو خسرو چنان در ستان آورند | رده دو دستی درمیان آورند
تا رزم وحشت شود از یکدگر | تتابند زان بر تا شدند سر
چو دارا در آن داوری آهنگ شد | دل رای زن بود در رای
سپاه آشتی کس نشد رهنمون | موبند رایش بتیمر چون

که ایرانی از روی نیش خورد / تباهم کجا رنجه اندر نبرد
چو فردا اشتابیم در جنگ پای / ز رزمی نباشیم یک تن بجای
بدین عشوه داده همه را شکیب / یکی برد نیری یکی بر فریب
بمانند تا پیدا آن تیز کردند جهد / که زخون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره‌ساز / که چون پاسبے دار دارای کار
خیال دو سرهنگ را پیش داشت / جز آن خود کسی جنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین مرز سخت است بوم
بکوشیم گر کشته نی مرد را / رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست یزدان نماید بلک / دگر ما شدیم آن دارا ملک
قیامت کسی کو شیدمات رای ما / بجوید روزی آن روز فردای ما
ز اندیشهاسے چنین هولناک / دو لشکر غنودند با ترس باک
چو گیتی سر روشنی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
ز آتش بدل گشت شب شیراز / کلیمه شد آن سیم کادر سی باز
درآید بجنبش دو لشکر چو کوه / گران جنبش آمد جهانی ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخاست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ / بر آراست از جبهه تیر خدنگ
دریولاد و صد کوه بر پای کرد / میانگین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز برگشت کار / میان اینسیره شد چون دشت
جناح از هوا بر زمین بیخ و بیخ / پس آهنگ شد در زمین چار میخ
جناح آبدار فلک گرد جای / درفشش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت / جهان تیغی از بهر این روز داشت
برانگیخت رزمے جهان بارنده میغ / نگونش ز پیکان و باران تیغ
جناح سیه را بگردون کشید / سمه بارگے بر سر خون کشید

گرانمایگان با بد انسان گران
گرهی کرد تا بیابان ساخت شال
جهان استواران درگاه راه
بقلب اندرون داشت باخویشتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش
تبیره و نفیر چون شد شیر
ز شوریدن ناله کرنای
ز فریاد رویین خم از پشت پیل
ز بس بانگ شمشیر بر مغز سنگ
ز غریدن کوس خالی دماغ
درآمد ز سیر اسپ بید برگ
ز بس تیرباران که آمد بجوش
گر آن تیرباران کنون آیدی
خروشیدن کوس رویینه خاس
جلاجل زنان از نواهای جنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون
زمین کو بسلطه بد آراسته
با بیهوده آمد کمان را شکنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن
ز بس زخم پولاد خارا ستیز
ز فولادستان چرخ دولاب رنگ
ز بس بر دهن تارج اندر شتر

نفیر سوار و رقص پیر دست رست
چپ انداز شه بر چپ انداخت شان
کریشان بود دامنش شاه را
چو پولاد کوهی شد آن سلسلین
رسید آسمان را قیامت بگوش
درآمد برقص اژدهای دلیر
برافتاد تب لرزه بر دشت با
نفیر نهنگان درآمد ز نیل
ببر بید زهره و سپید نادد
زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
گشاده دهن گور و نرموزن ریح درگ
فکند ابر بارانی خوید زر و سن
بجای نم از ابر خون آمدی
بدستنده را داد ریحان ستراس
برآورد خون از دل خاره سنگ
شد از موج آتش زمین لاله گون
غباری شد از غلغله بر خاسته
شتابان شده تیر چون بارتیج
چو سیماب کرده گریزان گریز
تن کوه را زیر بر خویشتن
زمین راست ده استخوان ریز ریز
ز بس کارگردش فرو ماند تنگ
نفس را ز ره بر دو تا ضرر

سنان در سنان شد چو چنگ تتار — سپر بر سپر شد چو لاله زار
گریزندگان را ز دوران رستخیز — ز هر سو یکی بار بی راه گریز
سواران همه تیر بر دوخته — گهی تیر تنگ ترکش اندوخته
دهان مسلح آدمی شد دگان — چنین گشته کو داد سیلی قبادگان
سماع بر خود دهر کسی گشت شاد — کس از کشتن کس نیاورد یاد
ندارد کسی سوگ در خرگاه — ز کس جسته ز آگنده جوشنده سیاه
شنگو سخن سخت با کینه راه — کرم مرگی با نبوده رخش خون آب
چو مرگ از یکی تن بر آرد هلاک — شود شهری اگر بماند و هیبناک
بمرگ همه شهر زین شهر دور — انبه بگرید کسی گو بود ناصبور
ز بس کشته بر کشته مردان مرد — شده مرد و برسته بر ده نبود
بر آن دجله خون بلند آفتاب — چو نیلوفر افکنده در ورق بر آب
سنان سکندر دران داوری — سبق برده بر چشمه خاوری
شرار سبب کز شمشیر دارا سکندر — تپش در دل سنگ خارا فگند
چو لشکر بلشکر در آمیختند — قیامت ز گیتی بر انگیختند
پراگندگی در سپاه اوفتاد — پژوهش در آمد ز شاه اوفتاد
سپه چون پراگنده شد سوی جنگ — فراخی در آمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود — گریز و در دل کس مدارا نبود
دو دستور هنگ غدار چون سیل — بر آن سلطنت بر گشادند دست
در آن کشت دارا بدان زخم تیز — ز گیتی بر آمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد بخاک — بغلطید در خون تن زخمناک
بر نجید تن نازک از درد و داغ — چو خوشی بود باد دارا با چراغ
شدند دو سنگ شهر را — بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن بر انگیختیم — باقبال شه خون او ریختیم

به یک زخم کردیم کارش تباه — سپردیم جانش بتاراج شاه
بیا تا ببینی و باور کنی — بخونش نمایی که تر کنی
چو آمد بسر آنچه کردیم رای — تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بیا بخش گنجی که پذرفته — وفا کن بگنجینه که خود گفته
سکندر چو دانست کاین ابلهان — دلیرند در خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان شکن — که برخاستش عصمت از جان خونریز
فرو عقیر دامید داری نمرد — که هم سال دارا در آید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی — کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیداد دیده بر او اندرون — ز بیداد خود شاه دارا زبون
چو در موکب قلب دارا رسید — ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشه کرده بر پیل زور
ببازوی بهمن برآسوده باز — ز روی زمین در فتاده عقد یاز
بهاری شده دور رنگ از نسیم — بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد — ورق بر ورق هر سوی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور — درآمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را — دو گرزنده جام آهنگ را
برابر بدر جای خویش استوار — فرود از جای جنبید شوریده وار
ببالین گرخسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم از تن خوابناک — بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
چو دارا در او پیش نظر کرد دید — بسوز جگر آه از دل کشید
جبین داد دارا آنچه بجواب — که بگذار تا سر نهم من بخواب

رها کن که دیهیم را سایه نماند / چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم چو آنگونه پهلو درید / که شد زیر چنگ پهلوم پدید
قوی پهلوان کامدی سوی من / نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با اینکه پهلو دریده منم چو میغ / همی آید از پهلوم بوی تیغ
سر سروران زا کن زدست / تو مشکن که از آسمان خورد شکست
چه بینی که با داوری کنی / بتاج کیان دستبازی کنی
نگهدار دست که دادار است این / نه پنهان چو روز آشکار است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نقابی ببین دیرش از لاجورد
ببین سروری را در سرافگندگی / چنان شاه را در چنان بندگی
درین بندم از زیردست آزاد کن / بآمرزش ایزدی یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین / ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم میبرد / زمین آب چرخ آتشم میبرد
نگردان سر خفته را از سریر / که گردون گردان برآید نفیر
زبان بر من اینک رسد بیگمان / رها کن بکام خودم یک زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت کشادم کمر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت / نه آلوده خون شود پیکرت
ولیکن چه سود است کاین کار بود / تأسف ندارد درین کار سود
اگر تاج و سر را برافراختی / کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدیر اکنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم / چرا پی نکردم درین راه گم
نگر تا که شاه نشنیدمی / ز روی چنین روز را دیدمی

بدلهای گیتی و دانای راز — که دارم بهبود داد نیاز
ولیکن چو بربسته ابنای رنگ — کلید در چاره ناید بچنگ
نه دیبا که از نسل اسفندیار — همین بود و بس ملک را یادگار
چو بودے که مرگ آشکارا شدے — سکندر هم آغوش دارا شدے
چه سود دست مردن شاه پرور — که چون باز از اجل رفت نتوان بگور
نه دیگر کس یک سر موی شاه — گرامی تر از صد هزاران کلاه
گرایں زخم را چاره دانستمے — طلب کردمے تا توانستمے
مبادا که اورنگ شاهنشهی — ز دارای دولت بماند تهی
چرا در نگه بهم برین تاج و تخت — که دارند و دارا در افگند رخت
مباد آن گلستان که سالار او — بدین خستگی باشد از خار او
نصیر از جهانے که دارا گذشت — نه پنهان چو روز آشکارا گذشت
بیچاره گریے چون ندارم توان — کنم نوحه بر یاد شیر جوان
چه تدبیر دارے درای تو چیست — امید از که داری و بیمت ز کیست
بگو هرچه خواهے که فرمان کنم — بیچاره گرے با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز — بخواهشگری دیده ره کرد باز
بزد گفت کای بهترین بخت من — سزاوار امید او تخت من
چه پرسے ز جان بجان آمده — نگے در سموم خزان آمده
جهان شربت هریک از بیخ خشت — بتجربت شربت که بیخ خشت
ز بے آبیم سینه سوزد درون — قدم تا سرم غرق دریای خون
چو بر قیمتی گر ارزد دشتاب — لب از آب خالی تن غرق آب
سبوئیکه سوراخ باشد نخست — بموم و بریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دو سے سیرد — یکے آورد دیگرے سپرد
نه تو زمین ایان که هستند نیز — ... آنانکه رفتند و هستند نیز

نبینی چو فرزند من راستی پیشه کن | تو نیز از چنین روز اندیشه کن

چو هستی به بند من آموزگار | ببین رسم زشت راندت روزگار

به من بر زمین شد هم کار دیا | به خاری ز زندان سر نگه دش رها

که اسکندر را رهست انگیز گرد | نگر از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما گشتن آمد به تخت | کشند و لقب کرد بر من درست

تو سر سبز باد ای ابناسه خشی | که من کردم از سبزه بالین تهی

چو در خواسته کارزو دی تو چیست | به وقتی که بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان | بر آید به اقبال شاه جهان

یکی آنکه بر کشتن بیگناه | تو باشی وزین داوری داد خواه

دوم آنکه بر تخت و بر تاج کیان | چو حاکم تو باشی نیاری زیان

دل خود نیاری از تخم کین | نپروری کسی از تخمه ما زمین

سوم آنکه بر زیر دستان من | حرم نشکنی در شبستان من

همان روشنک را که دخت منست | بدان نازکی دست پخت منست

به خوابی خود دکنی سربلند | که فرخ بود گوهر ارجمند

دل افروز بین از روشنک بر فروز | که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت و هر چه گفت | پذیرنده هر چه خواست گوینده جفت

کبودی و کوری در آمد به چرخ | که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخش کیان را فرو ریخت باس | کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید | شبیه تا نده یا قوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد | بشایسته گاه بگریست تا بامداد

در و دید بر خویشتن نوحه کرد | که او را جهان زهر با شیت خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار | طلوعیه بر روان زد برین مرغزار

سکندر نفسبه مورد کاز ندسار | به دستی بجای شخشتند باز

زمهد زر گنبد در سنگ بست — مباش کرده در جائی که نشست
چو بلقیس اینجا ساخته — از و زحمت خویش پرداخته
سوی مشهد راز رخشنده بود — که در قید کالبد جان بود
چه بیرون رود چون بر جان ازو — گزیند ز هنجار اندیشه خویشتن
چه است که بابی در دروی — چه دهقان ایران چه رهبان ری
اگر سپهری دگر در مغاک — چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
لباما هیان گوشه خورد و مور — چو در خاک شور آمد آب شور
همین است رسم این گذرگاه را — که دارد نباید شد این راه را
یکی را در آرد به هنگامه تیز — یکی را به هنگامه گوید که خیز
که تن زیر آن لاجوردی لباس — باین مهره که مهر با گوهر شناس
کزو دست کند گوهر بار زر — گسودت کند جامه چون لاجورد
گوزن سرکه شیر بود — به برگ خود وش خانه ویران بود
چو مرغ ارسی کوچ کشش جایگاه — مشو مست راح اندرین مستراح
زر آن برق دار آتشی در جهان — جهان را ز خود دار پنهان ز راز
همه ریزه دانه آتش بوست — ولیک این کس لنگ آن خر درست
خری چون بیخورد بر جای جو — خر افتاد و جا ماند و خربنده رو
اگر شاه و ملک است و گر ملک شاه — همه راه پیچ است و باریک راه
که داند که این خاک ویرانه تو — سر خارهای اندر چه دار و زفور
زر از گنجینه تو برآرد خروش — سبوهای نو از بر آید به جوش
کهن گنجینه شد خاک بهمان شکنج — که هرگز مردن نادداو از گنج
که داند که این دخمه دانم و — چه تاریکیها دارد و ارتنگ بر
چه نیرنگ با نخردان ساخته — چه گردنکشان را سر انداخته
ملک نیست یکسان بر آغوش تو — طراز ستم و نمکست دوش تو

گهی چون فرشته بلندی گرفت　گهی باد در دامن دست تیزی گرفت
شبانگه بیابیست تا روز باد　نگیجه بگردون و چند بامداد
چنین باید از این هفت چشمه خراس　ز هر سو جوی چند بر دن بیاس
چو خضر از چنین پر دلی زنده گیر　جو هست آب حیوان به خرابه شر
ازین دیو مردم که دام و دد اند　نهان شو که همصحبتان بد
بسی گوهر گرد و بینایان گست　ز نامردمیهای این مردم است
گوزن گریزنده در مرغزار　ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد　ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
اگر گوهر مردمی گشت خرد　که در مردمان مردمیها بمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف　نگویی که مردم چنین ست حرف
بچشم اندرون مردمک شد کلاه　هم از مردمی مردمی شد سیاه
نظامی به خاموشکاری بسیج　بگفتار ناگفتنی بر بسیج
سرشته خفتگانی خوش　فرو خسب یا پنبه در نه بگوش
بیا تا از این مهره لاجورد　که با سرخ سرخ است و با زرد زرد
شبانگه که صد رنگ بند و نگار　بر آید به یک دست چون نوبهار
سحرگه که یک چشمه باد کلید　تا بعین یک چشمی آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین رز　در افگن به مغزم چو آتش بخار
می کز خودم بازی الغزی دهد　چو صبحم دماغ و دم تیز و تهر

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست سرهنگان

کجا بودی ای دولت تازه عهد　به درگاه عهدی فرود آر عهد
چو آیی به درگاه عهدی فرود　به عهد من آور ز عهدی درود
ترا دولت از مهر آن خواند بخت　که آرایش تاجی و زیب تخت

مست آدمی را سرغ افروخته — جهان جامه چون تو نادوخته
سلام ایزد آراسته پیکرے — رسیم گوهران برترین گوهرے
بدست تو شاید جهان را سپرد — ز تو پایمردی زما دست برد
نشان ده مرا کوی رهدار تو — که تا دائم آییم طلبگار تو
چنانم نباید که از هر دو یار — ندارم درے جز در شهریار
بهر جا که هستی کمربسته ام — بخدمتگری با تو پیوسته ام
از ین جا بجمعیت آمد او ند هوش — زهی دولت مرد گوهر فروش
بلی کین چنین گوهر سنگ بست — بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود — بنیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدے رهنمای — نسودی سر خصم را زیر پای
گزارنده دانای دولت پرست — بر گار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج دارا نهان — با سکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن — که آراسته بود پیدا و بن
بگنجینه شاه پرداختند — ز دریا بدریا در انداختند
سر تیغ را سایه ده و تاج و تخت — بنخچیر آنکه آن بر نوازند بخت
جواهر بنخچیر آنکه آزاده بیه — بیارد در انگشت یاد بیه
طبقهای بلور و خوانهای لعل — طرائف کشا زا ابیر سود و نعل
همان تازی اسپان با زین و زند — خطائے غلامان زرین کمر
نورشده ملوکانه بیش از شمار — شتر بار تدبیه بیش از هزار
سلاح و سلب را قیاسی نبود — پدیرنده را زو سپاسی نبود
دگر جیدها کے که باشد غریب — وزو محترمان خاص یابد نصیب
چنان گنجے از سیم و زر بخدا — بهر جا ندار کردند خاص
جهاندار آن گنج آمد خسته — چو گنجے شد از گوهر افروخته

بگیرد فسرده دل تیره فام / بکرت چراغش از آنست نام
چو تا یک شاه شدن سوی گنج / که گنج آید از رهشناسی برنج
چرا زوی آنکس که شد تخیاب / ز شادی برافروخت چون آن نشان
تو خاکی گرت گنج باید درست / که بیخواسته خاک را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته / وزو کارها گردد آراسته
ز زر آن میوه زعفران ریز / که چون زعفران شادی انگیز
سپاهان مغرب که زنگی نشند / سپیدی آن زعفران نخوشند
سکندر چو دید آنچه کان گنج / که در نقش افتاد بیدست رنج
پرستندگان در خویش را / همان محتشم را و درویش را
ازان گنج آراسته داد بهر / بداد و دهش گشت سالار دهر
بگیرد ازان ایران فرستاد کس / گزین درنگر دو کسی بازبس
بدرگاه شاه یکسر و شهند / هلاک سر خویش بر دو بسته
بسجاشی شمار یکی بی سپاس / نوازش کنگر بها داد و دیبا پاس
بزرگان ایران فراهم شدند / وزان خرمی بخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار / که هست او بسوگند و عهد استوار
همه هنگ و هنر را آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند
بران آمدن شادمان گشت شاه / ازان پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست / که در پایه کس نیاید شکست
در گنج بگشاد با هر کسی / خزینه بسی داد و گوهر بسی
بداد آنچه زو بیشتر بودشان / و چندان دگر هم برافزودشان
همان کار هر کس پدیدار کرد / بران خفتگان بخت بیدار کرد
چو ایرانیان این دهش یافتند / سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزمان / کله گوشه بردند بر آسمان

بگفتند بر شهریار آفرین — که یار تو بادا سپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد — سر سروران خاکپای تو باد
کهن بخت و شاه و ما توی — بخسرو که کیخسرو ما توی
نپیچد کسی گردن از رای تو — سر ما بپا تنگه پای تو
چو شه دید کز رای فرخندگی — بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمن گاه انجم شکوه — که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ دلخست آورند — دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته — حمایل بگردن در انداخته
سبد بستگی ار چون شان گم گسسته — رسن حلق شان را حمایل شده
نخست آنچه از گنج در گنجه بود — رسانید چندانکه در خورد بود
چو لشکر بپرسید آورد پیش — برون آمد از عهده عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان — رسن بسته بر دار کردندشان
منادی برآمد بگرد سپاه — که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او — بدین روز باشد سر انجام او
بجوشید هر کس از آن دهش — بران بنده کو شد خداوندکش
ستاره کنان مهر بی داوری — ز انصاف دارای اسکندری
بر آن راه و رسم آفرین خوان شدند — جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با خسروان — از آن داوری در حشم بی روان
دو تر ویه سماطی بیاراستند — نشینندگان جا به بر خاستند
سکندر جهاندار دارا شکن — برآن تخت چون شمع بران انجمن
پس آنگاه ماه گرانمایه — سخن گفت در قدر همسایه
نیاز از همه رنگ را بازجست — طلب کرد و زنگار آیینه شست
پرستیده کای پیر سال از ما — فگند چرخ سایه بپشت پای

بسی سالها در جهان زیستم ‌‌ ز کار جهان بخت بنشسته
چو دیدی که دارا چها شیشه ‌‌ گناهی بسی سبز بر اندیشه گشت
از آنجا که راز جهان دانستی ‌‌ نصیحت جز از دوستان در گذشت
چو آرد کسی را جوانی بجوش ‌‌ گنه پیر دارد که باشد خموش
نشیند دار گرمی شاد و روم ‌‌ بر دغن زبانی بر افروختم
کمانی بر آراست از پشت کوز ‌‌ سپهدار استخوان گشت هم ساز تو
سلاح سخن بست و ترکش گشاد ‌‌ ز جبه کمان تیر آرش نهاد
نخستین ثنای جهاندار ‌‌ که با داد جاندار با کام جفت
او توشه منش باد و سالار دهر ‌‌ ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سپهر بش از شادی افراخته ‌‌ سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده مرد ‌‌ نشد در دل کینه در جایگیر
بسی شمع روشن که دود دیده ‌‌ نمود هم بدادار و سودی نداشت
چو تخت سکندر نه و تخت جام ‌‌ ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند ‌‌ بگردن فرازان در آرد گزند
بهند هندوستان پیری از خرقتا ‌‌ پدر مرد و زو آنچه بین گاو زاد
کجا گرد داو سیل جوئی خراب ‌‌ بجو یکی دگر کس در آرد آب
ترا پایی دولت فرو شد بگنج ‌‌ ز بید و لیتهای دشمن مسیح
جوانی و شاهی و آزاده ‌‌ جهان به که بار دو با دو
بکام جوانی تو اینی رسید ‌‌ چو پیری رسد گوشه باید گرفت
به پیرانه سر گنبد لاجورد ‌‌ بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشه چون شود دیر سال ‌‌ پرستنده را نیز گنبد ملال
دگر آنکه داناست از مغز و پوست ‌‌ شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
از دود دل هر کس آید برابر ‌‌ چو بیند که دست مردم شناس

در آنگه نشستش جهان تازگی کنند | وز و دعوی بی نیازی کنند
نوشتی که تا شاد سر برآرند کوس | که بر روی توانند کردن فسوس
ازین روی کیخسرو و کیقباد | به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند | سر و کوه البرز در داشتند
نیوشیدن دهور و آن نیک مهر | شده دائم از خوردن تیغ دیر
چه پیشه دیدگان یادگار کیان | خبر داد کس از کار سود و زیان
به نیک و به بد کاردانی بسست | بر او آزمایست و کار آگهست
به پیکان چیست در کارزار | که از هر چه پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر دارد بجای | چه سستی کند مرد در ستیزه‌ای
فرو آزمائی جهاندیده گفت | که پیروزی آن پهلوان را جفت
که در لشکر چون ترستاسبی بود | اگر او تو یک تن سپاهی بود
چو فرمان خیانت کاین کس خاست | ز رهبر تو سدی برآورد درست
شنیدم ز فرهنگ آزمایان پیر | که از روی روشن رهبره مرد پیر
دلیریست خنجار لشکر کشی | سپر افکندگی نیست در سرکشی
به هنگام لشکر برآراستن | در لشکر نباید مدد خواستن
مبادر کسا ز خود خواه فتح اعدا | که لشکر همین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز | مکن بسته بر خصم راه گریز
اگر نا امیدی بجان باز کوش | که مردانه را کس نپاید گوش
ز فال لشکر فتح یابی نخست | ولی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را | که بشکن دل و بشکن البرز را
چنین گفت با بهمن اسفندیار | که گر تشنگی نشکنی کارزار
شکستی که زو خون بنجار رسید | هم از دل شکستن بدادار رسید
شکسته دل آمد بمیدان فرار | دل کبک بشکست شیران شکار

چو در دولتش ولیعهد وزی نبود — ز کار تو از خاک ره ورسی نبود
دگر بار گردش سکندر رسول — کرامی همه بان پیر دیرینه سال
شنیدیم که رستم سوار دلیر — به تنها بگاه نبرد کردی چو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه — گریزان و فتادی در ان رزمگاه
غریب آمدیم کز یکی تیغ تیز — چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن — که گر بنده باشد زبان در سخن
چنان بود بر خاش رستم درست — که لشکرکشان را فگندی نخست
چو لشکر کشی او فتادی بتیغ — گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست — بدین چاره شد بر عدو چیره دست
دگر گفت کز گردش روزگار — اگر چه یکی لشکر از یک سوار
دگر باره گفتا سخن گوی باز — که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن … — بنجوی عرق کرد آن تن الرزار
چرا موبدار آتش … — که زین خاندان او دو در داد …
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد — که بهمن بدان اژدها بین چه کرد
سر انجام کاشفته شد آن او — دم اژدها باشد و …
چو رو در ره پهلوانی درخت — شد از خاندو دولتش تاج و تخت
کرو دیدند کو پای در خون فشرد — کز ان خون سر انجام کیفر برد
سکندر بلرزید زان یاد کرد — چو برگ خزان لرز داد باد سرد
ز خونخواه دارا بر اسفند گشت — که آسان نشاید بدین پل گذشت
دگر باره درخواست کان … — در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار — جهانجوی را انچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت — چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ نشست — مزن دست سخت اندرین شاخ سست

ز تاریخ نو تا بعهد کهن — کرامده که با ما بگوید سخن
کی از رستم و زال و سیمرغ و سام — فریدون فرهنگ و جمشید جام
برین خورد و با خورد دستان دیر — نخوردستش از خوردن کم سیر
گذشتند و ما نیز هم بگذریم — که چون مهره عقد یکدیگریم
زدن هیچ نوبت درین چار طاق — که بی استش جفت ...
جهان چون تو داری جهاندار باش — چو هستند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم ترسگار برار — مترس از کسی کو نترسد ز کار
رها کن رهی کان زیان آورد — زبهر خلل یکسان آورد
گرا بار گونه بود ... — ز حاجت بود یا زگشتن ...
تو زان پیشه کو کشتها باز گونه گرد — بخواه از خدا حاجت باز گرد
چه بندی دل خود بر آن ملک و مال — که هستش یکی پنج ... وبال
بدانش ترا رهنمون کرده‌اند — که با آن ترا حکم خون کرده‌اند
ز سنجه نگو ... که بی خون بود — خنه گر دوار خوانش افزون بود
هران مال کاید درین دستگاه — بر و خفته زان تند مار سیاه
ستودان این طاق آراسته — ستون نیمی دار و از خواسته
چو در طاق این صفه هر ... — چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن — ستمگر مشو داد کن داد کن
ز بیداد دارا ... — گراه ببرد دارا تو اسکندری
ببین تا چه دارا بدید از جهان — تو نیز آن مکن تا ... جهان
چه کردی ... تا جهان یافتی — همان کن که اقبال زان یافتی
شه از پاسخ پیر ... سال — گرفت آن سخن را مبارک ...
خلافت ... گردد ... — ببین گنج زر پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او — ترازو نهادند در سنگ او

ستایندگان از در بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه
کزین بار گرچه اختری نشست / فروزنده خورشیدی آمد بدست
زما گر شبی رفت روزی رسید / گلی رفت گلشن فروزی رسید
جوی زر ز جوینده دُری نیافت / فرو دید زر جست و گنجینه یافت
ز دریا دل شاه و دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دید آن شه راد رغبت فراز / ز بیداد دارا گشاده دراز
کزو تا دارا بود در گرم و خرد / کس از پیشهٔ خویشتن بر نخورد
به پیکان درآویخته پرچگال / کسی را امانت نه بر خون و مال
ز خلق آنچنان بر دمیده درا / که سنگ و در آیینه جسته از درا
ز ظلم کسان رفت زین مرز و بوم / مروت چو یونان و مردمی بر دوم
گهر را که زد دیک او سنگ تو / ز جمشید این سپاه آن در نهان
چو بدگوهران را قوی کرد دست / جهان بین که چون گوهرش را شکست
سریر بزرگان بجز دادگان سپرد / ببین تا سرانجام چون گشت خرد
ز هر کس داوری باشد آن رستگی / که سختی رساند بجای
گرانمایگان را دد آرد شکست / فرومایگان را کند چیره دست
نه خسرو شد آنکس که خس پرورست / خسی دیگر از خسروی دیگرست
نماند در این ملک بخشایشی / نه در شهر و در کشور آسایشی
خراشیده وز کینها سینها / شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی در آمد بهر پیشه‌ای / بتر زین کجا باشد اندیشه‌ای
که پیشه‌ور از پیشه بگریخته / بکار دگر کس درآویخته
بیابانیان پهلوانی کنند / ملکزادگان دشتبانی کنند
جهان زانمانند عادت بسی / چو از شغل خود بگذرد هر کسی
کشاورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد

اگر پیش ازین داوری خفته بود / همان اختر گیتی آشفته بود
کنون داوری هست فیروزمند / ازین گونه بیداد تا چند چند
بر آسوده شد زین سخن شهریار / ستادی بر آشفت از هر دو یار
که هر پیشه ای پیشه خود کند / چرا گر چه نیکی کند بد کند
کشاورز بر کار بندد گیاد / ز گاو آهن و گاو جوید مراد
سپاهی بر آیین خود در برد / همان شهری از شغل خود نگذرد
نگردد کسی جز پی کار خویش / همان پیشه اصلی آرد به پیش
رعیت گر از پیشه در را ببست / بآن پیشه داوش که بودش نشست
عملهای هر یک پدیدار کرد / همه کار عالم سزاوار کرد
همانرا ز ویرانی عهد پیش / بآبادی آورد در عهد خویش
جهانش درستست بر دولت راست / جهان داشتن زیرکان را سزاست
بیا ساقی از شادی بیش و ناز / یکی شربت آمیز عاشق نواز
بدستم ده آن شربت دلفریب / که تشنه ندارد ز شربت شکیب

رفتن سکندر در عجم و خراب نمودن آتشکدها و خوشتن د

سپیدی بیارای جهاندیده پیر / بر آتش پرستان دشتستان سپیر
که چند تاکه زبان پیشه می کنم / زخشم به اندیشه می کنم
ولیکن چه سوزم از دل سپند / بسن خشم به چون رساند گزند
خطرهای ره بر من از دین کسی / کسی کین ندارد چه فارغ کسی
چه ببست کو را ز جنبد چشم / بافسونگری برد باید بسم
به اندیشی زین پایه بر دون نشم / نشیمن گزین و یک از خون بهم
گذارنده داستانهای پیش / چنین گوید از پیش بهدان خویش
که چون دین دهقان ز آتش نشست / ببرد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان / کتابه ز آتش پرستی سیان

همان دین دیرینه را نو کنند / گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را با آتش پرستیار رخت / بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندر آن روزگار / ربابت در آتشگه آموزگار
که گنجینها را و دریای بیست / نباشد کسی را بر آن گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت / بر آتشکده مال خود را گذاشت
بدان رسم کافاق را رنج بود / بر آتشکده خانهٔ گنج بود
سکندر چو کرد آن بنا را خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتشکده کو گذر داشتی / بنا کندی آن گنج برداشتی
دگر رسم آن بود کاتش پرست / همه ساله با نو عروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده / که نو گشتی آئین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی / ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها پرنگار / نشاط و می و دیدنی از کنار
مغانه می لعل برداشته / بیاد مغان گردن افراشته
نه بر زین دهقان افسون ثنا / برآورده دوسه بیرون جمله
همه کارشان شوخی و دلبری / که افسانه گری کیا افسونگری
جز افسون چه آمی نیز افروختند / جز افسانه جشنی نیاموختند
فروهشته گیسو شکن بر شکن / یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست / سهی سرو زیبا بود گل بدست
هر سال کز گنبد تیز رو / نشاط جهان را ز آمد روز نو
یکی روزشان بودی از کوی کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی / وز آنجا بسی فتنه برخاستی
چو یک رشته شد عقد شاهنشهی / شد از فتنه بازار یاران تهی
بیک تا بر تخت باشد بلند / چو افزون شد و ملک یابد گزند

چو

یکی تاجور بهمن ار صد بود / کراماران چو بسیار شد بر بود
چنان داد فرمان شه نیک رای / که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی / بیاورد تا کیش یابد شوی
همه نقش نیرنگها پاره کرد / مغان را ز بیشانه آواره کرد
جهان را ز دیبهای آلوده رست / نگهداشت بر خلق دین درست
بایران زمین آنچنان بست پی / نماند آتشی هیچ در زردشتی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج / بآتشکده کس نیاگند گنج
همه نازنینان گلنار بر / ز گلگونه آتش بریده بهم
چو شاه از جهان رسم آتش زدود / برآورد از آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار / جز ایزدپرستی ندارند کار
به تیشه حنیف بنا آورند / همه یشت زمزمه در ناورند
چو شد ملک در ملک آن ملک گیر / بمیدان فرامی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح برگشت جفت / به انگوزنگان نغز گوینده گفت
اگر بایدت تا بگنجم توی / دگر گونه زد بر رخ دین تشنوی
برون آر آن خیبار ازگوشتا / که دیباسی نو باکند زنده پوش
به انگوره گر جست بیدار شتر / شنیدم درین باشیوه گفتار نغز
بسی سیم تا زر بنهاده اشتم / یکی حرف نا خوانده بگذاشتم
همه گرد من آن گنج آگنده را / ورق پاره ها پراگنده را
از آن کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنجهٔ آن شگرف
که چون شه زدار است تاج و تخت / ندیدگار موصل برد از درست
همان پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت دانشور گفت آوریده
چنین زد ز بهره مثل قد آگهست / ز تا رو نشیان خاک آن بوم رست
بفرمود تا آتش موبدی / که شد ازسر هندسی و بخترک

فسون نامهٔ زند را تر کنند / دگر ره ز بندان دفتر کنند
بر اد نیا خلق را بر بسود / تهی بود و آتش ز دلها زدود
دوز انجا بشد هیر آزادگان / درآمد سوی آذرآبادگان
هر جا که او آتشی دید جست / همه آتش فروکشت و هیربد بست
در آن خطه بود آتشی سنگ بست / که خواندی خردسوز آتش پرست
بنیدش هیربد بود با طوق زر / بآتش پرستی کمر بسته بر
بفرمود کان آتش دیرسال / بکشتند و کردند هیزم زگال
چو آتش فروکشت زان جایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه
بآن نازنین شهر آراسته / که با خوشدلی بود و با خواسته
دل تاجور شادمانی گرفت / بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت / بسی هیربد را دو تا کرد پشت
بهارشی کهن بود چینی نگار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار
با یمن زرتشت در سم مجوس / بخدمت دران خانه چندین عروس
همه آفت چشم و آشوب دل / ز بهر دل آذر رفت پایی بگل
چو برخواندی افسون آن دلفریب / ز دل هوش بردی ز جانها شکیب
بهاروی اوز هر دل برده بود / چو هاروت صد پیش او مرده بود
درو دختر جادو از نسل سام / پدر کرده آذرهمایونش نام
سکندر چو فرمود کردن شتاب / بر آن خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن / شود اژدهایی بر آن انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها / دل خویش کردند از آتش رها
ز بیمش چو افتان و خیزان شدند / ز پیش سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده / چو تابی بدو در مردم آتش زده
کسی کو بران اژدها بگذرد / همان ساعتش پاک یکسر خورد

شه از راز آن کیمیای بهشت — ز و شاه پرسید و دستش گرفت
بلیناس واند چنین راز ها — که صاحب طلسم است و بسیار ها
بلیناس را شاه گفت این خیال — چگونه نماید بسامان سگال
خردمند گفت ای چنین پیکری — مرا نمود دون جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم — سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت اینست بیار راز — برو گر توانی بکن چاره ساز
خردمند شد سوی آتشکده — سیاه اژدها دید بر در زده
چو آن اژدها را بلیناس دید — ره گنجینه بر الماس دید
برانگیخت آن جادوی نا شکیب — بسی جادویهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز — بهر جادو خویشتن گشت باز
بر آن جادوی کان نشد کارگر — بجادوی خود بازپس کرد سر
بیچاره گری زیرک هوشمند — فسونهای نسابنده را کرد بد
برستنی که آن طالع آید بهست — کز و جادوی را در آمد شکست
بفرمود تا کارمند تختی سه آب — بر آن اژدها شد چو بر آتش آب
بیک شعبده بست از پیش را — تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند — ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست — باز برم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون بر دست آن ماه دید — تماشای خود در اد آن راه دید
ز زنهار خویشش استوار ایش داد — ز جادو کشان ستمکاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند — بآن آتش آتشکده سوختند
پریدست را برد نزدیک شاه — که این ماه بود اژدهای سیاه
چو آن کار دانست بسیار هوش — فلک را ز نیرنگ بپیچید گوش
ز قعر زمین بر شد آن ماه را — فرود آورد زآسمان ماه را

زحل را الشوید سیاهی ز روی شود بر حصاری بیک تار موی
بجز بی چه گویم پری پیکری پری را نباشد چنین پیکری
سیه زلفش از خیر شکنتاب رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بیمیتمش همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد درآمد بپیمان رسن هنر دگر کند خسروش با زمن
اگر خدمت شاه را درخورست مرا هم خداوند و هم خواهرست
چو شد دید خسرو آن دلفریب بر آراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کاین را امانتست سزاوار می خوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از کید او مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بنمود تسلیم شاه بیخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را با نوا خانه کرد پری چیست زنگی شد دیوانه کرد
در آموخت از جادو بیها تمام بلیناس جادو از آن گشت نام
اگر جادوی در ستاره شناس ز خود و مرگی را بتربندی هراس
بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز نگردند پنهان ز خود هیچ راز
بنا ساختی آن آبیجه بهشت در افکند با آن جام آتش سرشت
ازان آب و آتش بپیمان بدم مبین دو گز از آن آب آتش نام

رسیدن اسکندر در اصفهان و خواستن روشناک

چه فرخ کسی کو بهنگام دی هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
بتی نار پستان بدست آورد که در نار پستان شکست آورد
ازان نار زن تا بوقت بهار گهی نار خواهد گهی آب نار
بپروردن انگور آرد سر از کنج کاخ که آرد برون خوشه نغز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت شود خوب بسحر او بنفزاد زشت

بگیر و سر زلف آن دلستان … ز خانه خرامان سوی گلستان

گل آگین کند حجره قند را … بشادی گذارد دمی چند را

گزارشگر دفتر خسروان … چنین کرد عهد گزارش روان

که چون در سپاهان کمر بست شاه … رسانید بر چرخ گردان کلاه

بر آسودگی روزکی دو در لعبتان زد … ز مشکوی دارا خبر جست باز

در هفت گنجینه را باز کرد … برسم کیان خلعتی ساز کرد

ز مصری و رومی و چینی پرند … بر آراست پیرایهٔ ارجمند

لباس گرانمایهٔ خسروی … که دل را نوازد و جان را نوی

قصبهای زربفت خزهای نرم … که پوشندگان را کند نغز گرم

ز جوهر بسی عقد آراسته … بر آسوده با آن بسی خواسته

بسی نافهٔ مشک ناکرده باز … ز نیفه بسی جامهٔ دلنواز

فرستاد دیگر بمشکوی شاه … بسرخی بدل کرد رنگ سیاه

بمرجان و پیروزه بنشاند گرد … طلایه زر افگند بر لاجورد

بسنگ سیه بر زر سرخ سود … اگر بر محک زر بسی آزمود

شبستان دارا که ماتم نشست … بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراسته باغ پدرام را … بر افروخت روی دلارام را

شکیبائی آورد روزی سه چار … که تا بشگفد غنچهٔ نوبهار

عروسان پر پیرایه خرگه کنند … سر و فرق را نغز و نیکو کنند

تمنای گل در دو باغ آورند … نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سوگ چیزی نماند … رعونت نهاده آستین بر فشاند

بدستور شیرین زبان گفت خیز … زبان و قدم هر دو بگشای تیز

بمشکوی دارا شو از ما بگوی … که اینجا بدان گنجم از رزم جو

که تا روی مهروی دارا نژاد … ببینیم کز دیده و خنده شاد

عماری کشیم در شبستان او
یکی مهد زرین بر آسوده در
بتر تا نشیند بر و ناز نین
وگر باد پایان با زین زر
چو دستور دارا چنین چیز رای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت
درآمد بشکوی مشکین سرشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید
بدان سیب چیران مردم فریب
سخن‌ها چنین حدیثی که آمد فرود
که مشکوی شه را ز شه نور باد
اگر چرخ گردان خطائی نمود
شد از جمله آن زیبا نهاد که رفت
ارشیدم چنان شد سرانجام کار
با قبال این خانه رای آورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش
جهان پادشه را چنین است کام
که روشن شود در روی چون عاج او
بر روشن رخش چشم روشن کند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد
جهاندار کاینجا عنان باز کرد
زبان کسان بست زین گفتگوی
پری روی را سوی مهد آورم

بر آرم سر از زیر دستان او
همه پیکر از لعل و زیب بر او
خرامان شد آسمان بر زمین
ز بهر پرستندگان نقش بست
که بست و آورد زمان بجای
همه خانه زاده دارا گرفت
چو آب روان گاه اندر شتاب
فریبنده وشه چون فریبنده‌ای
همه پیکر و بازی چو مردم سبب
ز نشه دارو پوشیدگان کاو برا
دو یکی از بتان شمساد دربا
بدین خانه دست آزمائی نبود
گناهی نه آید درا نها که رفت
که نومید از آن نیست امیدوار
خداوندی خود بجای آورد
شد شغل چیزی دارا بپای پیش
بعصمت سرای چنین نیک نام
شود در روشنائی در ز التاج او
بدان سرخ گل خانه گلشن کند
بیدیر توان این گنگ ز شاه و مهد
تماشای این شغل را باز کرد
بپای خود آمد بدین جستجوی
بترتیب آنکار جهد آورم

چنین گفت مارا بشیرین ترجمان | که در سایهٔ شاه داریم امان

کسش جان هم جامه را دی شود | باد آمده هم باد سی شود

تابت برین نکته باید نوشت | ستمهای ورکو و آنچه خریده است

کله گوشه مهد او تاج ماست | زمین بوس آن مهد معراج ماست

اگر سده گیر و سر افکنده ایم | وگر جفت بیداد و بیجان شده ایم

ز فرمان او سر نباید کشید | که فعل آتشین ست بدین کلبه [illegible]

اگر سر بدار آوری پیش شاه | سر و سنگ برادر آرد بماه

بکامش همه روز ما داده ایم | که از تخمهٔ خسروان زاده ایم

یکی دیگر نامه بد شهریار | که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خواهش کنیم | [illegible] پرستش کنیم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید | سوی شاه شد باز گفت آنچه دید

پس نامه را افزایش [illegible] | کو خندید و آب خوش ست آدمی

جوابی که در گوشش [illegible] آورد | نیوشنده را دل همه داد آورد

بروز یکه طالع [illegible] بود | نظر [illegible] او به پیوند بود

جهانجوی بر رسم آیین خویش | پریزاد را کرد همتای خویش

پرستش کیان [illegible] گرفت | وفا در دل و مهر در جان گرفت

وزان شیبت [illegible] او | بهلاک [illegible] بست کابین او

بهر سو [illegible] کار دانان [illegible] | ور آرایش آن [illegible]

بجستوج [illegible] دیبا [illegible] | سپاهان [illegible] آن همه مرز و بوم

سپاهان نذر [illegible] | ز دیبای گوهر نگار استند

شنیدند خطه کوی دیار | [illegible] بجا دو فام

علمها بگردون بر افراختند | [illegible] آراسته ساختند

پر از گل شده کوی و بازارها | دگر گونه [illegible]

نشاندند مطرب به بربط زنی ‌ ‌ ‌ افشانی سراسر و بربط زنی
شکرریز آن عود را فروختند ‌ ‌ ‌ عدو را چو عود و شکر سوختند
ز خرزان طرف تا لب زنده رود ‌ ‌ ‌ زمین زنده گشت از نوای سرود
ز گیس دو خیزران کز می رسید ‌ ‌ ‌ لب رامشان ره درا می گزید
گلاب صفاهان و مشک طراز ‌ ‌ ‌ سر نافه و شیشه را کرد باز
شفق سرخ گل بست بر شور شاه ‌ ‌ ‌ طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر کوه شکل ساخته ‌ ‌ ‌ ز نگل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم کشور ز شادی بجوش ‌ ‌ ‌ مغنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه ‌ ‌ ‌ رخ و زلف آراست از مشک و ماه
صدف گون بود گفتی گرد ماه چرخ ‌ ‌ ‌ در و غالیه سود و عطار کرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند ‌ ‌ ‌ ز چشم خود آیین ساخت بادام و قند
فرستاده هر دو شکوی شاه ‌ ‌ ‌ که در خورد شکو بود مشکبی ماه
دگر روز چون آفتاب بلند ‌ ‌ ‌ عروسانه سر بر کشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس ‌ ‌ ‌ بشوریدنش در افتاد چون کمند در
یکی مجلس آراست از رود و می ‌ ‌ ‌ که مینو ز بزمش بر آرزوی
بهی اهد میش رو باحشم آن ‌ ‌ ‌ سر و ساغرش بر دو دار می گران
بجمشید چندان دران روز گنج ‌ ‌ ‌ که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید بر هم شکست ‌ ‌ ‌ عقیقی در آمد شفق را بدست
بغیر وزره بوسه قیش و ‌ ‌ ‌ سخن بین چه در بوسه قاقان فتاد
ملک یافت بر کام دل دسترس ‌ ‌ ‌ به مشکوی مشکین فرستاد کس
کرتار و تنگ را چو روشن چراغ ‌ ‌ ‌ بیارند با باغ بیمه آب باغ
چنین گفت با مه وشک ماه در شهر ‌ ‌ ‌ ز ده روشن روان شاه اسکندری
که یاقوت یکتای اسکندری ‌ ‌ ‌ چو هرتای در شد بهم گوهری

به آیین شغل دولت پناهی کنیم — همان سیرت پادشاهی کنیم
نپیچید سر از حکم او تا بیش — که نتوان از او جستن بالش
بگرکش سر زلف در بند کیش — کز و رنج بود بر فرزند خویش
جز او هر که او با تو سر بر زند — چو زلف تو سر بر گری می برند
بکوشش تو گر حلقه زر بود — چو گوشه از او بر حلقه در بود
پذیرفت زر رخشنده دلنواز — بپذیرفت نقشی سخت باشد نماز
پریزاد را از پی بزم شاه — نشاندند در عهد زرین چو ماه
بجلوت که خسرو رسش باختند — ز نظارگان پیر و برنا خوشند
پس آنگه کرشمه بیکشای لعل — که بینندگان را ازو خیره مغز
سماک تا ده مهربان دست برد — گرامی ستون را بدر یاسر برد
گراو شخم شاهان گردن کشان — همین یک سهی سرو ماند نشان
گلی هم گرامی ترین گوهری — سپیده دم پیاپی ترین شوهری
پدر رفته دلی پدر ماند و را — چنین ولایت بر افشاند و را
سپیده دم شهنشاه اسکندری — تو و ارسطو فرزاد آن داوری
پذیرفت شاهنشه از ناز رش — شاه از فرستادی همسری بر سرش
تو بشتن سپید و دم شتاب زرا — مس جای شد سرو آزاد را
شد آگه ادان گوهر شاهوار — گهر چند برین در آمد بکار
خرد آشنا وسه و یتطب باز — بنگه چاشنی گنجه گفتار از او
بر چهره دید کر دلیسه رسی — بر سینه و شد پیکرش ابرسی
فریفته چشمی حیاجوئی سیز — دو رخش بهار و بهار خیز
زبان کوته و زلف وگردن دراز — لب چون شکر خال با او براز
زنخ ساده و غبغب آویخته — میان لاغر و سینه انگیخته
بجوانب بر و دوران حگر — سراز دیده بر کرد او چون ...

بهر شوشه‌ای کز لب انگیختی — نمک بر دل خستگان ریختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد — شکر خنده در آتش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته — گلابی ز هر چشم انگیخته
سخن گیر گیسوش از مشک ناب — زره بر سر چشمهٔ آفتاب
سکندر که آن چشمه و آن سایه دید — بر آسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا سازگار آمدش — دلش بر وی چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت — وزان کام دل کام دل بر گرفت
شده دلکش از روشنک جان او — ز فردوس بر روشن ایوان او
جهان با نوش خوانده پیوسته شاد — ببد و دهشت آیین خشنت نهاد
کرشیده ارده باشرم و آهسته بود — زنا گفتنیها زبان بسته بود
کلیدی به بادشاهی که داشت — ببازوی او تاج گیتی فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او — شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت — بر آسود با آن بهشتی سرشت
چو بسیج از رخ روز برق گشاد — نبیتی بر حبش فراغ جز ببهار داد
خروش صراحی در آمد بگوش — خروس از سر خم بگفت نوش
ز حلق خروسان طاوس دم — فرو ریخت و زتا سبها خون خم
می و مجلس شه آواز چنگ — برخسار گیتی در داد و رنگ
شه هفت کشور برسم کیان — یکی هفت چشمه کمر بر میان
بر آمد چو خورشید بالای تخت — فلک در غلامی کمر کرد سخت
بر آراسته بزمی از نای و نوش — ملطفی بر وی ز ننشیند هوش
نشاند نیز شایستگان از پای — بقدر هنر هر کسی جست جای
شکر ریخت مطرب بر آهنگ نی — کز آسیب نیاکی سحبان بر درپی
ز ترکی که می ریخت در رود و رباب — هوس بس سراحی بر دیدن رود و آب

سکندر چو کار سر آغاز کرد ... در گنج اسکندری باز کرد
زبس گنج دادن بیاران سپاه ... ز دامن گهر موج زد در کلاه
جهان تازه پیرایهٔ نو شدی ... برآراست از خلعت خسروی
جهان کو بود آز همت بلند ... همه عالم از نور او بهره‌مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش ... برادن نگردد وشتی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس ... خسان را جهانداری اینست بس
بیا ساقی آن شب‌چراغ مغان ... برافروز من را بسیا ور فغان
چراغی کزو چشم را روشنست ... چراغ تنم را ازو روغنست

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیای تو چیست ... عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو برخاستند ... هنوز از تو حرفی نپیراستند
اگر آز خانه خیزی قرارت کجاست ... گر از در در آیی دیارت کجاست
زناشسته بر آری و با نانه ... نمایی همه نقش و پیدا نه
نمکخانهٔ دل بفرمان تست ... زبان خود نمکدان دیوان تست
بدانم چه رسمی درین نیکوئی ... ز ما یادگاری بماند توئی
سخن شد چنین عالیست بالای او ... گشادی سپیاد کالای او
بیارای سخنگوی با یک سرای ... نشاط سخن را یکایک بجای
سخن ران از آن نامور خفتگان ... فسونی فرو دم بر آشفتگان
گزارندهٔ دفتر سرگذشت نخست ... باندیشهٔ نغز و رای درست
چنان داد فرده که چون شهریار ... بملک سپاهان برآورد کار
ز نیروی چرخ پیروزه رنگ ... نبودش بسی در سپاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد ... بجای کیومرث شد کیقباد

شد آراسته کاخ ایران بدو — قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان برو تهنیت ساختند — بآن سروری سر افراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت — فشاندند بر شاه فیروزبخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ — ز شوراب چین تا خلیج آب زنگ
رسولان رسیدند با ساو باج — همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد — در گنج سخن را چنین برگشاد
که بادا آفریننده را سپاس — که کرد آفرین گوی را حق شناس
سری چون منی را ز بالین خاک — بانجم رسانید چون نور پاک
بپیرایه اختر و روز افزای روم — بفرمان من سنگ را کرد موم
بجائی رسانید کار مرا — که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان — که تا هستم از داوری یکزمان
ستمدیده را داد بخشی کنم — شب تیرگان را درخشی کنم
خرد پرورشگه وفا رهنمای من است — صلاح جهان در وفای من است
ره راستی گیرم امروز پیش — که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از تند و تندآوری — بپرهیزگاری کنم داوری
ز پیشانی نیل تا پای مور — نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس — وگر هست باشم بر آن دسترس
ز خلق از چه آزار بینم بسی — نخواهم که آزار دارد ز من کسی
دو ده دو ده را بر گرفتم خراج — کمال از ولایت ستانم نه باج
اگر گنج آرم ز دنیا بدست — مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید — کنم پایه کار هر کس پدید
هنرمند را سر برآرم بلند — شکستم پای دیوانه را از گزند
بپیچم سر از رایگان ارمغان — مگر بی زبانان بیچارگان

چو دارا شود صید کار آگهی ‌ ‌ نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو مستم کسی را که او شد ز رو ‌ ‌ که این چرخ آمد و دخل از دست خرد
ور آن خویش امیدواری دهم ‌ ‌ ز گنجینه خویش باری دهم
درین رهروانش کنم کار ها ‌ ‌ دهم داد دارد ز ما راز ها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار ‌ ‌ نمر زان کسی کو بود ترسگار
در آتش اگر هم بر آسودنیست ‌ ‌ چه بخشایم آن را که بخشودنیست
جهان از سخا دارم آراسته ‌ ‌ سخی را دهم بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهش ‌ ‌ ستمکش نوازم ستمگار کش
سگالی که یکی بدی کیست ‌ ‌ بپاداش نیکی کنم صد کسم
عقوبت کنم خلق را بر گناه ‌ ‌ نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم ‌ ‌ چو از دشمنی تن زند تن زنم
نه گردن نیکی از من بود ‌ ‌ بدی را بداندیش خود دشمن بود
سخن آن خاک بیزم بغربال آب ‌ ‌ که گستاخم و تازه رویم سحاب
چو دولاب کو شربت تر دهد ‌ ‌ ازین سر کشانم بدان سر دهد
بهر چه از سر تیغ آید فراز ‌ ‌ سر تازیانه دهد ترکتاز
سر تیغ آرد جهان را بچنگ ‌ ‌ سر تازیانه دهد بیدرنگ
از آن آمدم پیش این سر به ‌ ‌ که افتادگان راشم دستگیر
بیکی یکی مرز و از آفتاب ‌ ‌ بیکدستم آتش بیکدستم آب
نه سنگی رسم سخت بگداختش ‌ ‌ بکشتی رسم تشنه نوازمش
سخن دانم کسی که یاران بسوم ‌ ‌ خدایم فرستاد زان مرز بوم
ندیدان تا حق از باطل آسم پدید ‌ ‌ زمین بند هر قفل باید کلید
سر حق شناسان بر آرم ز خاک ‌ ‌ باطل پرستان بر آرم هلاک
ز دنیا بر هم رنگ ما دستی ‌ ‌ دهم باد را با چراغ آشتی

برآریم از گنج دینار را / فرستم کنم دیبه خسته را

ز بیداد شاهین نترسد تذرو / کجا غافل از من سر آرد چو سرو

جهان شیر با گور نارد گزند / شبانی کند گرگ با گوسفند

بنیکان بدی را کنیم نیز دور / بد آنرا به نیکی کنم ناصبور

بپای کسش در نبینند اختتم / کسی را که من سر برافراختم

نژادم بدین رنگ گان ز کر / وگر همسری را اورم به جنگ

مگر کاشکارا به شمشیر تیز / نگشتم نهانی کسی را بهنر

نه بی حجتی خرمنی سوختم / ز هر کس جهان سوی آموختم

وگر پشت خنجر سوی پیش است / نخواهم که آرم بکس از درشت

نوازم در و گو تنیا نیز اگر / اگر از من ببینی رسد چشم زرد

ز چشم بدان رستگاری دهاد / فدا ایم در این کار یاری کو یار

نیوشنده و دادست شد بر فلک / چو آئین داستان گفته شد یک بیک

گشاده دل شاه آزرمای نفس / دران انجمن بود بسیار کس

وزان بود الحکیمان دیوانه خوی / ازان بود الفضولان گستاخ گوی

دران انجمن گشت شاه آزمای / پژوهنده بود و حجت نمای

اگر بخششی از کشوری بهترست / که شاها مرا کید رم در خورست

باندازه قدر او گنج خواه / جهاندار گفت از خداوندگار

خجالت بر دست که چیز نیست کم / پژوهنده گفتا چو از کید رم

بانجم رساند سرم ز گفتن / بدار ملک عالم بخشد بمن

باندازه خود بکردی سوال / دگر بار گفتش که ای بی‌همال

یکی کم زمین دیگری از تو بیش / دو حاجت نمودی بجای خویش

اگر زانک سخن را نباید شنید / باندازه باید سخن گستریم

اگر آنسخن هست ناگفته به / سخن کان برابر و برآرد گرو

دگر برهمنی کرد مردی دلیر — که بالا چرائی و خلقی به زیر
بگوئی که یکدیده بینیم باز — چرا زیر و بالا در آری بکار
ملک گفت سر در زمین گر کند — چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر آستین زیر زیبا بود — سر آدمی به که بالا بود
مدار شاه را جای باشد بلند — که تا دیر از دشمن و هم بسند
دگر زیرکی گفت کای شهریار — خردمند را با رعونت چه کار
تر از نور ایزدی در دل است — برو پرده پوشی نی کز گل است
ملک گفت کارایش خسروی — دهم چشم بینندگان را نوی
من از شخص خود را چو گلشن کنم — شما را بجز چشم روشن کنم
همی کی چون بشگفد نوبهار — به دو چشم روشن شود روزگار
از آن نکتها مردم تیز هوش — پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او — بجان بار بستند پیمان او
از آن بردباری که زو یافتند — بفرمان او پای بشتافتند
بآیین جمشید فیروزشاه — شدی سبزه گاه صبحگاه
نوادست هر کس که با بندگان — همه داشت آئین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری — بهر مرزبانی و هر مهتری
که هر کس شمالید دل با فسون — امان داد شان از شبیخون چو
جهان را بفرمان خود رام کرد — در آرام کردن کم آرام کرد
خراب جهان جمله آباد ساخت — دل خستگان از غم آزاد ساخت
بیا ساقی آن مرغ بیجاده رنگ — بمن ده که پایم در آمد به سنگ
مگر چاره سازم درین سنگ تیز — چو بیجاده از سنگ پایم گریز

فرستادن سکندر ارسطو را با روشنک بیونان

فلک تا قدر را ازان سبکرو کند ||| که هر روز و شب بازیی نو کند

کند هر زمان صلح و جنگ دگر ||| خیالی نماید به رنگ دگر

همه بود و نابود او زان نخست ||| نه از نیست کز بازجویی درست

هم از پرورش های پروردگار ||| دگرگونه شد صورت روزگار

چه مشغول با گر در آید بخواب ||| مپندار کین خانه گردد خراب

بنا کش گر از روی عالم گسست ||| همانا که عالم همان عالم است

چه سازیم چون سازگاران اگر ||| رفیقان گذشتند و یاران شدند

بهنگام خود توشه ره ساز ||| که یاران ز یاران نمانند باز

سرانجام گر چه بدر رود ||| خر لنگ بر آخور خود در آرد

گزارش چنین کرد گویای دور ||| که از رنگ شاهان نشد جای جور

سکندر که او ملک عالم گرفت ||| پی جستن کام خود کم گرفت

صلاح جهان جست ازان داوری ||| جهان زین سبب دادش آن یاوری

جهان با بدت شغل آن شاه کرد ||| جهان کن کز او کرد دیگر زمین

چو بر ملک آفاق شد کامگار ||| همی گشت بر کام او روزگار

عنبش تا خراسان ز چین تا لغور ||| بفرمان او گشت بیست را

به هر کشوری قاصدان تاختند ||| بهر سکه بر نام او ساختند

جهاندار گر چه دل شیر داشت ||| جهان جمله در زیر شمشیر داشت

نبود اعتمادش دران مرز و بوم ||| که هست این آباد در روی بر روم

شبی کاسمان طالعی درست جست ||| که زان طالع آمد شمار درست

فرستاد دستور خود را نخواند ||| نهانی ز پوشیده با او براند

که چون ملک ایرانم آمد بدست ||| نخواهم بتنگی شدن پای بست

بگیرم زمین گیر چون فلک با کمر ||| جز آفاق گردی نخواهد دلم

ببینیم که در گرد آفاق چیست ||| تو ای تا ترا ز من در آفاق کیست

بیمار

جهان سیم ار راحی زروش میوار — کهیرن پس کنم گرد گیتی شتاب
زرور ریور خود فرستم بروم — که هست استواری بدان مرز و بوم
بباید که با راستو دکار شکست — سپه بایدازچار. دو نیم درست
مدانم ترس گیر دسر تخت ما — بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین بد بدکسه پاسبی — وز ینگو دسره حطر پاسبی
تو نیز ار پیوناین شوی باز جای — پسندیده باشد بفرهنگ و رای
وزیر خردمند را گفت شاه — که داری جهان را بحکمت نگاه
همه ملک را داری ار فقه دوست — که مه ناتت مهرباشد ز نور
همانش بر وشنک را که بانوی ماست — سر تا شود کار آن ملک راست
براتی که دستور باشد خرد — نگهداری انداز کو نیک و بد
نیابشت بجا آری اندرین مرداد — نیاری رسم جز به نیکی بباد
ترا از بندگان پسندیده ام — بجستم نزرگیت ازان دیده ام
وزیر از خردمندی رای خویش — چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمانبر پادشاه جهان — بفرمان تو رای کار آگهان
بفرمان تا زمان کار رسد بیش باد — نه من با تمامی تو خویش باد
چنان بی که فرمودرای بلند — کس از بیم سیمی نه بیند گزند
بفرخنده شلیکه فرمود شاه — که بدم دو سه پیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش — زبه هستی بماند معتبه از خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش — سو ما ز رفتن نیاز آیدش
بفرمان دهی سر نه ارد گران — جهان از سپاری بفرمان بران
نشاید یک تن جهان داشتن — همه عالم از خود نگهداشتن
جهان قسمت ملک دار کسی — وزان پس بدو قسمتی هر کسی
چو قسمت خوران اکسی رام خوام — بدان قسمت افتاده بین نام خویش

طرفدار چون شد به فرمان تو طرف با طرف ملک هست آن تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان بدو باز مگذار یک عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست مکن خویشتن را درو پای بست
چو نتوانی آن ملک را داشتن نه بر وارثان نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی کسیست همان حجتی ملک بر هر کسیست
درین مرز و بوم از پی سروری ز رومی مده هیچکس را سری
زمین عجم گورگاه کیست درو پای بیگانه وحشی پیست
درین سالها گاه بینی از گزند برآر از جهان نام شاهی بلند
در آنی سوی کشور خویش باز مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملکزادگان را برافروز چهر کز تاب توفیر و نزگرد و سپهر
به هر کشوری پادشائی فرست طلبگار رجائے سوئے فرست
طرفها به شاهان گرفتار کن به هر سو یکے ساطرفدار کن
که ترسم دگر بار ایرانیان نبندند بر خون دارا میان
در آرند لشکر به یونان و روم خرابی در آید بدان مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی ندارد به یونان فراغت بسی
چو دشمن برآرد به تاراج دست بدین چاره باید در او را ببست
دگر کین مشکینه در هیچ بوم سه کینه خواهان بکش سوی روم
مجو زیرکی شهریاران هوش که تا فتنه را خون نیاری به جوش
سپهدار کز خون گردنکشان چو خون سیارش نماند نشان
نکش تیغ بر خون کس بیدریغ ترا نیز خون هست با چرخ و تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند که بر ناگزیر آید و ناپسند
کم آزار شو کز همه داغ و درد کم آزار یابد کم آزار مرد

کم از خود فروشی که کس گیر … مبیر از کسی را که هر گز میر
چو دستور فرهنگ جوید به راه … سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون بسی نقش سیمین گشاد … غراب سیه خایه در بن نهاد
مگر سوختند از پی باستان … بیان طلسمی و جادو ستان
جهاندار از آن سود کاید بکار … شنیده رهش بر بارگیر
کتب خانهٔ فارسی هرچه بود … اشارت چنان کرد کان زند رود
معمّای سر بسته ای هر دری … ز هر حکمتی ساخته دفتری
به یونان فرستاد تا ترجمان … نبشته زبانی به دیگر زبان
چو دستور آمد به دستور شاه … گزیده دو اسپهبد و هم راه
سبو در دشمن را بر آراسته … جهان دشته و گوهری خواسته
لفربان سه جای بگذاشتند … بیونان زمین راه برداشتند
زرشاه جهان هر دشمن که داشت … صدف در دستگه قند بشولد کاشت
چو موکب در آمد بیونان زمین … گرانبار شد گوهر آن زمین
چو شه بار شه کان گوهر گشاد … جهان ز گهر گوهری نو نهاد
نگنجید نامش پس از عهد بس … ببرهان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود … بیونان زمین نائب شاه بود
بگزاده را در خرام و نشست … همی داد چون جان خود پرورش
نگارین رخش را ز انبار نوش … فرو آمدین دستش را ز فرهنگ هوش
همی پرورید و بیاموختی … دل و جان بدرش قدر ساختی
چو در دوره گیر اینچنین صد نگار … فرو برد خاکش سر انجام کار
بیا ساقی آن می که رحمت پرست … بمحنت کسی ده که محنت خورست
مگر بوی رحمت بجانم رسد … ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت خانهٔ کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن | نه بر بیخ زدن بانگ شه رخ زدن
بلندی نمودن در فرخندگی | فراهم شدن در پراگندگی
چو شمع از درون جگر سوختن | بدان سوز شادی برافروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال | ز بیچارگی در گریزد به فال
کلید آرد از ریگ و سنگی به چنگ | که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
دری را که از غیب شد ناپدید | بجز غیب‌دان کس نداند کلید
به بیهوده زن فال کان سود نیست | که غیب آید و تو اصل بیهوده نیست
ز نا قرعه در کار راند نخست | ز کار آفرین کار ما ساختن
درین پرده کالعات یاری دهست | اگر پرده گر نیاری بهست
مرنج از نزاری که فربه شوی | چو گویی گزینی به شوم به شوی
دلا پرده تنگست یارم تو باش | ز پیچ دو دیران پرده آرم تو باش
گرازنده بیت غزای من | که شد زیب او زیب آرای من
خبر سیده کان جهانگیر شاه | چو گبر زد و گبر دون سپه بارگاه
فرستاده‌ای را در آن مرز و بوم | فرستاد با راستواران روم
چو گشت از فسوس جهان بی‌هراس | جهان را بگشتن نگهداشت پاس
همه عالم از مرده داد او | نخوردند یک جرعه بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود | شب و روز در کار بیدار بود
بساز جهان بر نشاط زندگی | نوایی نزد جز نوای زندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش | نکرد آنچه رغبت پسند آمدش
بازو دون کس نیا در درای | برون از خط عدل ننهاد پای
نیازرد کس را ز گردنکشان | به بیداد او بد اسیر از نشان
دگر تیز پهلوتری را بکشت | از او بهتری را قوی کرد پشت
اگر بوم شهری نهم برگشاد | از آن به سی شهر دیگر نهاد

ز بابل چنین خود شه بیند صواب | که این را کند خوب آزاد خراب
سکندر که کرد آن عمارتگری | کجا تا کجا شد اسکندری
ز پرگار عیشش تا حد قیروان | بدرگاه او گشت پیکی روان
وثیقت طلب کرد هر سروری | بزنهار خواهی بهر کشوری
وز آن تحفها کو بود دلفریب | فرستاد هر یک به آیین و زیب
جهاندار فرمود کز مشکناب | نویسند هرجا یکی را جواب
از آن پس که چندین برآمد برین | سر زد آسمان بر زمین
ز سد یوجهان در جهان تا ختن | برآراست عزم سفر ساختن
بسی نامهای عرب خوانده بود | دران آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود | عرب نیز در بندگی راهش بود
بهان کعبه را آینه بیند جمال | شود شاد از آن نقش پیروز فال
چو ملک عجم رام شد شاه را | بملک عرب راند بنگاه را
بنجه وارا با گنج زر برگرفت | بعزم بیابان ره اندر گرفت
سپاهان عرب از زر افشان او | سر آورده در خط فرمان او
چو دیدند پیروزی لشکرش | عرب نیز گشتند فرمان برش
چنان تاخت بر کشور تازیان | کز و تازیان را نیامد زیان
ببر نزلهای کو عنان کرد خوش | بهشتی نزل بردند و هم پیشکش
بجو برده خورشهای نشستنی | ق | هم از گوسفندان شایستنی
با اندازه دسترسهای خویش | کشیدند بسیار گنجینه بیش
هم از تازی اسپان صحرا نورد | هم از تیغ چون آب سیراب گرد
هم از نیزه خطی آرش | سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم بیسراک | شتابنده چون باد از گرد پاک
ادیم و دگر تحفهای غریب | هم از مشک گوهر هم از عنبر طیب

زبان تازیان از پی جاه او — شنیدند جلوه در آن درگاه
جهاندار کان دید بگشاد گنج — بتحریر و از رنگ بشست آب سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید — زمین زر و یاقوت شد تا بدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته — جناب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد — بسی نافه در ناف عالم گشاد
چو بر کار گردون بر آن جایگاه — به پایه پرستش چه بود درگاه
طوافی کزو نیست کس را گزیر — برآورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد — بنا خانه خویش را کرد یاد
بر آن آستان ترد سر خویش را — جزینه بسی داد درویش را
درم داد و بخشش بود گنج روان — شتر داد و بخشش کاروان کاروان
چو در خانه زر آستان کرد جای — خدا را ندیم اشد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت — زر و نام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجا آورید — ز ادهم زمین زیر پا آورید
زمین را بیافروخت از گرد خیل — بیابان چو آن ادهم زمین از سهیل
دگر روز آمد بملک عراق — سوی خانه خویش کرد اتفاق

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذرآبادگان

بریدی در آمد ز آذرآبادگان — ز فرماندهٔ آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان نام کرد — ستم را ز عالم بی نام کرد
چرا کار از من فرو بسته است — بگو در آن بر و بوم را باز جست
نصیح تو آن بوم نزدیک تر — چرا ماند از شام تاریک تر
بارمن زر آتش پرستی کنند — کمر شاه را زیر دستی کنند
در آنجا نگردیست عالی نژاد — که از زیر هر رسم بنیاد داد

دو والی بنام آن سوار دلیر ‌‌ — برآورد دوال از تن تند شیر

دگر بیران ارس بهر خواهد او — کمر بسته بر رسم و بر راه او

همه تاشه بر یاد او می خورند — خراج ولایت باو می برند

اگر شاه تا بر در برد تاج و تخت — بر باجواه این ملک بد دخت

جهاندار کین زور بازو شنید — سپه را از بابل بارمن کشید

بارمن در آمد چو دریای تند — حصارش از گرد او پای کند

ورشست نه آلایش آن بوم را — بسنبه آمد ارمن سر روم را

برافگند زر رسم در راه او — بسنبیدن آتش مه بدال

دو زاهی شبخون به انجاز کرد — در کمین با انجاز بان باز کرد

تهیر و لیخیدن افتاد باز — سر بر زه با آسمان گفت راز

بهر حلقه گرد او چنانم خویش — کلید در قلعه بر وی پیش

دو والی سپهدار انجاز بوم — چو دانست کامد شهنشاه روم

دوال کمر بر دو ناکرد چست — دل روشن از کینه شاه بست

ره آن کرد موکب بکار آگهان — ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گران بایه برد — بگنجینه داران خسرو سپرد

در آمد بدرگاه و بوسید خاک — دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد — چو دید آنچنان مردی آزاد مرد

نوازشگری را بدیدار او داد — بنزدیک تختش وطنگاه داد

بپرسید اول باواز نرم — بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زر و خز — کند پیل بالا دو گنج زر

سز آکند او خلعتی شاهوار — بر آرایه از طوق و از گوشوار

زر و یاقوت و گوهر و شمشیر و جام — ده هزار بیت با دشاهی تمام

چنان کرد گنجور کار آزمای — که فرمود شاهنشه خوب رای

دو والی ملک چون به نیک اختری / بپوشید سفیر اسکندری

به طوق زر و تاج گوهرفشان / شد از سرفرازان گردنکشان

شکر شهنشه زبان برگشاد / که ایزد برو آفرین کرد یاد

ستانید و ترشد در آن بندگی / سرافراز شد از سرافکندگی

بیان نسبت بر خدمت شهریار / وزان پس همه خدمتش بود کار

بتخصیص و بیرستی چنان خاص گشت / که از جمله خاصگان درگذشت

بان مرز زرین‌تر از صحن باغ / فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سر آمدی چنین فیر دارای دهر / بر آسود وزان خرمی یافت بهر

چنین گفت دانای دهقان پیر / که تقلیس دشت عمارت پذیر

دران بوم آراسته چون بهشت / شب پر و روز خیز تخم نیکی کشت

بفرمود بر خاک آن مرز بوم / اساسی نهادن به آیین روم

تماشاکنان رفت زان مرحله / عنان کرد بر صید صحرا یله

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت / به صید افکنی رام رامی گذشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای / بنوشابه در بردع آورد رای

ز تعظیم آن زن خبردار بود / که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز دید از بسی کشت و رود / بسرسبزی آمد بر آنجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرورست / چو آب روان تشنه را درخورست

درین غم که از تشنگی سوختم / بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن سکندر در ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای او / که از روی بهشت است در ماه دی

تموزش گل کوهساری دهد / زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش / دگر کوثری بسته در دامنش

سوادش ز ریحان سبز و رشک بید | چو باغ ارم خاصه باغ سفید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو | نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

گرانیده بویش به آسودگی | فروشسته خاکش ز آلودگی

همه سال ریحان او سبز شاخ | همیشه در باز و نعمت فراخ

علف گاه مرغان این کشور است | اگر شیر مرغست مایه ور است

زمینش به آب زر آغشته اند | تو گویی در او زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزه زاران رمی | خیالی نبیند بجز خرمی

کنون بخت آن بازگشته خرد | عیبی بودیاش را باد برد

ز و بخت آن تازه گلنار بار | وزان نار و نرگس برآمد غبار

سحر بیز نم خشک و سیلاب تر | زمینی دران شهر چیزی دگر

همانا که آن رستنیها ز چیست | ز آزاده اینک در امن عدل زیست

کز آن پرورش یابد امروز بار | ازان یاد بود آستین را اطراف

یکی کو فراغت بود شاه را | ز فوز فیروزی بخشد آنگاه را

بزرگیش لقب بود ذوالفقار کار | کنون بر دعایش چه آموزگار

مدان بوم آباد و جای مهان | زمانه بسی گنج دارد نهان

درین خرمی گلستانی کجاست | درین فرخی گنجدانی کجاست

هنوز اندران کشور مال سنج | زمین گر شگافند یابند گنج

چنین گفت گنجینه دار سخن | که سالار آن گنجدان کهن

زنی حاکمه بود نوشابه نام | همه سال با عشرت و عیش و جام

چه طاوس رعنا و در نیکوی | چه آهوی نادر بی آهوئی

قوی رای و روشندل و نغز گوی | فرشته منش بلکه فرزانه خوی

هزاران زن بکر در پیشگاه | بخدمت کمربسته هر یک چو ماه

بسی هم از کنیزان چابک سوار | غلامان شمشیر زن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی بر درش — دگر چند تن زنگ بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود — پدید از مردان نیازش نبود
ز نا داشتن برای زن در سرای — بکند با نوسی فارغ از کدخدای
غلامان بانقطاع خود ساخته — وطنگاه از بهر خود ساخته
کسی از غلامان زن بس توان — مدینه درون در شهر او
بهر جا که بیگار فرمودشان — فریضه ترین کار آن بودشان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید — سراپرده را بر شه پای کشید
در آن خرم آباد مینو سرشت — قرقو نما نمدیران زنبس کار زشت
بپرسید کین قوم فرخ کراست — که این خیمش در ین پادشاست
شنودند کین مرز آراسته — زنی را با این بسی خواسته
زنی آنسی قمر چالاکتر — بگوهر ز دریا بسی پاکتر
قوی رای و روشندل و هنرور — بهنگام سختی زمینیت توانتر
ببر دی کمر بر میان آورد — تفاخر به نسل کیان آورد
کلبه اینش هست وادی کلاه — سپه دارد از راه چینی سپاه
غلامان مردانه دارد بسی — ببینند و سی روی او هر کسی
زنان سیمسینه و سیمساق — بهر کار با او کنند اتفاق
همه نار پستان و بالا چو تیر — ز پستان هر یک شکر خورده شیر
کتا قاقمی با حریرست نرم — بلور زره آمده ز ایشان بشرم
فرشته در ایشان نه بیند دلیر — دگر دیده آهسته بالا ز زیر
درخشند هر یک در ایوان باغ — چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور — که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آوازشان — سر خود کند در سر نازشان
ز لعل و زر گردن و گوش پر — لب از لعل کلکسی و دندان ز در

ندانم چه افسون فرو خوانده‌اند / که زآشوب شهوت جدا مانده‌اند
ندارند کس زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند فرمان روا / بر ایشان فرشته دار و دیوا
چنینها نهاد ار رو از قصر و کاخ / بر آن لعبتان کرده بر ما فراخ
اگرچه پس پرده دارد نشست / همه روز باشد عمارت پرست
سرائی ملوکانه دارد بلند / بساط کشیده و در و ارجمند
رخ بنموده تخته بر انگیخته / بنخجیر دار گوهر فرو ریخته
رخش بچراغ آن گرانمایه گاه / بشب چون چراغ است رخشنده ماه
نشیند بران تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار
زنی کاردان با همه کان گنج / ز طاعت نشد بر تن خویش رنج
ز ریز نگاری که دارد سرشت / بخسپید در ان خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود تنها خرام
در ان خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سر در آرد بخواب / کرمی فرو آورد سر تا ب
دگر بار با آن پری پیکران / خورد می بآواز رامشگران
شب و روز زینگونه دارد جهان / هر روز اینچنین چون شب آید چنان
نه شب فارغ است از پرستشگری / نه روز از تماشای جان پرور
خورند آن می او و یاران او / همه کار او کار داران او
شد این داستانها پسندیده دوست / تماشای آن نقش تا دیده دوست
شستنگی دید آب رنگیا / بگوهر گراسته تر از کیمیا

وزان جای آسوده بارود و جام | بر آسود یک چند شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه | باقبال همایون در آمد ز راه
پرستندگی را بر آراست کار | به اندازه پایه شهریار
فرستاد نزلی بر اندازه او | کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپای گزین | چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
بسی چیز تا آنکه زان بوم رست | برنگ و برونق دلاویز و چست
خورشهای شاهانه مشکبوی | طبقهای مشک اودی دستبوی
دگر گونه از میوه بسیار چیز | ز شهد و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز | کشیده شد از نیکوییها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران | فرستاد هر روز نزلی روان
ز بس مردمیها که آن زن نمود | زبان بر زبان پرسش سیر بود
ملک را امید از آن دلنواز | زمان بر زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او | که چندید دران مملکت تا ز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست | حکایت در عشرت آراستست

رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شبدیز را لعل زرتشت ریز | بر آمد برین شاه گیتی فروز
برسم رسولان بر آراست کار | شبی تا زمین شد فرستاده باز
چو آمد بدان بلند درگه فراز | زمانی بر آسود زآن ترکتاز
در درگهی دید چون آسمان | زمین بوس دادهم زمین هم زمان
پرستندگان چون خبر یافتند | بر او به توجیش بشتافتند
شنودند کز درگه شاه روم | که فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش | پیام آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت بخردی — بدیدار او رفته بر ایزدی
بیاراست نوشابه درگاه را — بزر در گرفت آهنی راه را
همه پیشگان را العبید گونه زیب — صف اندر صف آراسته آن لفز
برآشفت و گوهر مشکین کمند — فرو هشت بر گوهر آگین پرند
درآمد بجای و چو طاووس باغ — در افشان و خندان چو زرین چراغ
بر اورنگ شاهانه بنشست — گرفته معنبر ترنجی بدست
بفرمود کاین بجای آورند — ز نوشابه را در سرای آورند
وکیلان درگاه و دیوان او — بجا آورند فرمان او
ز نوشابه و اند در درآمد دلیر — سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بند و شمشیر یکتا و باز — برسم رسولان نبردش نماز
نشانی در آن قصر زیبنده دید — بهشتی سرای ز زیبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت — بساط زمین گشته عنبر سرشت
ز بس گوهرین گوش گردن کشان — شده چشم بیننده گوهر فشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل — خراشنده را آتشین گشته نعل
ز کان و ز دریا بهم تاختند — همه جوهر اینجا بر انداختند
زنان زیرک از سیر فرشان او — در آن داوری شد هراسان او
که این کاروان مرد آهسته رای — چرا رسم خدمت نیارد بجای
دگر کرد باید چه دهندگی — کز آزرما ندارد نکو بندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار — زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش — بتخت خود آرا نگه بنواختش
خبر یافت از شه که اسکندر است — نشستن بهر تخت را در خور است
ز فیروزی هفت چرخ کبود — بسی داد بر شاه عالم درود
ز خورشید رخسار و زود شرم زرد — نخستین نمود آنکه آزرم کرد

نگه دار شمشیر و رومی بدید
سکندر برسم فرستادگان
ورو بوسه پیاپی رسانید نخست
پس آنگه گزارش گرفت از پیام
چنین گفت کای بانوی نامجو
مرا شاه کز باغبان ماسفی
ز بولی چه دیدی که توسن شدی
کجا تیغ از تیغ من تیزتر
که دشمن بر انگیز بنیاد و آوری
به درگاه من پای خاکی سگی
چو من رسته بدین مملکت ساختم
کرچون ز بیشه به درگاه من
بمینا شد میوه ز ترتیم و شب
پذیرفته شد آنچه کردی نخست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای
چنان کن که فردا هنگام بار
بپیشت چو گنداور و پیغام خویش
بپاسخ شنودن زن هوشمند
که خندید آفرین بر تو شاد و دلیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان
سیاستگری شاه آمد و ...
پیامم تو چون تیغ گردن زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند

گر این بر تعقل تو بست مادر کمند
نگه دار تشت آیین آید دگان
فرستادگی کرد به خرد درست
که شاه و جهان داور نیکنام
ز نام آوران جهان برد گوی
سر ما اگر یک روز شناسند
چه بیداد کردم که دشمن شدی
ز پیکان من آتش انگیزتر
جهان به که شهریار بشاه و داد
دو خورشید نه ز ستایی کنند
به تو سایه دولت اندر استم
چرا روی پیچیده از داورم
بتفل و پیچان فریبم ز بی
پذیرا شو اکنون برای زرشت
همایون پیامد ز فرهای
خدایی سلوک گر شبهه باد
بیاسید پاسخ سر افکند پیش
ز پاکی [illegible] بسته بکشاد بند
که پیغام خود و خود گذاری کامجیش
که با این سپر سایهٔ خسروان
فرستنده نه فرستاد [illegible]
کز اندیه کین تیغ من
ستم تیغ او سرفراز

رتیب سکندر چه رانی سخن | سکندر تویی چاره خویش کن
مرا خواندی و چون پیام آمدی | نظر پخته ترکن که خام آمدی
دستادت اقبال ... | رهی طالع دولت اندیش ...
جهاندار گفت ای سزاوار تخت | ... مکن ...
... | ... سایه بر آفتاب
مرا چون ... | ... چو من ...
دل خود ز بدعهدی آزاد کن | ... شاه را یاد کن
سکندر چو گم کرد ... | که تا پیغام خود ...
... | که او ...
... هوشمند | ز ... بخشا ...
... دلفریب ... | ... که ...
... | که ... نام ...
... بزرگ | ... دو ... بزرگ
... | که با ... آید ...
... خویش را ... | ... کند
... | ... این ...
... نهانی ... | که ... آید ...
... داد شاه ... | ... پیام ...
... نام آورم | سکندر منم ... پیام آورم
... پیام بزرگان چه کار | ... دو بار
... پیام هست | تو ... که این ...
... آدم | ... آدم
... شاهان ... کیان | پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شیر تو گردم پدید　　مزن تیز در قفل را بر کلید
جوابم بغرّاے گفتن براز　　که تا بر تو در روم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل　　که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز　　زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه سود است پوشیدنت　　بگل روی خورشید اندودنت
بفرمود کارد کنیزی دوان　　حریرے بر و پیکر خسروان
یکی گوشه از شقه آن حریر　　بر او داد کین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این　　در این کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش　　بابروے خود آسمان را مپوش
وگر نیست بگذر که رستی ز غم　　جوابے بر خود مستے نیز هم
سکندر بفرمان او ساز کرد　　حریر نوشته ز هم باز کرد
ببیند در او صورت خویش دید　　ولایت بدست بد اندیش دید
ستیزه بد انکار نامد صواب　　فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه　　بدار اے خود دید و خود را تباه
چو دانست نوشابه کان تند شیر　　هراسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو نامدار　　بسے بازی آرد چنین روزگار
میندیش کاندیشه مرا بیش از آن　　هم اینجاست را خانهٔ خویش دان
بتو نقش تو زان نمودم نخست　　که تا کنکش من بر تو گردد درست
اگرچه زنم زن سرشتستم　　ز کار جهان بی‌خبر نیستم
ترا من کنیزی پرستنده‌ام　　هم آنجا هم اینجا یکی بنده‌ام
منم شیرزن گر توئی شیرمرد　　چه با ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو برجوشم از خشم چون تند میغ　　در آب آتش انگیزم از برق تیغ
کفلگاه شیران در آرم بداغ　　ز سینهٔ نهنگان فروزم چراغ

ز مهر نگین سوی نگارنده‌ش — گرفته مرا با گرفتار خویش
مشو نگار تا در شقیقی نگار — رها شده شو تا شوی رستگار
تو زانگه که بر من شوی فتحیاب — زن بیوه را داده باشی جواب
من آرا با تو چه بیم بنگاکیس — شو از مرگ قائم انداز روی زمین
در این هم خبر دهی چو رها بزرگ — تو سر کرده چاپ آگهی رس بزرگ
چنین است از بزرگان سپهر — گر با هیچ نادانست کشتی ممیر
سکندر که چه بر تو جهان بی کسه — بگیرد بسجان تا زانکه
ستم گر چه هست از مقیمان شهر — دلم نیست فارغ ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بپایان روم — ز ایران زمین تا به آباد و بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری — طبیعت شناسی و دانشوری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر — ز نقش صورت هر کسی بر حریر
نگارنده صورت بهر دیار — سر انجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من — در و بنگرد رای باریک من
شناسم همه آن نقش از درشت — که هر کس کراین از دارو بیست
چو گر بیند نقش فلان پادشاست — چه بینم کر آن نقش نقشیست راست
پس از ناخن پای تا فرق سر — نگارم بر صورتی در نظر
ز هر سال خوردی و هر تازه‌ای — بگیرم بتقدیر اندازه‌ای
ز نیک و بد صورت در قیاس — شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز با چاره سازی نیم — در این پرده با خود ببازی نیم
ترازوی هست روان میکنم — سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم در پرند — خیال تو آمد مرا دلپسند
که تا جان بهم آشنایی دهد — بر از رسم خسرو گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر — ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه اندرین دستگاه | که یک تخت را بر نشاید دو شاه
نشستی دو شاه است شطرنج را | که بر هر دو شاهی بود رنج را
برانگیخت چون از سر تخت خویش | فرود آمد و خفت بستر آورد پیش
عروس شاه بر کرسی زر نشست | شهنشاه را گشت آیین پست
شه از شرم آن پای چون سنگ بست | چو زر زان از رنگ پیشه پلنگ
پدر گشت کین کار زان گر زنست | بفرهنگ مردی و دلش روشن است
زنی کاینچنین گرد تنها کند | فرشته برو آفرینها کند
ولی زن نشاید که باشد دلیر | که محکم بود گر به بیشه ماده شیر
زنان را ازو بود سنگ زرین | بود سنگ مردان تراز نگین
زنی آن به که در پرده پنهان بود | که آهنگ بی پرده افغان بود
اگر نیک بودی همه کار زن | زنانرا مزن نام بودی نه زن
چه خوش گفت جمشید با رای زن | که یا پرده یا گور به جای زن
مشو ایمن از زن که زن پارساست | که خسته بگرید ز دزد آشناست
دگر باره گفت آنچه کم بود گفت | شفاعت درین پرده پیوند نیست
سخن در اندیشه را توشه دو | ورا افتاده تن فراموش دو
بپوشم دگر رخ چو پیکان کان | نگیرم ره رسم دیوانگان
دل بسته را بر کشایم ز بند | گره بر گره چون توانم فکند
مسیحای چینی و بر زهره بان | که زیبا سرشتست و شیرین زبان
اگر دشمنی کینه ور یافتی | بجز شر بدیدن چه بر تافتی
ازینجا اگر رستم از خویش | نگهدارم اندازه کار خویش
چو بر طاس رخشنده افتاد نور | رها شنده را چاره باید ز دور
شکیبائی آرم درین رنج و تاب | خیالیست گوئی که بینم بخواب

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بسته سومی وار ‏ برو تازگی رفت چون نوبهار
پرستیدنش از مهربانان یکی ‏ کز خرم چراغے دم اندکے
چنین داد پاسخ که عمر ابد ر ‏ بنعم بر دلش چون توانم رسید
درین بود کاید در آسایش باد ‏ دران بیرگے روستا چشم دار
ببا قفل کاز آن نیابی کلید ‏ کشاینده ماگیو آید به آه
ازین در بسی گفت با هوشیار ‏ هم آخر به تسلیم ورد او تن
نهفتن جو تنها کنند ترکتاز ‏ برو دیو را دست گردد دراز
ملکے چو بے پرده گوید راز ‏ زند خنده بر بانگ و بانگ ور
سخنے منش را مبالغه گوش ‏ نشاند آتش طیرگے راز جوش
شنیدند گے دید دربان خونریز ‏ به تسلیم دولت برافکنده پیش
کرست نو شاه چون چاکران ‏ بفرمود تا آن پری پیکران
نه هر گونه آرایش خوان کنند ‏ بسیچ خورشهاے الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند ‏ ملکانه خوانها برآراستند
نهادند بر خوان بنا ... دران ‏ ز هر جنس بخشیده چند گون
بر اوراق تنک گرد دیگر ورے ‏ زگردے سرابند دو تا گرده کم
دهان قرصه تنگ آمیخته ‏ چو کشمه بر آن گرده آمیخته
ابا حلوای نو شیرین منبر سرشت ‏ خبر داد از خوردهاے بهشت
ز بیش کوهه دکاه ماهی چو کوه ‏ شده در زمین گاو ماهی ستوه
ز مرغ دبر ورومی رنگین نشاط ‏ برآورده مرغ خوآران نشاط
مصوص سرای و آچار لعز ‏ ربابه ارم وسته برآورده سنبر
ز بس صاف پالوده عطر ساے ‏ لبا سفر پالوده کاه به جاے
ز لوزینه خشک و حلوای تر ‏ به تنگ آمده تنگناے شکر
مفرغ گلابے و گل شکرے ‏ طبر رو فشان از دم عنبرے

جدا از پی خسرو نیکبخت | بساطی ز زر افکند بالای تخت
نهادند یکی خوان خورشید تاب | بر او چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل تر | سوم پر ز یاقوت و چارم ز دُر
ورشته بود و سرپوش بالای شان | که تا سر نوشابه ماند نهان
سکندر چو سرپوش شان دید باز | ببیند که سنگیست بر خوان فراخ
چو در ماند و دستش ماند دراز | دهان بر خورشش براه بگشاد باز
لبش گفت نوشابه بگشای دست | بجز این خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ماه دل | نواله مزن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم | همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را | طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان | برغبت بر و دست بردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه | که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی | کسی دارد پیهایی ناکردنی
بخیره بلگی چه باید سر افراختن | که نتوان از او طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این غله سنگ | درو سفلگانه چه بازیم جنگ
درین ره که از سنگ باید کشاد | چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانیکه زین سنگ برداشتند | نخوردند و چون سنگ بگذاشتند
تو نیز از که مرد سنگ آزمای | سبک سنگ شو تا بجائی رسی
ز نعمای آن زمان نغز گوی | نه ناخورده خوان کرده شه دستشوی
بنوشابه گفت آن شه با توان | بر از شیر مردان بهوش و توان
سخن خوب گوئی که جوهر پرست | ز جوهر بجز سنگ نارد بدست
ولی آنکه این نکته بودی درست | که گویند جوهر بسنجی نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه | ز گوهر نباید ستد تاج شاه

ترا کاسه خوان پر از گوهرست ملامت ببین تا کرا درخورست
چه باید بخوران جوهر آمد وحش مرا چون بر اندازه آموختی
زدش خاک در دیده جوهری همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن جوی بسیم از برای خورش سپهای تو هست زرهای قولی
هزار آفرین بر زن نیک رای که با رامردی شود رهنمای
ز پند تو ای ما نو هش من زدم سکه زر چو زر بر دهان
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش زمین را لبالب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد همین نقلدانهای یادید و گرد
نخستین از همه چاشنی برگرفت دران جایگی نامه خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه ز خوردن بر آسود و شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد کنار زر و آب زر این نوشابه جب
بفرمود تا شه ز شفقت نشست مدد داد و شد سوی رزم نشست
سکندر چو زان شهر شد باز جای فریب از فلک دید و فتح از خدا
بدان رستگاری که بودش برای رهانند را کرد صد ره سپاس
شب از روز رخشنده چون گوی برد چراغی بهر بخت و شمعی کبرد
نهاد آن گوی زرین مهر بنا گوی سیمین که بنمود جیب
به آسایش خواب را کار بست دونیمکے دران چاردیوار بست
برآسود تا صبحدم بر دمیست سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین بر آورد شاه یکی مجلس آراست چون صبحگاه
چو خورشید تاریخ زرین ببست ز تیغ فلک را بدو دست بست
پریچهره نوشابه نوش هست باقبال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام بر آمد ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین به پیرامنش ز تارک دز آسود تا دامنش

روان ماه رویان پس پشت او — چو ناهید صد زهره یک مشت او
پریرخ چو لشکرگه شاه دید — جهان در جهان خیل و خرگاه دید
ازان پرنیانهای زرین درفش — گذشت گلگون و صحرا بنفش
ز بس نوبتیهای گوهرنگار — نشسته دو در بر در شهریار
نشان جست آمد بدرگاه شاه — سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بریشم طناب — ستونش زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بازجست — زمین بوس شاه جهاندار جست
رقیبان بارش گشادند بار — درآمد بنوبتگه شهریار
سران جهاندیده در پیشگاه — سر افگنده در سایه یک کلاه
کمربسته تاجداران دهر — بپیش جهاندار بسته ز بهر
چنان کز بسی رونق نور تاب — شده مرد بیننده را زهره آب
شکسته بنقش در و دیوار جفت — نه یارای جنبش نه یارای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار — بلرزید زان درگه تنگبار
زمین بوس کرد آفرین بر گرفت — درو ماند آن شیر مردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب — یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس جهان را نشاند از برش — عروسان دیگر فراز سرش
پرستنده را بس مهربانی نمود — بر آن آمدن شادمانی نمود
نشیننده را چون دل آمد بجای — اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خوردخوان آورد — خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت — زمین گشت چون حوض کوثر بهشت
یکی جوی زان حوض نوشین گلاب — نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوان انگبین بی دریغ — گرانیده و شد گرد و عنبر بمیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار — فرو ریخته گوشه‌ای از کنار

خور نقاش مو وید ریز سب
هماش کرده بزم چون لیف خز
ابا یای الوان شد گوهر میش
جهاجی را بکی جر و الوان نبود
چو خوردند چند انکه آید
می ناب خوردند تا نیم روز
نشاط ابر وی می بستان گشاد
پری پیکران اندر ان دلپذیر
چو شب خواست کرمم سیاه آورد
بتان لعبتان گفت ساز آورد
چنان ست فرمان که فردا پگاه
بر بستیم زنده زن آیین ستی
مگر چون بروریزد آتش ز جام
ر بانی ز مشعل زمین بگذریم
فروزنده گردیم چون گل رستی
زمین را جبین عنبر کنیم
پرستندگان بوسه داده خاک
فروزنده بر تو شاه در بزم شاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد
ستیه از زلف مشکین آن دلستان
مه و مشتری برات بسته کمند
شب جشن بود آن شب دلنواز
مگر کاشتن بر فسر فرزند لعل

چو مهتاب روشن تر از روز
کز و ریخته شد گرد گم
بچو انهای زرین بهاو ندیش
کز ان خورد و چیزی ان خوان
ز جام و صراحی گشادند بند
چو می در ولایت شد آتش فروز
ز بیر وی می روی بستان گشاد
نشستند تا شب بر اهنگ رب
سنش سبز سو خوابگاه آورد
یک امشب گشاید شدن سوی
بر آریم برسم زنانه سپاه
ستانیم داد دل از روزه می
شود کار ناگفته از جان خام
بر جان پر بدده جان پروریم
تا ان کوزه از گل برآریم خوی
بسر شوی شادی گل مکسیم
پری وار هم شاد و هم شرمناک
فروزان تر از زهره صبحگاه
بسر نافه مشک اباز کرد
گنبد برآراست عنبرفشان
فرود آوریدا ز سپهر بلند
پری پیکران چون پری جلوه ساز
در آتش شد از بی شاد لعل

بقر مو دشه کاتش افروختند | برسم مغان بوی خوش سوختند
ز باده چنان آتشی بر فروخت | که بیخوارگان را در و خشت سوخت
بر و دو سمی و لهو های دگر | همی بر دشب را بشادی بسر
بسنگ گوزن سود ند بر لاجورد | سمور سیه زاد روباه زرد
دگر باره در جنبش آمد نشاط | دگر آسوده شد خسروانی بساط
همین باز نوشنده شد شادی و سرور | خروش در آمد ز کبک و تذرو
نوا گر شدند آن پریچهرگان | بر آیین بوده در مهرگان
ز بیجاده گون باده دلفروز | فشاندند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار | ز بیجاده گون گل چپاسی بیار
رخم را ازآن باده چون باده کن | ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم | که شادی بری کرد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش | نشستندگان سر افگنده پیش
نوازندگان می در و دو جام | برآراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر | عروسان بگردش کمر در کمر
پریان مجلی اسکندر فیلقوس | نکرد التفاتی بچندین عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزگار | دگر در حرم کردن توان شکار
بیکبارگی همه لشکر از شرم او | نگشتند یک ذره زآزرم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم | زمین خشک و بالین جمشید نرم
ز روشن برفت از جهان آفتاب | بماهی گرفتن سوی چشمه آب
درم بر درم کیسه و کوه و شخ | گره بست چون پشت ماهی یخ
دم ماه دم فر دگیر چون چشم گرگ | شده کارگر کینه دوزان بزرگ

شیرین گورن دکنانگا و گور ‌‌ ‌ ‌ چو بلوی شیران برآورده دار
کباب تر از ران آهوی بر ‌ ‌ ‌ سنگ ریخته آب را در جگر
نه نار دل ابر کافور بار ‌ ‌ ‌ سمن بسته از دستهای چنار
بنفشه شکر و پسته شیرینه ‌ ‌ ‌ چو ابر بهار آسمان برف ریز
و حب گل انار آتشینی ‌ ‌ ‌ سنگم کرده بر جنبه دستی
دهن باکشاده و لب انگبین ‌ ‌ ‌ که آیه لب سبزه را بوی شیر
جهان بلبلان تر از بید و بل ‌ ‌ ‌ ز نامهربان روی پوشیده گل
شد و بلبله بلبل انجمن ‌ ‌ ‌ چو کبک دری سینه در دهن
ز رخسار میخوارگان رنگ می ‌ ‌ ‌ ببر توشه گل برا ده و خوی
بهندی شب و دست ز سیم و شاه ‌ ‌ ‌ که آتش فسرده و ز رنگار
برآراسته از زینت زر و زیب ‌ ‌ ‌ چو باغ ارم مجلس لعب
درو آتشی چون گل افروخته ‌ ‌ ‌ گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار ز آتش چو گل زر ریخت ‌ ‌ ‌ ز چون خار بند تست آتش پرست
بسکین ز کان آتش لعل رنگ ‌ ‌ ‌ در افتاده چون عکس گوهر بسنگ
با آتش بر آن شوشه مشک سنج ‌ ‌ ‌ چو مار سیه بر سر گنج
ز بیرحمی داده بس بحر کب ‌ ‌ ‌ سواد حبش بر اتابک رج رو
ز هندوستان آمده خوبانی ‌ ‌ ‌ ببر چه کرد سوخته خرمی
شفق اعتراف گشته بر جای حوری ‌ ‌ ‌ بنفشه دریده و برقت
سیاهی نماند میان رود و سنگ ‌ ‌ ‌ بدل کرده با شوشه زر خاک
ز شیشه دستی خانه برخون شده ‌ ‌ ‌ سپیدآب و پیش طبرخون شده
سنجیدن کرد سقلابی فرش نار ‌ ‌ ‌ سمور سیه بر طاس کرد باز
بپا سر برآورده آواز خوش ‌ ‌ ‌ صلا داده در بر خود در
برآواز آن زنگی قیصر گون ‌ ‌ ‌ گشاده ز دل خون

زبیری قلم رسته از شاخ او | قلمهای مشکین ز انگشت او
شکسته چو الکن و اطلس فروش | ز خاکستری پیرهن درع پوش
ز شهر بلای رسن تافته | سجاف بلاس اطلسی بافته
چو فرسوده کوره مرا سیر گر | فرو برده آهن بر آورده زر
شرار آره کرا سیر زر ساخته | زبر سینه دامن زر انداخته
دخانش ز شعله آذری | چو پر سرخ گل برگ نیلوفری
سفالی به تبخال برآراسته | به سجاف از مشتها خاسته
ز آتش نگین تاج جمشید بود | کلیچه به خوان خورشید بود
ز زرده گوهر یک به یک | رفیق نمک و مونس به پیر
شکفته گلی خورد او خار زن | هر پیر از تازه گو هر کهن
ز شرم سرای تهی ماندگان | پیام آور دیگ همسایگان
نشکار رسته که زد ساز او | به آوازه ده زر لشت آواز او
از این زندگی آتش نه بیبود | بر افروخته شاه کیسه فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ بید | بر نگار و دراج رنگ گاهی سپید
ز اسپ حناسی بر افراخته | به ریک مالیده چون فاخته
اگر عکس لطف بر آرد چنار | برد سینه بط زند زیر دار
سنج بود در خورد امکنه | چو از آتش آرد ه برآرد دلیر
در آن باغ مرغان سحر خیز آمده | ز هر رنگ دیگرگون خورش آمده
صراحی بر آورده بانک سرود | سر و دو نوا آهن تراز بانگ رود
جگر با چو خون در نمک یافته | نمک را ز حسرت جگر تافته
شکر پاره با نوک دندان برآ | شکر خواره را کرده دندان دراز
کباب تر و بوی آن از خشک | ابا بابه تر ورده با بوی مشک
در آچارها آنچه باشد عزیز | سنج به و نارنج و نارنج نیز

سهی سروی چو بر بره استری | سراجی درخشنده چون مشتری

بچگانش گلابی ز لاله تری | نشانده جهان از جهان داوری

همه ساز آهنگها نرم خیز | بجز ساز کاهنگ او بود تیز

همه پخته بود دیاران تمام | بجز باده کو در میان بود خام

سکانند را مستی شد و شیخ و آب | روان چنگ در چنگ چنگی جواب

می از تیغ ریحان درآورده چنگ | بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ

کسی کیش مرادش میسر شود | گرش جم نباشد سکندر شود

بیاد شه آن استری پیکران | چو زهره کشیدند رطل گران

چو آب شبه از روز روشن گذشت | فلک نیم راه از زمین در نوشت

پذیرنده تا پاسبان گنج | کشیدند از کنج پنهان پای گنج

زر و زیور آنند خروارها | ز سیفور اطلس شتر بارها

ز چین و حبش خادمان نیز چند | بدیدار نیکو بالا بلند

پی نافه مشک و دیبای نغز | کز ایشان فزوده شود هوش و مغز

ز فیروزه گنجینهای با آب و رنگ | ز در و لعل و پیروزه بیرون ز سنگ

یکی تاج زرین ز مرد نگار | برآمود از نوشابه شاهوار

پرندینه مشکل بیاقوت و در | همه در زرش از رشک کان پر گهر

عماریشه و اشتر بهر رای زر | عماری کشان جمله زرین کمر

همه تازی اسپان دریا گذار | بجوشان همه شیر رو زیر بار

چنین زیور لعبت گوهرنشان | بنوشابه دادند زیور کشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه | چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جدا آنگه از بهر هر پیکری | بفرمود پردازش زیوری

باندازه هر یکی چیز داد | بپوشیدشان پردگی پرده داد

پری چهره با آن پری پیکران | شده از پی گنج و گوهر گران

زمین بوسه داد و بر شکر شاه / تحیر م دلی پر گرفتند راه

رخ از خرمی چون گل افروخته / ز نعمت لبی نعمت اندوخته

مراد دل از پادشه یافته / عنان سوی مأوای خود تافته

از آن کان گوهر گرا آمدند / چو گنج روان باز جا آمدند

بیا ساقی آن شیر گرگون گران / که عکسش در آرد بسیماب خون

بمن ده که سیماب گون گشته‌ام / بسیماب چون ناخن آغشته‌ام

داستان رفتن سکندر بدیدن ابخازی

بر آنم سرای هست صبح خیز / که مغز سخن را کنم ریز ریز

بر این سنگ سخن گوهر آرم بچنگ / نه زر پرستان در آرم بسنگ

گر از زر و ره بهره کر اندر بدست / که دارای دین آکند زر پرست

زر از بهر مقصود زیور بود / چو گنجش کنی سنگ از زر بود

توانگر که باشد زرش زیر خاک / ز دزدان بود روز و شب سهمناک

تهیدست کاندیشهٔ زر کند / تمنای گنجش توانگر کند

چو از زر تمنای زر بیشتر / توانگرتر آنکس که درویش تر

چنان آنجهان شد که درویش ماند / که هم خویشتن را دهم خویش دست

شب و روز خوش میخوری ای آرام / نه از سحر بهره داز دل و پاس

فراوان خزینه فراوان نعم / کم اندر بود آنرا که دنیا کم است

گزارنده عقد گوهر نشان / چنین داد از آن کان گوهر نشان

که چون کرد سالار جمشید هوش / می چند بر یاد نوشابه نوش

به پیکان و ریحان و لشکر و زر / بسر برد با خسروان چند روز

بیکمر روز نشست بر عزم کار / بسالکے تو آراسته چون نوبهار

حصاری چنان زرزمین بر کشید / که انجم دران برج شد ناپدید

از انجایگه آن سپه را بخواند
تبیره زن انجمن کاروانان و هم
شد از قصه آرزوهای خویش
که در پیش چهان در دل آمد بسر
به نیروی رای شما مهتران
ستیزنده ام زین پیش بودم به گنج
برانم که با جمله مرز و بوم
در آباد و ویران نشست آورم
کنم دشت هیچی بیابان
هر بوم و کشور ز گرد و زری
ازان خوشدلی بهره یابم همی
نخستین خرامش ازین گنج گاه
و زان کوه و فرخ دراهم بهشت
تماشای دریای خزران کنم
چو مرکب در آرم بدریا کنار
ببینیم که تا عزم چون آیدم
چه گویند هر یک درین داستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه
کجا از شهنشاه بانی نسیم
اگر آب و آتش کند جای ما
گر آید ز دریا و کوه ما را
ز شاه و جهان راه و جستن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان

گرامی کیانان هر یکی را نشاند
ز فرهنگ شه قصه شهر
سخنها ز پیروزی آورد پیش
که چون با شمار تعیش
جهان را بسیم گران تا گران
عنان سر او دو زان چرخ پیچ
نگردم پس آنگه شوم سوی روم
همه ملک عالم بدست آورم
زنم سکه بر سیم اسلامیان
ببینیم که خوشدلی کدام آدمی
که آهن تا بن شود کار گر
با لبرز خواهم برون برد راه
ز منجم آیدم تا بازگشت
ز جرعه براین گوهرافشان کنم
کنم مرغ و ماهی شکار
ز ما تا کجا رهنمون آیدم
که دولت بپیچید سر اندر آستان
که تدبیر ما هست و تقدیر شاه
ز فرمان او بر سر افسر نهیم
نگردد ز فرمان او رای ما
بهفتیم و در دل نداریم باهم
ز ما خدمت شاه نگذاشتن
نوازشگری کرد بسیارشان

شنیدم که تا آبا مستگی | گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را بگنج | ز گوهر کشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج زر | غنیمت کشان را گران گشت سر
بدان پیش بینی خرد پیش برد | کمیخته زخشم و اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت | بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی ز رنج | سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را | که زرخیز آرد دگلین گوی را
زمین را شود سیل منزل شناس | ببرید فرسنگی رساند قیاس
بداند جهان را ز پست و بلند | درازیش چند است و پهناش چند
ز بهر داود سپاه آنکه شود | براه آرد آنرا که از ره شود
فرو شوید از دهر سیاه و را | رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر شهر بیگاه بی حصاری کنند | ز بهر سرانجام کاری کنند
نه دوری و ری ز ان که وشاد بشیا | که چاره ازو دور و دور از بلاک
نباید که ضایع شود رنج او | شود دور دزدی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گرانبار دل | بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه شیران نکوشند سخت | که ترسند ز ایشان ستانند رخت
دگر آنکه با شیری آید بجنگ | دو رو دستی ز تیغ بر بوی رنگ
ز فرزانگان آنکهی بیش بجا | صد و سیزده بود با او برا
همه انجمن ساز و انجم شناس | بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
از آنجمله در حضرت شهریار | بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار ز و چاره در خواستی | اگر زر دگر دون چاره برخواستی
ز دشواری راه و گنجی چنان | سخن عرضه کرد آنکه با کار سنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش می | که گنج نهانی کنند در زمین

سپه را اگر شاه فرمان کند ... بود را بها گنج پنهان کند
ز بهر گواهی بر آن گنجدان ... طلسمی کند هر یک از زر و جان
مدان تا چو آیند از راه دور ... ز بهر تیره چاهی بر آرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورم ... شود راست به پیش آورند
شه این رای را عالم آرائی ... سپه را اسلاست در آن آئی
بزیر زمین گنج را جای کرد ... طلسمی بر آن گنج بر پای کرد
نهفته شود تا هر آن گنج بود ... نهان دیگر از دیدش آن گنج بود
پراگنده هر یک در آن دوردست ... بجز گنج پوشیده چو بار رست
جدا هر یکی بر سر آن خویش ... برآید خمی از تن شان خویش
چنان بود شب بازی روزگار ... که شه برد از گرد گون شسته مورکار
ز هنجار دیگر در آمد بروم ... بر دیار گنج اندر آن مرز و بوم
همان لشکر شه از این گرد بیم ... تا آن گنج پنهان نیابد نیاز
ز بس گنج پیدا که در بسته‌اند ... سر گنج پوشیده و نشانفته‌اند
چو در خانهٔ روم گردند جای ... بشغل جهان بر کشیده نه پای
یکی در بسنگی بر افراخته‌اند ... بجمهور طاعت بپرداخته‌اند
همان نسخهٔ گنجنامه که بود ... بدار ... بزرگ
که تا هر که او باشد از دوده پیش ... از آن نامه گنجی آورد دست
هنوز اندر آن گنج دیرینه سال ... سبب گنج ماند و از آن گنج و مال
کسانی که از راه خدمتگری ... کند آن شهنشاه را چاکری
از آن گنجنامه دهندش یکی ... اگر بیش باشد دگر اندکی
بیابند و آن گنجدان بشکنند ... وز آن گنج پا رنج خود بر کنند
مگر داد دولت مرا پای رنج ... که یابم فروزنده رفتن گنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد ... جوانی دهد عمر باز آورد

ببین وه که این پرده چون کرده‌ام | قناعت بکوتاه خسر کرده‌ام

کشادن سکندر قلعهٔ دژ از دعای زاهد

کسی کو در نیکنامی زند | درین حلقه لاف غلامی زند
به نیکی جهان پرورد نام خویش | گر آن نیک یابد سرانجام خویش
بهر ساعه در گر بود دسترس | که آن در عدم باشد پیرامنش
چه میخواهی ای مرد نیکی پسند | گرامی بر آری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش | به نیکی دگر جامها می فروش
نه بینی که تا شد ز مشکین خرید | فروشنده مشک را ناگزیر
به از نام نیکو دگر نام نیست | جز آنکس که نیکوش انجام نیست
گر از زنده آن کو آمین خیال | دم از نیکنامان زدی ماه و سال
سکندر که آن نیکنامی شنود | ازان نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی | بدان بدرهٔ خویش نگه داشتی
ز کشور کشایان شهزادگان | نظر بیش کردی با فتادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی | بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی بیاراستی | از ایشان همت مدد خواستی
همانا که زان بود فیروز جنگ | که تیر دعا زان فرو کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند | ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند
شوندگان داور روزگار | بتعلیم شود دولت آموزگار
تراز فتح و فیروزی از لشکر است | تو زاهد بر آوازه سخن دیگر است
بشمشیر باید جهان را کشاد | تو از نیکمردان چه آری بیاد
چو همت سلاحست در دستکار | بگو تا کنم آنچه داری به خرد
ازین بیش کز باهم نبردان زنیم | در همت نیکمردان زنیم

بها دار از بس اورنگ و تخت ... نهادست با تیغ بر روی تخت
سخن سنج شد چون بیابد به آب ... بوقت خورشش داد و بادی خواب
لشکر سوی کوه البرز راند ... بهر ناحیت ناتبی را نشاند
بیلیر و رهگذر راست تخت ... ز لشکروان چو شیران برون رخت
دران کوه عقل کارزومند بود ... ره پس بر گذرهای دربند بود
بآیین آن شهر آراسته ... و شاهی بود در روی بسی خواسته
و زی بود تا آسمان در نبرد ... نگشته به پیرامنش هیچ مرد
دران دز شگفتی چه رز داشتند ... که کس را دران راه نگذاشتند
چو شه را سر آمد ده آنجا ز دز ... رقیبان دز خیمه بالا زدند
دژی وز به بستند بر روی شاه ... بگردند در تیغ و لشکر نگاه
مهی پنج شاه دشت انباشتند ... سر از خدمت شاه بر داشتند
اگر چه از هیشان دار و درگیر ... بر فتن نگشتند فرمان پذیر
دگر ده بستر دار و دمی در نوشت ... نه او نه در بیش بران کوه و دشت
بهانه چاره دید آن خدیو دشاه ... که پر داز آن بند زان بندگاه
ملک کوه غیض بود تا پیشه بر آن ... در آید به پیرامن آن حصار
شخ سنگ نقضان خراش کنند ... بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز زان سنگ شب تاختند ... گران دژ کلوخی نیند اختند
مجیق از باب او ناوک انگند بال ... کنندی که کاشتجار سازد دوال
عقرب شاب زنانی چو ید بوان شیش ... تحمل گشته زان قلعه جوش رس
نه عرادة دید کرد او ر آشناس ... نه از گردش منجنیق هراس
چو شاه خبر شد نه اندر آن تاختن ... دران جوز گنبد اندر اختر
بسته کاردان مجلس نو نهاد ... سر از طلب کرد و در گشاد
چو گردند گفتا درین بند کوه ... که آورد زاندیشه ما را ستوه

ولایت گشایان گردن فراز | نشستند و بردند بشمار ناز
که مانندگان گرسنه ایم | بدین کار یک روز ده نشسته ایم
چلگوز باشد که بخوریم و خواب | ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو و نیز که بر تارک مهر و میغ | شبانروز دون نیزه و تیر و تیغ
چو دیران بسی چاره با تسلیم | وزین پیر کاو سخن شنید کلیم
جهان به که گیریم ازین آهنگ | گریوه نوردیم و سازیم جنگ
شهنشه چو دانست کان سروران | فرومانده بودند عاجز دران
چو دریا سر از چشمه خورشید سیل | فرو ریخت گوهر به دریای نیل
شد از گنج و گوهر به یاکند بار | یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن | ازان سرفرازان لشکرشکن
که از گوشت و دندان ندان گزیست | که برما ستم آورد و با گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست | پرستنده در قلهٔ غار هست
بخشش وری تمام از هیچ راه | گشند بی نیازی ز پشت گیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان | عنان تافت از این آسمان
ز خاصان تنی چند همراه کرد | نشان جست و آمد بر تنگ کرد
ره از شب چو روز به اندیش بود | وثاقی و شمعی دران پیش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور | نگارا به سیما و زان شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید | ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب | برآورده اقبال بر سر ز خواب
بیامد دوید و جهاندار تاخت | بنور جهاندار او را شناخت
شه گفت شخصی بهی پیکری | گمانم چنانست کاسکندری
شد از مهربانی به دلدار دست | درون رفت پیشش بزانو نشست
بپرسید ازو کای شاه گویی کیست | ز دنیا چه نوشی و خوری تو چیست

نه دانستی ای زاهد هوشیار / گرا نبگذرم بس درین تنگبار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش / ز بند ستمگاری آزاد باش
ز اقبال باد آخرت خاسته / به پیروزی دولت آراسته
اگر یک شب شناختم ستاره را / شناسند شب هر کسی ماه را
ز آیینه تنها تو داری که هست / مرا در دل آیینه تیره هست
بسی سال کو را باشت در دو / یکی صورت آخر توانم نمود
دگر آنچه پسند خداوند رای / که چون نیست زاهد درین تنگنای
به نیروی تو شادم و رنجه رست / تو مسند تهذا انچه بود نخست
ز هر روز کین ستم یاد نیست / کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان راندیم و فا داده ای / نخواهم کس از بیوفا پایه ای
چو بر تخت چشم انداز که کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بدیدم ز هر آشنایی شمار / بس همت آشنایی آموزگار
بسیار خواری ندارم بسیج / که هر کس دهد نان را هیچ هیچ
گیا پشم و قوت من هم گیا / کنم سنگ اندرین کیمیا
بود دستار ما کز سرا ... / ندیدم کسی جز تو زاینده گان
سبب چیست کاشب درین کنج جا / به نیک اختری رنجه شد شهریار
درین تار من انگهی چون رسی / بلی پاس ... را کنم رنجه ...
جهاندار گفت ای جهاندیده ... / ازین آمدن داشتم آگهی
خدا آنچه را ... تو بتیم کرد / بهار هر دو آن ... سلیم کرد
کلیدی ... مفتیی بر فیمان نگاشت / کلید ان تو تیغ بر من نگاشت
چو من تا آهن تیغ گسسته فرو / کنم باز ... غلق در ... رو
در نیم شب گر ... گنجی پا دری / کلید جهان ... درین داوری
مگر گر کلید تو در شیغ ... / گشاده و شو کار این انجمن

حصاریست بر سنگ این تیغ کوه / درین رهزنانند چندین گروه
که در روز و شب کاروان را زنند / ز هر گوهری راه جاها زنند
درین جستجویم که کشایشش / بداد و بدانش بیارایشش
تو نیز ار بهمت کنی یاریی / درین ره کند بخت بیداریی
ز رهزن شود راه پرداخته / شود دل توشه رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزدشناس / که دزدان در آن قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد / که بر قلعه آسمان در گشاد
چنان زد بر آن کوه منجنیق / که شد کوه در آب دریا غریق
بشه گفت و برخیز و شو باز جای / که آن کوه را پایه در آمد ز پای
چو شاه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس بیاراستند / برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دزدان این کوهسار / ستادیست بر در بامید زار
بفرمود شه تا بیارند زود / در آمد بر شاه خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد دزد آمد پیش / کلید در قلعه افگنده پیش
خبر کرد کامشب بنیروی شاه / خرابی در آمد بر آن قلعه گاه
دو برج قوی زین دز سنگ بست / ز برج فلک زود در هم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید / دژ افتاد ناگاه در هم درید
گر آتش منجنیقی تو کردی خراب / بذره کجا رستی آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکر است / که زین منجنیق از دری دیگر است
چو حکم دژ آسمانی ترست / تو دانی و دژ حکمرانی ترست
بگو هر دو شه سوی لشکرکشان / گزین به دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند با این حصار
بجنبد بس سر تیغ الماس رنگ / نشکفتند سنگی ازین خاره سنگ

تباهی که برداشت بی توشه ‌ ‌ ‌ فرو ریخت از لشکرش گوشه
شما را چه روی نماید درین ‌ ‌ ‌ که بی لشکر وان سپاه و زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری ‌ ‌ ‌ پشیمان شده از خیانت آوری
زمین بوسه دادند بر بزم شاه ‌ ‌ ‌ که خالی مبادا ز تو تخت و کلاه
تو شاها بود در ملک بازوی تو ‌ ‌ ‌ بقا باد و نعمت ز بازوی تو
چنین چون فرار تو دادی ساخت ‌ ‌ ‌ که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چه ما نیز ازین پرده آگه شدیم ‌ ‌ ‌ بره آمدیم ار چه از ره شدیم
فرستاده شه تا بدیم تا خلقند ‌ ‌ ‌ از آن رهزنان در بر او ختند
دگر روز بستند چو شه آن جماعه ‌ ‌ ‌ ره در گشادند بر شهر باس
همه خلق آن در رعیت شدند ‌ ‌ ‌ اگرچه ازین پس مخالف بدند
به روز دیر و تتمهای دگر ‌ ‌ ‌ به خدمت کشیدند شه را بسر
چو از کار ایشان بپرداخت شاه ‌ ‌ ‌ همه لشکرش را نواخت شاه
سپاهی ز انقطاع داد و ازشان ‌ ‌ ‌ سپه داده خود فرستادشان
در آن سنگ بسته در او جای ‌ ‌ ‌ عمارت بسی کرد بسیار جای
خرابیش یکسر آباد کرد ‌ ‌ ‌ در ظلم را خانه داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار ‌ ‌ ‌ ز ظلم شود کم هنگام کار
که از بیم خفچاق وحشی سرشت ‌ ‌ ‌ درین مرز تخمی شمارم بکشت
که هرگه گریزین سوی شتاب آورند ‌ ‌ ‌ زیانی درین کشت آب آورند
ازین روی بار ازین بانها رسید ‌ ‌ ‌ زیانیکه آفت بجانها رسد
اگر آرد ملک پیچ تخشا بیشه ‌ ‌ ‌ رساند بدین کشور آسایشی
درین پاس گر رخنه بیکه است ‌ ‌ ‌ عمارت کند تا شود سنگ بست
نگهبان آن بیابانیان ‌ ‌ ‌ براحت رسد کار خرزانیان
نفرمود تا گذر راهی کرد ‌ ‌ ‌ به تبدید خرزانیان هم گروه

[illegible]

[illegible] دران گرگ [illegible]
[illegible] بستن حصار
[illegible] آن گرگ را
[illegible] افراشتند
[illegible] پیشه [illegible]
[illegible] داد [illegible] منزل [illegible]
[illegible] سعادت [illegible]
[illegible] طاق [illegible]
[illegible] سوده [illegible]
[illegible] نشان [illegible]
[illegible] سرشت
[illegible] مشک بر [illegible]
[illegible] دو دست [illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible] جام [illegible]
گزارش [illegible] غار [illegible]
[illegible] بجا [illegible]
[illegible] آن جام [illegible]
بر افروخت [illegible]
[illegible] مندی [illegible]
دران [illegible] تاجدار [illegible]
پدر [illegible]

[illegible]
[illegible] رقیب [illegible]
[illegible] شبان [illegible]
[illegible] شب [illegible]
[illegible] عمارت خوب
[illegible] سرشت
[illegible] از او شد [illegible]
[illegible] درخت [illegible]
[illegible] کز [illegible]
[illegible] پیشگاه
[illegible] شاه را
جهان [illegible] گیتی فروز
[illegible] آتشین [illegible]
اگر آشکارا [illegible] گر نهان
[illegible] فر [illegible]

[illegible]

بنا دیده و دیدنیها که بود / بهر جا که شد جست چالاک بود
چو آن شب شنفتهای آن دیده دید / بر زد و بدیدش رعیت آمدم
سکندر کهن جام کیخسرو / ز هر مجلس مملکت را فروخت
همه شب درین فکر و اندیشه بود / که تا خود تواند در دیده کشود
بیا ساقی از می مرا تازه کن / درین ره صبوری به اندازه کن
چراغی دلم یافت بی روغنی / بمی ده چراغ مرا روغنی

رفتن سکندر بقلعهٔ سریر بزیارت کیخسرو

چو برزد سپید از شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور ز اقصای تنگ
هوا صاف از دود و گیتی ز گرد / فلک روی خود شست از لاجورد
ز رزنده روزی چو فردوس پاک / برآورد سر گنج قارون ز خاک
بعزلت گرسته باد خزان / نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه و گلشن همه دشت باغ / جهان چشم روشن بزرین چراغ
در و دشت چون باغ از خرمی / از و چشم هر دیده بر دوخته
زمانه بکردار باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروزه رای شه نیکبخت / بتخت روند و در آمد ز تخت
سر تاج برزد بسیم سپهر / بر افراخت آیت برافروخت چهر
وزین خسته گرد از خرام ستور / کزان کوه دادر دل انگیز شور
سپه راند ازانجا بتخت سریر / که تا بیند آن تخت را تخت گیر
شنیدی خبر یافت کان تاجدار / برین تختگه کرد خواهد گذار
ز فرسنگ فرمانده آگاه بود / که فیروز فرخ جهان شاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نخست / همه را ستاد از قوی کرد پشت
سر از زر رسانید تا ترک تاج / لبی خر چیا داد و بستد خراج

زشادی دو منزل برابر دوید / بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز نزلی که بودش دران دسترس / بجندی که حدش ندانست کس
ز هر نوبه کان چون گل تازه بود / گرانمایه بیشش ز اندازه بود
سمور سیه و سپید و ستیغ / همان قاقم و قندز بی دریغ
وشق نقیهای چو برگ بهار / بنفشه بر و ساخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته / یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب رو و زود خیز / به دیدار تازه و به گفتار تیز
چو نزلی چنین خوب آراسته / روان کرد با آن بسی خواسته
بیاستاد کاران درگه سپرد / شد و عاجزی آنکس کرا برشمرد
درآمد به درگاه شاه جهان / دوتا کرد قامت چو کار آگهان
شهنشاه برخاست و نامیش کرد / نشیم طرفشاندن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درود تمام / بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان / چگونه بهست بی فر و فرخ بیان
سر رشته ملک بخشش باز دار / که ای خسرو شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکرے / فریدون ز ملک تو فرمان برے
ستاره کمان ترا تیر باد / کندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید / در آیینه دست تست آن کلید
جز این نیست فرقی که تا بود نام / تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفته ز شاهان بیدار تخت / ترا باد جاوید دیهیم و تخت
ز تخت تو آفاق را باد نور / مباد از سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را / که در نقش این کهن طاق را
چه هر پاره سوی این مرز راز / بر و بوم ما را بگو دو بساز
جهان خسروش گفت کای نامدار / ز کیخسرو این تخت را یادگار

به تخت من تخت کاوس و
چنین جام و این تخت آراسته
گر آمد میسر که این خست تاج
چو بنشست بر گاو کیخسروم
بم جم بر آن تخت بر رام او
نشینم که زان تخت خسرو پناه
از آن جام زان شاه بشنوم
شد آئینه جان من زنگ خورده
بدان دیده و دل برابر آسان
سر برسی زگفتار حسیاب سرگه
رسیاد و تنها بر دار خویش
گر شد و دو حرب رستی کبه
اشارت کنه تا رقیبان تخت
بجنبید تخت باس ببند
نشاند بر تخت کیسر بیش
در آن جام فیروزه ریزند می
بهر جه خوش آید بدان او
چو با استواران برداشت
ببینا بنا نشینم بفرمان شاه
نشسته چه برا شد آشنا مدرا
شن چار پنج از علامان شناسا
سه تخت نمانه زمین درنمود
را مد بر انسان که نا سود هیچ

بیان خرد روم از جام جم
دلی دارم از غامی سرحاست
دران غار چون ساخت آراسته
تو اینجا نشینی تا من آنجا روم
زنم بوسه بر لب جام او
چه زاری کند با من از بهر شاه
درودی که زین جام برشنوم
زدائیم از آن زنگ آئینه گرد
بجو و به هر کار آسان کنیم
بران داستان گشت همداستان
که پیش آورد نزل اندازه چیز
بصد مهرمان پرستی کنند
ابا زند باشاه خیمه و تخت
چو جوا امی خرگاه ارش ببند
نشانند بر سر نثار فرش
لعبر و نیستی آرند و دیبا و
تابند گردان زر مان او
بنه گفت کاهنگ روشن لباس
چه شاه اندر آید که نعم مرا
بسیم خلک بر فروز بر را
چو زرینه آید برون از علاص
بالا شدن ز آسمان در گذشت
بران هیچ پیمان بصد هیچ و هیچ

ورشی دیبا آسمان هم نورد / خرد دکسی نام او وز خبر و
عروسان وز شربت آمیخته / دران شربت از لب شکر ریخته
نهادند شاهانه خوان زرش / همان خوردنی تکیه بد در خورش
پریچهرگان سرائی چو ماه / همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرو ماند حیران دران فر و زیب / که سیمای دولت نبود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شست دست / سوی تخت کیخسرو وی سر کشید
سر افگنده و سر کشیده کلاه / در آمد بپایین گوهر تخت شاه
ز دیوار درگاهش آمد خروش / که کیخسرو و خسته آمد بهوش
چنان بود فرمان ز فرمان گذار / که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران بر آمد بتخت / چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین دوتا / ز کان کهن تخت گوهر برانک
که پیروزی شاه بر تخت شاه / نماید به پیروزی تخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج / کلید بسته بر قفل بسیار گنج
بهر سو تخت و این جام دولت پرست / لب جام و تخت بگیرد آن دو دست
زنیش دگر گفت کای شهریار / ندیده چو او شاه چندین هزار
چو بر تخت کیخسرو می تاختی / سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گوی زبان بر گشاد / که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زرین تخت شد باز و شه خوش / کشند کیقبادی و کیخسروی
همان فال خسرو دران جام و تخت / به پیروز بختی بر آورد رخت
شه آن تخت را چون بخود ساز داد / کیخسرو مرده جان باز داد
بران تخت بنشست یکدم ندیم / ببوسید وز تخت آمد بزیر
ز گوهر بران تخت گنجی فشاند / که گنجور خانه دران دید و ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند / همان جام فرخ برابر نهند

چو کرسی نهادند خسرو نشست — بجام جهان بین گشادند دست
چو ساقی جهان دید پیغام را — ز باده مرا افروخت آن جام را
ز خسرو درآورد ما را ی و هوا — که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد — بدین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست — بخوردش یکی جام دیگر بخواست
بران جام عقدی بیازوی خود ببست — برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
گرانی سرابی که از بی شست — مسلسل زدو بران جام و تخت تهی
دران تخت بی تاجور بگریست — بران جام بی باده تختی گریست
که بی تاجور تخت زرین مباد — چو می نیست جام جهان بین مباد
بی روشنائی بود جام را — بلندی ز نشه تخت پرام را
ز شیشی زدین تخت شد نیاز — که بر تخت مینو جمشید ...
کسی کو ببینو کند تخت را — بگفتم این شاه چنین تخت را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام — چو می ریخت گوهر زمین ز آن جام
لب مرغ را کرد چمن گم گشت — نقش عاج و دام ابریشم
چو از شاخ بستان کند تخت و تاج — ندارد بیستی باد ما ماند عاج
از آن میم در جستن تاج ... — که فارغ نشستیم ز شبخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن برکشید — که شمشیر باد خزان را ...
کسل گرد کردند گوران دشت — مگر شیر از این گور گیرد کمند
همان نافه آهوان مشک بست — مگر چنگ و دندان یوزان شکست
گوزنان بباغی در آشفته اند — هژبران بابل مگر خفته اند
چو شیران نمانند در مرغزار — کنند روبه لنگ آنجا شکار
بدین غافلی سگ ... درین روزگار — که در ما زند آتش رخت سوز
چه سازیم ... درین خیر خیز — که هر روی شود دیگر جایگیر

کنم از پی دیگران جامی گرم
که ما را از جای چنین باد شرم

چه سود از چنین تخت کردن بپای
که گور است ما را ازین تخت جای

بتخت از رست اینکه او جای تست
ز آهن یکی کنده در پای تست

چو بر تخت جاوید نتوان نشست
ازین پیشتر تخت باید شکست

چو در جام کیخسرو آبی نماند
بجام تو آبگینه نباید فشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی
که نورش دهد دیده ها را قوی

لبالب کن از باده خوشگوار
به پیش کیخسرو روزگار

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

شها شهریارا جهان داورا
فلک پایگه مشتری پیکرا

کجا بزم کیخسرو و رخت او
سکندر که شد بر سر تخت او

چو آن کوکب از برج خود شد روان
قوی کوکبه دار آن خسروان

جهاندار هست و فرماندهی
بجا نیست گر در جهان دل نهی

جهان گرچه در پیش ما نیست است
زمین گرچه فرخ تبار است است

منه دل برین دلفریبان دهر
که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خویش
ز نامهربانی چه آورد پیش

شبیخون که بر شاه سازی نمود
بدان تخت گیران چه بازی نمود

بجامی که یک یک شان شاد کرد
بدان جام داران چه بیداد کرد

چو کیخسرو هفت کشور تو شدی
ولایت ستان سکندر تویی

در آیینه و جام آن هر دو شاه
جهان بین که بینی بآن هر دو راه

به شغل کامرانی آوری
ره آورد فردا بجای آوری

ترا زان دو شه بخششی تاجدار
سر مهد بر راه شدی یادگار

تو شادی کن از شاه خواران شدند
تو با تاجی از تاجداران شدند

درین باغ رنگین چو کبک تذرو / نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاه اخستان / تو سرسبز باد ای درین گلستان
گر او داشت از علم بهره بلند / رساند از زمینم بچرخ بلند
تو زان برتر و بهترم داشتی / در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بندد زمی / مبنداد بر تو در خرمی
مراد آن کریمان صاحب قران / توئی مانده باقی کی باقی بمان
چه میگفتم و در چه پرداختم / کجا بود اشهب کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید / سر سینه در خورد و آرام دید
سر شکریکه جز آسمانی نبود / بر آن کرسی زرنگاری بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند / نزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آیین جام / که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف / رقمهای او خواند حرفا بحرف
بر آن جام ازینجا که پیوند بود / مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی یافتند / حسابی نهان بود دستامتند
شهنشاه و فرزانه اوستاد / عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه ازان مرز و بوم / گرایید و شد سوی اقلیم روم
صطرلاب کردی که فرزانه ساخت / بآیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت / دران تختگه آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه / نخواهد که سازد کس آن جایگاه
طلسمی بران تخت فرزانه بست / که هرکو بران تخت سازد نشست
اگر مبتنی گیرد نیابی درنگ / بر اندازد آن تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن جنبش دیرپای / هنوز اندران تخت ماندست بجای
چو شد رسم کیخسروی تازه کرد / چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد

برون آمد از دیدن تخت جام / سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان در رنج بسیار کرد / بر آن تا شه را سوی آن غار کرد

چو شد شاه نزدیک آن غار تنگ / در آمد پی بادپایان به سنگ

کز آن غار [illegible] / بخار و بخارش بر انباشته

نگهبان غار با شاه گفت / که کیخسرو اینک درین غار خفت

[illegible] / به بخشش کمر بر کمر دوخته

[illegible] گنج غاری چنین / در اندیشه بختی ز کار جهان بین

[illegible] بدندان زمین [illegible] گیر / چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر

[illegible] جستن [illegible] / که کار جوینده گان [illegible]

ازین غار باید [illegible] / به غار اژدها را توان یافتن

سکندر ز گفتار او روی تافت / پیاده سوی غار خسرو شتافت

[illegible] / غلامی فرو با او دگر هیچکس

[illegible] رهگذر [illegible] / به دهلیز غار اندر آورد رخت

چو [illegible] غار [illegible] / هراسنده شد مرد [illegible]

شکاف [illegible] ناف سنگ / بری سوی آن رخنه باریک تنگ

[illegible] غار [illegible] / نشانی نگر باید از یار غار

[illegible] آتش [illegible] / که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرزانه گفت این [illegible] از کجاست / درین غار تنگ این بخار از کجاست

بگو [illegible] در غار تنگ / که آتش همی تابد از خاره سنگ

فرو [illegible] / کز آن تافته زان چاه نوری شگرف

ازان روشنائی کس آگه نبود / که جوینده را سوی آن ره نمود

بران روشنی ره کسی باز جست / بر و راه روشن نشد درست

[illegible] مرد [illegible] / فرو شد دران چاه رخشنده زیر

نشان جست ز ان آتش هولناک | که چون روشنی میدهد آن مغاک
پراگنده گفت آتش‌گری بود | چو هیزم در آن دکان گوگرد بود
خبر داد تا برکشیدش ز چاه | برآمد دعا کرد بر جان شاه
که باید گروهی نمودن شتاب | کزین چاه آتش برآید چو آب
در دکان گوگرد افروخته است | ز گوگرد و آن گرد او سوخته است
خبر داشت او کاندرین غار جفت | بگو کرد آن کیمیا را نهفت
درو دود شنقشه بر آن غار خام | برون رفت عطری بر آتش فشانم
چو بیرون غار آمد او را چه جست | نشد هیچ شعله بر روی درست
شنیدم که آبی ز دریای ژرف | برآمد با وج دو فرسنگ برف
از آن برف سرد جهان دو آسه | ذره تا کرده شد انباشته
سکندر دران برف سرگشته ماند | چو رفت اندر او قطرها می فشاند
رقیبان آن در چو بر یافتند | بسوی رخنه غار بشتافتند
بچوب و بلکد راه را کوفتند | به تیر نگهبان بر در رفتند
بیچاره‌گری شاه ایران گنج نثار | روان آمد و رفت در کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای | سپید استخوانی ربود از همای
همانگونه کس تاج و تخت و سریر | فرود آمد از تا نگاه جسیر
سوی نوبتی گاه خود بازگشت | بلند اخترش ماده و مساز گشت
بر آسوده از آن رفتن و تاختن | بر آن دل بسیح ره یافتن
نبی کان همان تا تش تاب یافت | بمالش گر آسایش خواب یافت
در خفت کاسایش آمد پدید | شده آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد | سقف شیشه‌ای باده بر خاک زد
بیاراست این برکه لاجورد | سفال زمین ابریشمان زرد
بهر سو دسته بزمی آراستش | می و مطرب و نقل در خواستش

سریری ملک اسو بزم خوانده · به نیکوترین جایگاهی رساند
می لعل بگرفت با او بدست · چنین تا شدند از می آن هر دو مست
ببخشش درآمد کف مرزبان · در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج · همش تاج زر داد و هم تخت عاج
سکل بگوهر قبادی پر از زر · جو ... زین بگوهر کشی از حبشد
ز فیروزه جامی ترنجی نمای · ترنجی نیمه نارنج را بو و جای
یکی نعل از لعل هر یک زر · بر از نار دانه چو گلنار تر
ز لعل از زمردی تخت زرد · بساطی ز یاقوت در سرخ و زرد
ز بلور تا مبد و خوانی فراخ · جو زرین ترنجی بسی سبز شاخ
هنگاور شده اسب صبح خسار · همه زین بهر اسپ گوهرنگار
ز رزان ... اشتر ... پشت ... · عرق کرده در زیر بار گران
ز هر رشتهای آنکه در بار بود · جواهر برون ز آنچه در کار بود
قبا ها شده خاص از هر کسی · قبا با دیبهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت آراسته · سریر سپهری شد آراسته
بر آن دستگه دست بوسیده او · نوبت گه خویشتن رفت شاد
شهنشه بدو کوس و لشکر براند · سپه را نشستند و دیگر براند
از آن کوه پایه در آمد نشست · ... رفته و زمین ... بلند
در آن دشت ... تخمیر کرد · پس از هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار · که تا هر از فریدون و جم یادگار
می تا شب و عاشق تا سحر · بجستی توان کردن این خراب را

رفتن سکندر بملک روسی خراسان انداختن آتشکده

دلا چند زین بازی انگیختن	بهر دست رنگی دیگر آمیختن

درخت هوا رسته شد در وثاق — ز بیجان سرکش تا بپیچید سرت
می ناب ناخورده مستی کنی — اگر می خوری می پرستی کنی
چو بی زعفران خسته شد دلناک — مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن حرص خوش خوارگی — هراسان شو از دور بیچارگی
ازین آتشین خانهٔ سخت جوش — کسی جان برد کو بود سخت کوش
ز سختی بسختی توان رخت برد — بگو گر دو لفظ آتش کس خرد
بلا تا بپا کن ز راز کهن — سرانجام دیباچه در سخن
گزارندهٔ صفحهٔ سالخورد — چنان در گرفت نقش این لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی — ستون شکن سحابک روی
نشستی یکی روز بالای تخت — برانداخته کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد — به آیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت — خبر داد پس زاشکارا نهفت
که بر آستان بوس آیین بارگاه — ز تخت معرع آمدم نزد شاه
نژاد ملک نایب شهریار — سخن را چنین مینماید شمار
که تا شاه در حل و عقد کرد دست — نیابت گر خویشتن بر گماشت
جهان داشتم ملک ازین پیش بیش — که آزارشی نامد از کس بخویش
بسی طیبه در عهده داشتم — پذیرفتها را نگه داشتم
بمحمد سر از هیچ بالا نبست — نیامد درین ملک موئی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر — بگردد جهان گرد از کین و مهر
زمانه به تنگ به تدابیر دست — ستاره گهی دوست گه دشمن است
نگشته درختی بر آمد ز ری — کند دعوی از تخم کاوس و کی
گزاینده تعفتنی آشوبناک — شتابنده چون اژدها بر هلاک
شتابان که آهو پرستی کنند — ز تیرش مگر خویدستی کنند

همان پیل زن مرد ایزدشناس | کند بلکیشش به بیلی قیاس
برادر و گردان با مرسپی | نگنده به شهر و در شیوس
سر و تاجی از دعوی آمیخت است | بناموس رنگی بر آمیخته است
پراگنده چند را گر دگر | که از آب و در پا بر آورد گر
زبیر وزی خود دلاور نجده است | همانا که تنها نه و آورده است
زدستیم آن بند و در بسته بود | که با خواجه خود برابر شود
خراسانیان را عنان بگسلند | به پیکار شه در میان بشکنند
نخستین نشابور تا خاک بلخ | کنندش بعفرای ما آب تلخ
زمین سر خیلی فتنه ریست بوی | سوی تاجگاه تو آورده روی
چنین فتنه را که شد گرم کین | اگر خورده بینی بجز دی مبین
زخردان بسی فتنه آید بزرگ | که دریای پیکان بود کعب گرگ
گر این فتنه ماند چنین دیر باز | کند دست بر شغل گیتی دراز
شده ارماه او در بیابان تیغ | سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
چو باز از نشیمن کشاید دو بال | شکسته شود کبک را پر و بال
مرا تنگی نیست چندان که بود | کز و چشم بد را توان گرد گور
سران سپه در ولایت کنند | بدرگاه شاهنشه عالمند
همی هرچه زور آورد این نواد | تو را دست گردد که دستش مباد
بجز مهر بادا بپایان شاه | کس این گرد را بر ندارد ز راه
چو اندر سخن نیک حیتی نمود | پیام سخن را درستی فزود
به نیک و بد از راز شه نهفت | همان بود در نامه کارند گفت
شه شیر دل خسرو پیلتن | در آن داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو آنجا | بتخت من آنجا و گر کس دلیر
بدان داستان باندن تاج و تخت | که از هندوی هند دیو دخت

… چو آنجا رسیدم آرم شتاب   که از رزم دشمن بود نامور آن
… شاه بود آسمان   که ناسود بر جای خود یک زمان
… کاروان شاه و سالار بود   وزان کاروان بار بسیار بود
… بار ادا … نهاد   جهان کار در کار آرای نهاد
… بار او بود و بس   نیاینده ور گشت … و رس
… جهانگیری آرد به پیش   نشاید زدن تیغ بر پای خویش
… کوچک شهریار   سوار اجل … بکنار
… درایت بر او   ستونی بر آورد چون بی ستون
… می گذشتند در آن   که هم صید … بود و هم صیدگاه
… گشته بود   … گشته بود
… حیران لب رودبار   نشانده ز رخسار گیتی غبار
… میان بجوش   بر آورده شد … خروش
… گشت سخت   برقص آمده برگهای درخت
… سایه زنده باشد   دریده صبا شعر گل تا بناف
… سجاده لعل   گل لعل در زیر گلنار لعل
… برگ تو دو   ز حلوا و ابریشم آورده سود
… جون لاجورد   چو دریای خیمه از زرق … زرد
… بانگ رود   بر آورده باد شبانگاه …
… ساق جو   رسیده به دهقان …
… صحرا از برگ   بد تیز برگشته دندان گرگ
… گاو پست   گوزن از بیابان ره کوه جست
… آهوان سره   چمانده چمان یک بیک آهو …
… بار و رود و جام   همیکرد منزل بمنزل خرام

چو کلیچ یک روزه ماه نو / شبخال یک هفته در شد گرو

ریگان زآن حلقه برکرده سر / که خواندش امروز خلخال زر

بگیلان برآمد که دارا بر / بدانسان که در بیشه آید [?]

بر آتشکده دکابه آنجا بهست / چو یخ سرد کردش بر آتش پرست

چو بشکست بر هیربد پشت را / بیانداخت آئین زردشت را

بر آتش پرستان سیاست نمود / برآورد زان دود بیچاره دود

ز گیلان برون شد درآمد بری / برانگند آن دشمن انگند پی

چو دشمن خبر یافت کامد نهنگ / [?] درشد چو دریا دلنگ

بآوارگی در خراسان گریخت / وزان قائم ری [?] گریخت

چو در پشت خسرو که در جستم او / گریزان شد از فر دیهیم او

گر از گریزنده را [?] گرفت / شبیخون زد و راه بر وی گرفت

چنان تیز رو شد که در تاختش / ز بیمی سر از ملک برتافتش

چو بدخواه را در گل آگنده کرد / پراگندگان را پراگنده کرد

همانجا که بدخواه را کشته بود / بنزدیک صحرا یکی پشته بود

لشکرانه دولت تندرست / بر آن پشته بنیاد افکند چست

برای گنجش چو پردازم کرد / بنیکو زبانش مرا نام کرد

چو گنجینه آن بنا برکشید / بشهر نشابور لشکر کشید

دو مهره چنان زاد ازان شهر یافت / هواخواه خود را یکی مهر یافت

دگر مهره زد طبل دارا زدند / دوم دوستیش آشکارا زدند

ز دارا ملک ایمنی داشتند / ملک زیر آن رایت انگاشتند

جهان را سپه را بناموس شاه / برانگیختندی بناموس گاه

سکندر سپی پای فرکین فشرد / ز رگش مهر دارا بتانست برد

همان دید چاره در آن داوری / که یاران خود را کند یاوری

ز نوشنگه چو دلبر سنگ ور آب
ازان رایت این قبه شد مرد شاد
چو دانست کاین شهر دارا بیست
حسن مست گنج و تاج خسرو
صد گنج گران گشت در خاک پست
چو زو لشکر بازر را [illegible]
بهشت آتش پیر خانه را
[illegible] آتش زردشت
بهار دل افروز در بلخ بود
پرستش بیگرانی درو چون نگار
درو بیش از اندازه در باغ گنج
[illegible] زرین [illegible]
چو خسرو بران گنجدان دست یافت
ز هشت معمای به چور کرد
سپرد آنت آن گنج ویرانه را
بنفر خراسان [illegible]
بگرد خراسان در آمد تمام
بهر ناحیت کرد سوکت وال
خراسان کرمان [illegible]
بهر شهر کامرشادی فراز
جهان گشتش گر چه با رنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار
زمین را بگنجینه [illegible]

کند رایت دیگر آنجا بپای
که رایت در رایت بود کیخداد
سپهدار اسکندر شیر یک دست
[illegible] سار نگاری [illegible] آن شهر کرد
بسوز آن صومعت دران خاک پست
ز ملک نشاپور شد سوی مرد
در آتش پرستنده [illegible] را
لشکر فال شمشیر ده ساله گشت
که تا زد گل را دهن تیغ بود
مسیحا نهاد درو چون بهار
نهاده به هر گوشه بیدست رنج
شده نام آن خانه آذر گشسب
مغار از جام کنجان [illegible]
ره و رنج بر سکندر [illegible] گرد
وزان داد مرهم بسی سیند را
خراسانیان ابالید گوش
بهر شهر آورد سکتی مقام
که بارگیش بود بهجت جوان
[illegible] ستور
در شهر کرد بر شاه بار
همه راه او گنج در گنج بود
گران سنگ بودی ز گنجینه بار
گذشتی و در خاک بگذاشتی

زری کاومی را کشند بی‌باک | چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می‌نهند | بر او قفل بند آهنین می‌نهند
چو باد آمد و خاک‌شان را ربود | ز زر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته | که گوگرد سرخ است ازو ساخته
بمن ده که تا زو دوایی کنم | مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن

فرس خوشتر کز ران گستر آخوش | عنان درکش بارگی دلکش است
به نیکوترین نام زینجای زشت | بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل | که در گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری در افگنده نیست | که خورشید جمع انبر افگنده نیست
همی تا بجو رو ره پیشتر | در و سود و بازارگان بیشتر
چو آیین بود در خور خوارگان | در و کم شود سود بازارگان
در آن گنج خانه که ره یافتند | ره آن دکان را خطبه یافتند
چنان چرب گو مرد شیرین گزاف | چنین چربی از محنت از مرد کاف
که چون گشت مغز زمین زر آمد زبیخ | یکسو شد از آب پای تلخ
زبس سرکه بر آستان آمدش | تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد | که دولت مرا خطبه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام | به هندوستان راه خواهم لگام
چو من شد سوی کینه هند و جنگ | ازو کینه و کینه یکسر ستم
اگر آید سجاست چو دیگر کسان | نباشم بر او جز عنایت رسان
دگر با من او در سر آرد ستیز | من و گردن کینه و شمشیر تیز
ز تهدید سپاه بگیرد امانش | نشنید سجایی که بنشاندش

چو مرکب سوی راه دور آورم / سر تیغ بر شرق زور آورم
چو از نور ایزد برآیم کلاه / سر جان خاقان گرایم سپاه
وز انجا شوم سوی چاچ و طراز / زمین را نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر گران ترزم / پذیرا شده دستبوس آیین بزم
بهر جایگه یک جهت یار بود / همه دار دولت بیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر / روان کرد موکب چو جمشید مهر
ز هر جنس در آمد بهندوستان / ره از موکبش گشت چون بوستان
بران شد که در مغز تاب آورد / سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش در آید چو میغ / دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان / نکرد آنچه آید ز دیوانگان
خردمندی نامه تیز گام / فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ داری برون کش سپاه / کز اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بسته / چنان دان که از تیغ من رسته
سر نرگس آنگه برآید ز خواب / که در زیر دامن زند آب
گل آنگه عماری در آرد بباغ / که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم چو گشت جهان از شکوه / بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجای نهنگی کشید عقاب لب / گر آنجا گوان هستن او را برزم
گر آنجا سر موی انگیخته است / اینجا سر از موی آویخته است
وگر هست کوه شتابی دار / کند تیغ من کوه را غار غار
گر از شهر گنج آرم اینجا ز بیش / بمغرب زر مغربی هست بیش
گرم هست بر جو بر ویان شتاب / بجو از رزم روشن تر از آفتاب
جواهر بجویم ورین مرز و بوم / کزین مایه بسیار دارم بروم
بشد آمدم تیغ هندی بدست / کباب ترم باید از پیل مست

بخور خسته و هندی یار من — که هندی ترا نیست پولاد من
چه سر باز پیچی بتاب از خراج — وگرنه سر با تو باشد نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید — سخن در هم افگند چون ام جنید
فرو گفت باری سخنهای تیز — که سوزان تر از آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید — ازو رستگاری به پرهیز دید
که خوابی در آن داوری دیده بود — ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگرگون جهانگیر شهریار — خبر داشت کو را سپهرست یار
که از کینه با شاه دارا چه کرد — ز هند و حبش تا بنجا را چه کرد
نه راهی آمدش سوی زو تافتن — ز فرمان سوی فتنه بشتافتن
ندانست کو را در آن تاب تیز — چگونه ز خود بازدارد ستیز
بخواهش شود و زبان برگشاد — بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون او جهان اوست هشیارتر — جهانداری او را سزاوارتر
نشستش پایه تخت بر ماه باد — همه آرزو را سوی او راه باد
نبودست جز مهر او کار من — سبب چیست کامد به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش — گر افسر هم از سر بیندازمش
اگر پیل دارد بجان هم خرمش — بدندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده خواهد فرستم ز راه — سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی او چاکری نگذرم — سکندر خداوند من چاکرم
اگر او بنازش آرد من آرم نیاز — مگر گردد از بنده خشنود باز
وگر بازگونه بود داوری — گرش پیل دارد بکین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم رحیل — نیندازم این ژنده دریای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او — شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که گیرد دمم — ننالم چو در دو شکم گیرد دمم

گر آرد سپه پای من لنگ نیست | دگر سو گریزم چو جا تنگ نیست

اگر گشت عهد با من نخست | بشرطی که آن عهد باشد درست

که یار دهمن غدر و غدارگی | وزین در بیکسو نهد داوری

دهم چار چیزست کی نه انجم اند | سه با دو دگر بر قرار انجم اند

یکی دختر خود فرستم بشاه | چه دختر که تابنده خورشید و ماه

دوم نوش جامی زیاقوت ناب | اگر کم نگردد بخور زو شراب

سوم بالش نی نهانی کشای | که باشد درآن از فلک رهنمای

چهارم حکیمی خردمند جست | که نالندگان را کند تندرست

بدین تحفه شه را شوم حق‌شناس | اگر شه پذیرد پذیرم سپاس

فرستاده پذرفت کین هر چهار | اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشورت شاه نامی کشد | به پیوند خویشت گرامی کند

بنام آوران برکشد نام تو | نتابد سر از جستن کام تو

چو شه هند و ملک هندی کان پاک مغز | نداکش درین کار رای نغز

ز پیران هند و یکی نامدار | فرستاده با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی آمیخته | سخن چرب و شیرین برآمیخته

فرستادگان بازگشتند شاد | همان قاصد پیر هند و نژاد

سوی درگه شهریار آمدند | دران باغ چون گل ببار آمدند

پدر هند و سرایه ده شاه دید | همه خیمه زر خیمه ماه دید

درآمد زمین را بتارک برفت | پیامی که آورد با شاه گفت

بشیرینه پیغامها گفته شد | سخن را اندر آنها که پذرفته شد

صفت کرد ز آن چار پیکر شاه | که کس را نیامد چنان دستگاه

دل شه بدان آرزو جوش یافت | طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت

بعزیکه آن تحفه آرد بچنگ | سود از ستایش زمانے درنگ

پس آنگه تا آن هند و بزم گری
بلیناس را با دگر همت اک
یکی نامه کی لماس را سوم کرد
نبشت از سکندر بکید دلیر
ز بیشه گیسا در وبی شمار
ابی شرط بر عذر و از رزم او
چو نامه نویس این نبشت بشتاب
بلیناس با کارداران روم
چو دانای رومی وران گی تا نر
دل کید هند و پر از نور یافت
پرستش شود ده با آیین شاد
ببوسید سر نامه و پیش برد
فرو خواند نامه دبیر دلیر
چنین بود در نامه شاه روم

بسوگند و پیمان شد از رزم کید
فرستاد سربسته گنج گران
همه هند را هست و روم کرد
ز تنداشد دریا بی لغزند و شیر
که آید نویسندگان را بکار
بگفتند با دل گرم او
مثالی بکافور و عنبر سرشت
سوی کید رفتند زان مرز بوم
بلشکر که هند آمد نشد از
ز کید بکید هند و کند و نبشت
که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
کلید خزینه ببند و سپرد
که از هیبت افتاد گردون ز بیم
بلطفی که وگشت خارا چو موم

نامه سکندر بسوی کید رای هند

پس از نام دارنده مهربان
خداوند فرمان و فرمانبران
بفرمان او زیر چرخ کبود
سخن زانکه گرامی پهلوان
بر آن بود رایم که عزم آورم
تمامیم بگیتی یکی دستبرد
بهندوستان در زنم آتشی

که اندیشه را سوی او نیست راه
فرستنده وحی پیغمبران
سپاس داد بر نیکنامان درود
که گشتی قوی باد و بخت جوان
بگوپال تا پیل در رزم آورم
کمر گر دوز بولاد سن کوه خرد
تمامی در آن بوم گردن کشی

که انگهی رسته بر رود نیل / ز جوی بیچ رود یاران نیل
همه هندو ماکی اگر تا سحون ترکیسم / همه آب رو جا کی بر کیسم
تو بدادی در آشتی و آشتی / فغان بر سه بیدم لنز آشتی
بدین سپاهی جهان پرورت / خداوند بودم شدم جاکرت
[illegible] راز نهار [illegible] / سجا دو زبانی گره بر ز ب
جهان کن که این مهد بیکی سپاه / در اباب با در با ند نجات
گران چار گوهر رستی سپن / کسم با تو هستی درین انجمن
اگر هست کشور [illegible] سپاه / نگه در ملک تو سوی شاه
بهرنیک و بد ما تو با یسی گیسم / مرین گفتها استواری کیسم
فرستاده چون نامه رسید خوانده / درود فرستند و بوسی ماه
بدانسون و افسانه و لنزار / [illegible] بسیار [illegible] کرده باد
زکید و سو نهاب جادوی و / شده کید یکبار بهدوی او
شنیدم که جادوی هندویست / نخواهم که هندوی نبادو [illegible]
و گفتی سخن راه در جای خویش / [illegible] آورده آه [illegible] وهما [illegible] پیش
دل کید هند پر از اندر جای / جهانجوی راشد بیش نماز
به گروه [illegible] یار آفرین / که بی او [illegible] اسپیر [illegible]
فرستاده کاروان را نوازخت / امان خواست [illegible] تا کار ساخت
[illegible] هفته کار نهاد ساختند / سپید از کار [illegible] ساخته
بفرمان بری شاه ساخته برد / [illegible] ز پرفتمار [illegible] سپر و
چرین چار پیرایه ارجمند / گر آنها پیاسی دگر [illegible]
ز گنج درر و زیور و لعل و در / [illegible] مست پیلان زگنجینه [illegible]
ز دیبا و [illegible] / ز عود و ز عنبر [illegible] دار ها
جو گوهر [illegible] چیل [illegible] / که بگذشت از [illegible] داستان [illegible]

سپهبد سپید از پی تخت شاه — کز ایشان شدی روی دشمن سیاه

بلیناس زنجیان زر و زیوری — کز او بود هر یک به از کشوری

پری دخت را داد یکی مهد عود — که مهدی فلک بر سمی او در آسود

روان کرد با این چنین گنجها — جهان برد بر هر یکی رنجها

بلیناس شه نیز گنجی تمام — هم از مشک پخته هم از مشک خام

بر جهان داور خویش برد — جهان داوری بین که چون پیش برد

چو شه دید گنج فرستاده را — چهار آرزوی خداداده را

بدان گنجها آنچنان شاد شد — که گنجینه روشن از یاد شد

فکند آزمایش بران چار چیز — چنان بود کان گفت زان پیش نیز

چو در آب جام جهانتاب دید — ز نیک و بد ش خلق سیراب دید

چو با فیلسوف اندر آمد سخن — خبر یافت از کارهای کهن

بچنگ مبارک چو بر زد نفس — ز تن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید — ز هندوستان کانچه آمد پدید

ازان خوبتر دیده کاندر نگند — صفتنامه ای او را کند دلپسند

گلی دید خوشبوی نادیده گرد — بهاری نیازرده از باد سرد

پری پیکری چون گل آراسته — پری دخت از هند وان خاسته

دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ — رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گل شکر نوش تر — نبرده ز گل نازک آغوش تر

گره بر گره چین زلفش چو دام — همه چینیان چین او را غلام

چو آهوی چین مشک پرورده بود — ز قفل هندوستان خورده بود

ز گیسو کز زنجیر از مشک ناب — فرو هشته چون ابری از آفتاب

ازان مشک تر آب گل ریخته — همه از سنبله سنبل آویخته

بران گوی گندمی رنگ او — چو مشک سیه خال چون سنگ او

بسوده چو از گندم سنگ سیاه … چون جو فروشان گهر سیاه
همه ترک رخسار هندی سرشت … ز هندوستان داد شه را بهشت
به هندو که ترک خطای بنام … هزار دیدن ول چو هند و تمام
ز روی سخن هندوی گوی او … شده روسیان گشته هندوی او
شکر خنده‌ای راست چون نیشکر … لطیف و خوش و سبز و شیرین تر
نگاری بدین خوبی و دلکشی … نگو هر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش باز آمدش … عروسی چنان دلنواز آمدش
هشت این سمنا کو بود شهر او … ز پیروزه مرز مشکین سر او
تا میں اسحاق فسرخ نیا … کزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بر دست شاه … بس آنگه مش را بر داد از
نزل سپید از هندوستان … بساطی برآراست چون بوستان
جواهر به تحمیه وارد و با دخت … پلنگینه چند گاو و زرین تخت
ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل … ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق … از و هر یکی در جواهر عتیق
ز چینی غلامان حلقه بگوش … ز رومی کنیزان زربفت پوش
از آن بیش کاروکسی در ضمیر … فرستاد و شد کید بست پذیر
جهانخسرو اسکندر فیلقوس … پذیرفت آن ماه پیکر عروس
بر آشفته دو کاخ سبتی نغز بود … همه مغز و پالوده مغز بود
چو انگشت بر سیمین پالوده زد … ز پالوده انگشتش آلوده ماند
شکفته در باغ شکفته گلی … هما ی برو رفته چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد … سخن بین که در ره چون گفته شد
فرستاد ز آموزگاران کسی … به اصطرخ کرد استواری بسی
جهاندار چون از جهان کار یافت … در آن جنبش از دولت آرا ریافت

نوشت آن سخنها که بودش بیاد — ز پیروزی مرز مشکین سواد
که کار آنچنان شد به هندوستان — که باشد مراد دل دوستان
ز تیغ خدایی کید پرداختیم — چو شد دست با دوست در ساختیم
بسیج خراسان شدن رای نور — خدا یار باد و دوران راه دور
ببینم کزانجا چه پیش آیدم — مگر کار بر کام خویش آیدم
ز ترکی تا باختر مرز و بوم — ز دریای چین تا به دریای روم
جهان را به پیروزی آواز ده — ز ما مژده خرمی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر — که از ملک ما هستشان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن — دعا خواه و دانش ده و داد کن
نوشت این چنین نامه در هر دری — فرستاد پیکی به هر کشوری
عروس گرانمایه را بسته کار — بر آراست تا شد به یونان دیار
سپه داد و شش از استواران خویش — همان استواری ز حد کرده بیش
بیامین آن مهد پیرایه سنج — فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای — نمودش نگهداشت تا پیشگاهی
به کشور دارا و دشت بهشت — که با دانش و داد بودش سرشت
خبر داد شه از جمله نیک و بد — ز فیروزی نیکخواهان خود
بفرمود وی چون بر آسود شاد — سحر خوردیان از خوش بارگاه
رود و رسم شاهی چنان تازه کرد — که هندوستان را پر آوازه کرد
به آداب و دیش در جهان پی فشرد — به آیین دستور از جهان دستبرد
می نوش بیغور بر یاد کی — چو شاهان این در بر یاد وی
بیا ساقی آن آب حیوان زعفران — که از پیر فرتوت گردد جوان
به من ده که تا زو جوانی کنم — گل زرد را ارغوانی کنم

رفتن سکندر از ملک هند به چین

سعادت بیاوری نمود باز
نوازنده ساز بنواخت ساز

سخن را گذارش بیاری رسید
سخنگو به بیداری کار رسید

گزارش کن آمیز کن مغز را
گزارش ده این نامهٔ نغز را

ز برگ جهاندار فرخ نبرد
خبر ده که با فور فوران چه کرد

گزارندهٔ حرف این حسب حال
در پرده چنین بست نقش خیال

که چون شاه فارغ شد از کار کید
گهی رای شکر و گهی رای صید

روان کرد لشکر بتاراج فور
ز فیروزیش کرد یکبار دور

بدست تیغ را بر کشید از نیام
ندادیش ره اسب آمد مدام

همه ملک و مالش بتاراج داد
سریرش را ز تشیر و تاج داد

چو آنسان دو شد خصم بر پای او
به دیگر کسی داد و شد جای او

وز آنجا رفتن علم بر فراخت
کز آن خاک با آدمیان جست

سوی جیز دستی کان گذر آرامگاه
بود دهر سه کم عمر و گردد تباه

به هندوستان اسپ در فارس ملک
همچنین گر به زنگیان شاید دلیل

جهاندار چون دیدگان آب نمک
ز بوینده اسپان بر آرد هلاک

ز هندوستان شد به تبت زمین
ز تبت در آمد با فضای چین

چو بر اوج تبت رسید افسرش
بخندید در آمد همه لشکرش

بپرسید کاین خنده از بهر چیست
بجا آنکه بر خود بباید گریست

نمودند کاین زعفران گونه خاک
کند بی سبب مرد را خنده ناک

عجب ماند شه زان بهشتی سواد
که چون آورد خنده بی مراد

بدشواری راه بر خشک و تر
همی برد منزل بمنزل بسر

ز شور از خون جنبیدگان خشک شد
همه دشت پر نافهٔ مشک تر

پدید آمد آهو دشت را نافه دار
نفرمود کاهو کند کس شکار

بهر جا که لشکر گذر داشتی
بخروار ها نافه بر داشتی

چو شه تختی بیابان چین در نوشت　　به آبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینو چراگاهی آمد پدید　　که از خرمی سبزه بینید کشید
بهر بیخ کاهی دران مرغزار　　روانه شد و چشمه خوشگوار
چراگاه خوش و بیشهای فراخ　　درختان بار آور و سبز شاخ
روان آب در سبزه کاب خورد　　چو سیماب بر پیکر لاجورد
گیاهان نورسته از آب پر　　چو بر شاخ مینا بر آمود در
پی آهو از چشمه انگیخته　　چو بر تیغها نافها ریخته
همه گوهر سبزه خاریده پای　　چو بر سبزه دیبا خط مشکبای
سوادی که در وی سیاهی نبود　　دگر بود بر پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی　　ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله　　بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر　　بر آسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده بخت　　کزو فال فیروزی آید درست
بفرمود تا کوس بنواختند　　ازان مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک　　بر آورد فریادی از آب و خاک
چو آشفته چینی آمد پدید　　سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز هوش　　همه خاره خفتان پولاد جوش
هوا ابی خس و سبزه بیخار بود　　دگر بود خار انگبین وار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره　　شکر یافته شیر آهو بره
بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه　　معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود　　ز نافه کشی نافش آماده بود
گوزنی که زد روی بر خاک او　　بخشش جهان چشم تریاک او
جهانجوی میشه چو غرنده شیر　　جهنده هژبر شکاری بزیر

شکار افگنان در بیابان چین / سر وحشت از گور و آهو زمین
خدنگ از کمان های زه پر ستور / شده گور چشم از پی چشم گور
بقر افگنان تیر پهلو شگاف / بسی نافه افگند آهو ز ناف
از آن سهم گوزنان سرین تا بسر / ز پیکان زر گشته چون گاو نر
کمان شهنشه کمین ساخته / گوزنی به هر تیر انداخته
بنقاشی نوک تیر خدنگ / شدی کرد صحرای چین از رنگ
بنخچیر کردن در آن صیدگاه / یکی روز تا شب برو تا
چو ترک حجاب ز کار افتاد / عروس جهان در حصار نقاب
نمود اژدهای شب چو هندو رخی / شده جوشنان گرد بر برزخی
شهنشه فرود آمد از بارگه / بهمان لشکرش نیز تا بارگه
شد از پر آسایش آورده رای / بجنبید تا ز مرغی رجای
چو خاقان یغما و خلخ الذر / ز خرگاه خلخ بر آورد سر
جهانی ز هند و ز دو دو افگنی / چو یغما و خلخ شد اندر دست تنگ
ز کوس شهنشه برآمد خروش / ز یغما و خلخ در افتاد جوش
شد عالم آشیج گیتی نورد / در آن خاک یکباره کرد از نبرد
طلیعه ز ده کرد آخر انگیختند / بسبز اخوران بر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه / شد از نعل پولاد پوشان ستوه
در آمد یکی سیل زایران زمین / کزین چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که در کوه و دشت / ز طوفان سفینه خواهد گذشت
نگرکش زمین را اشارا کند / هلاک نهنگان دریا کند
سپاه از دو یا لشکر رنج بوم / نیامد چنان تند تیرش ز روم
جنبش داغ بر روی فرمان او / سیه پوشی زنگ افغان او
بدارا رسانید تاراج را / بشاهان هند و ستد باج را

چو فارغ شد از غارت توریان
گرانی رفت و زیاد درآید زجای
برسید خاقان چین و سپاهی ترس
بر مرزبان ختلی از خون بشت
ز شاه ختا تا به شاه ختن
سپاهان و سنجاب و فرغانه را
ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر
چو عقد سپه بر هم آمود و شد
بگو و بر زنده و در آورد پای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه
شب و روز ترسیدی از شهریار
نهان رفت جاسوس با رخ جست
خبر دادش آن مرد پنهان پژوه
که شاه از و هش دارد و مردمی
خردمند و آهسته و تیز هوش
بسنگ و سکونت تر آن کشتر
ستم را زبان عدل اسود از او
نیارد ز کس جز به نیکی بیاد
ندیدم کسی کو برد دست برد
بگیرد شکل از جبه ارش بست
چو شمشیر گیرد دلو و چون در حشر
چو نقد سخن در حساب آورد
سخن نشنود کان نباشد درشت

گریست بر کین تشنه زیان
نداند و دوران داوری کرده پای
که بود از جهان دشمنی جای ترس
که در مرز ما خاک با خون سرشت
فرستاد و ترتیب کرد انجمن
دگر مرزداران فرزانه را
بسی پهلوان خواند زرین کمر
دل و جان خاقان بر آسوده شد
چو پولاد کوهی روان شد ز جای
طلیعه فرو بست و زد بارگاه
که با او چه سازد چه آرد بکار
که تا حال او باز گوید درست
که شاهست با شوکت پادشاه
سرشتست در صورت آدمی
بخلوت سخنگو بمجلس خموش
نگردش شد تشبیل و زیر خون کسی
خدا راضی و خلق خوشنود از او
نگردد ولی دنده کس نیز شاد
نه مردانه کو ز پیش بنشسته د
که از نوح او غاره و در خارش بست
چو می برکشد آرد و بو گنج بخش
همه مغز حکمت بکار آورد
نگیرد و نچه ریخته خونی بست

بهر جا نگه کرد رونق انگیز کار ... بنجیر در شبستان و جبر در شکار
بفیروز کردن ندارد درنگ ... شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
چنان آگهی یار دانش داد او ... فلک بر فلک تازه ده بر آورد
بمیدان سر شهسواران بود ... نشسته بر ار هشیاران بود
چو بیند خیال بزیب آیدش ... چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیب است واندک غرض ... که در راستی راست چون کژدبن
شتاب است کندی چون بود کینه‌ور ... ببخشاید آنگه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند ... همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر میدان کند کار را ... جز انان بر و سوی یکبار را
پناهنده باشد به بیگاه گاه ... نیفتد به بر مرد ایزد پناه
چو در پیش کشد سر آزاد ورا ... بر اسپی که پیل افگند باد را
هم آورد او گر بود ژنده پیل ... که از قطره تا شد بدریای نیل
شاد اگر پیش حرونی کند ... ز چرم اریچه شیرست خونی کند
پیش و پس چنبر جهاند چو باد ... چپ و راست آتش زند چون
ملوکان که افسر ستان و دهشتند ... جهان را بلشکر کشان در شتند
جز ادبیت در لشکرش تیغ زن ... رهی لشکر آرای لشکر شکن
نبیند شد از هیچ خونخواره ... مگر کز خسیسی و بیچاره
فراخ افگند بارگه بر اساس ... باندازه بخشنده چو باید نشاط
نبیند ز تعظیم خود در کسی ... چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه است بخشیدن زر گوهرش ... طویله بود دادن اشترش
بخواهندگان گر کسی زر دهد ... بجای زر و ملک و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار ... دهد روزگارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت ان نجرر ... شکوهنده اران فره ایزدی

بآزرم خسرو دلش نرم شد / ببخشش بدیدار او گرم شد
بر اندیشه جنگ بربست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند / که ترکان چین رایت افراشتند
نشسته مثل زد که نخجیر خام / بپای خود آید که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند / ز مردی که آزاد مردی کند
مرا و شمارا سبک برگرد / بیابد ره دور کوتاه کرد
چنان آرزش چین در آید بچنگ / که در چین نگیرید بر وخار سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود / رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد وشش را بخواند / که بر مشتری زهره در افشاند
یکی نامه درخواست آراسته / فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش ز بیم / یکی نیمه زر امید و دیگر ز بیم
دبیر فلاطون قلم برگرفت / نخستین سخن ز آفرین برگرفت

نامه سکندر بخاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد / که بی یاد او آفرینش مباد
خدایی که امید واری از وست / دل مرد را کامگاری از وست
به بیچارگی چاره کار ما / در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج / چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان آنچه بود از نه هیچ ساز / بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست / بر آن آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته / سخن بر زبان شه انداخته
کز این نامه زاسکندر پیروز دوست / بخاقان که با داسکندرش دوست
بفرمان دارای چرخ کبود / ز ما باد بر جان خاقان درود

جهان اندر آن خسرو دادبخش ... که تا چون درین بوم راندم رخش

پی جنگ از ایران زمین آمدیم ... بمهمانی خاقان چین آمدیم

تپان دل که از راه دریا رسی ... کنم میهمان را پرستندگی

بتعبیر شاگر بلند آفتاب ... به مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که اینک ز راه ... ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه

سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ ... برادم بخواهندگان بی‌دریغ

ز حد حبش عزم چین ساختم ... ز مغرب بمشرق زمین تاختم

بر آنم که آن آفتاب بلند ... سوی جلوه گاهش رسانم سمند

ز هندوستان کاشم مشک بید ... بکارم بچین یاسمین سپید

اگر ترسی از تیغ تیزان من ... سپهبان سر از خط فرمان من

وگر سر بپیچی ز امر من ای ... به پیمانت چرخ گردنده گوش

بجای بیاید که این تند شیر ... بپنجه گوران درآید دلیر

اگر زوان پی شیر زین بوستان ... ده و پیل را با و هندوستان

بباید سر خود فرود آورند ... که پیدا دبستان سپرد آورند

ببین تا ز شمشیر من روز جنگ ... چه دریای خون شد بصحرای زنگ

چگونه ز دارای شاه غیور ... چه کردم بجای فریبنده زور

اگر خسروان را به نیروی بخت ... سبه چون درآوردم از تاج و تخت

گرایه دل در آیه فریدان بن ... گرفتار گردد به بیشه درون بین

بهر مرز و بومی که من تاختم ... ز بیگانه آن جای پرداختم

کسی کو مرا نیک خواهی شود ... ز من هیچ بدخواهی او را نبود

چو دادم کسی را بجود زینهار ... نگشتم بر آن گفته زینهارخوار

مرا خود دلیلی در دریائی ست ... غلامان حبشی و عیسائی ست

ز نامم چو بر عهد شد رهنمون ... نبردم سر از عهد پیمان برون

بسیما چنین زان نیاز شکست … که تنهائی و جنبش آرم بدست
بزیر آمدن زآسمان بر زمین … سپه برتر از ملک ایران بچین
چه داری تو ای ترک چینی بباغ … که بر باد صرصر کشائی چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج … چرا بازبر آن شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف زاد … چو پیش سکندر کشیدی سپاد
اگر تست پیکار ما ساختی … شبیخون بری آتش در انداختی
اگر بیش اقبال باز آمدی … کجا عذر گر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار … که در حمله یاریست یا مهر و یار
سپاه از صبوری بجوش آمدند … ز تقصیر من در خروش آمدند
هزبر ابم آهوی چین دیده اند … کم آهوی فتنه چنین دیده اند
ببینند تنجیکی شیر آن من … دلیر همه بر خون دلیران من
بتیر و منقار پیکان تیز … کند از شغب جعبه را ریز ریز
سنان چشم دارا در این دشمن است … اگر آنجا مستی گرز تا صد من است
غلامان ترکم که گیرند شست … ز تیری رسد لشکری را شکست
اگر خشت شصت امیران بود … هم آماج این شست گیران بود
چو بر شورده دود من بگذرد … اگر گلشن چین لوزشه دود و دود
ز شیر آرزم چون بگذرم … مبادا مرا تشنه بی آب خورم
سنانم چنان اژدها را خورد … که طوفان آتش گیا با خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند … نشاید ز پهلوی شیران کشد
گرم ژرف دریا بود هم نبرد … ز دریا بر آرم بشمشیر گرد
به جنگی پیل را اشکنم … نه پیل تن بلکه پیل افکنم
وگر کوه باشد بجوشانمش … به پیکار آهن بسوهان منش
بسی خوردن گور و نشتر زدن … ندارد در شیر بند نه دوزبان

چو شاهین رنجبری شد آید بکار | دو هر تا هیان را مرغان شکار
ستم تا هیا سپیدی پا و چنگ | مرا اژدها در دو هیں چون نهنگ
بگکان تیزه کان الا استخوان بجوز | چو ندان چون تیغ تان بیخو ریز
بهر جا که نیره وی اس پی نشترو | مرا بود نیره وزی دو دستبرو
چو کین آوری کین ستانی کنم | سو هسه بان مهربانی کنم
اگر گوهر و یا یدت گر نهنگ | تو دریای اس چه رو آید بچنگ
چو پیکی گر نهیم آمیخته | نهنگی و گوهر بر در ریخته
پس آن گنج و آن اژدها بگیرم | کر ره هست با سپهر در سا غرم
بپرد از آن گنج با آن اژدها | خبر ده مرا تا چه آرد بها
گرانی شت در پیه ند آورم | و گر بیسرت در کمند آورم
درستی و نرمی نمودم ترا | بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خلیکے کے [illegible] | چو خورشید بر خاک مهین بگذرم
دیگر ره در اندازم از راه کین | بهر خاک مهین یا بدریای چین
چو نامه تحوا ای نشاندیے درنگ | شاگی اس صورت صلح و جنگ
تقابل نسازی که دریای تیز | چو دیس سست چون ابر سیلاب تیز
شبانه ان یکے مرد مردم شناس | طلب کرد کرکس ندارد هراس
ز نشا دیاتا به نغمه برد | بهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه | فرو خواست افتادن از تمکگاه
از آن هیبتش هد دل آمد هراس | کو زیرک منش بود و زیرک شناس
دو دیگر خیالی بر و بست بیاد | کو برسه زنم یا شوم نزد شاه
دو دیگر چنگی هد اندیشه تاب آورد | سر پادره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب | بر افشان میں یاد آیم ز خواب
گلابے که آب جگر یا درست | دو و اسٹے هه هد دو سر یا درست

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامهٔ سکندر

رقیبا مناخیز در پیش کن | تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا | باندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی | مرا گفت و گو هست با خود بسی
گر آید خریداری از در درست | که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند | به بزم سخن شادکامی کند
بگو خواجهٔ خانه در خانه نیست | و گر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای پی خجسته رقیب | که شد دشمنی باعنبریان غریب
در ما به روی کسی در مبند | که بستن در ما بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد | در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آمی بزن | چو مه خیمه در خضرا بی بزن
رها کن که آیند جویندگان | ببینند در شاه گویندگان
که فردا چو رخ در نقاب آورم | ز گنجه بگیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من | بیابد رهی سوی دیدار من
مگر نقشی از کلک صورتگری | نگارنده بیند بهر دفتری
سخن بین که در وی چو ما نداریم | کجا بود و ادهم کجا رانده ایم
گزارندهٔ گنج آرای سخن | جواهر چنین داد زان خوانچه
که چون وارث ملک افراسیاب | سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد بدان مرز و بوم | دمنده چنان اژدهایی ز روم
همان نامهٔ شاه برخوانده بود | دران کار حیران فرو مانده بود
باندیشهٔ پاک در رای درست | سررشتهٔ کار خود بازجست
نخستین چنان دید رایش صواب | که فرمان شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز
نویسنده چینی آمد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه
سخن را در آورد از دستگاه

زبان قلم دست چابک دبیر
پراگنده مشک خشک بر حریر

سخنهای پرورده دلفریب
که در تیغ مردم نیاید شکیب

خطابیکه امیدواری دهد
جوابیکه در صلح یاری دهد

فسونیکه بندد در جنگ را
زبانی که نرمی دهد سنگ را

زبان بسته اسپی چو پیکان تیز
درستی در او صبح وری آورد

طراز سر نامه بود از نخست
بنامی کزو ما جهان شد درست

نامه خاقان چین بجانب اسکندر

خداوند بی یار و یاور همه
سپهر و زمین و روز و داور سب

جهان آفرین ایزد کارساز
توانا کن و ناتوانا نواز

علم برکش روشنان سپهر
قلم درکش دیو تاریک چهر

زمین بخش بر گاه جنبش پذیر
سکون ده به نقطه جای گیر

پدید آور هر چه آید پدید
رساننده هر چه خواهد رسید

زگوهر یاقوت جانوش اشیار دست
کسی را به اسرار او نیست دست

بجز بندگی نابداند بیچ کس
خداوندی مطلق او راست بس

ببین باد آفرین جهان آفرین
کزو شد بپا آسمان و زمین

سخن باد در پرورش شهریار
که باد آفرین بر تو از کردگار

ز چهر شاه که مرحبا نیز اهرمن
بدست تو داد آفرینش کلید

به دریا و بر یا تو کردی نشست
بر ایران و توران ترا هست دست

ز پرچم به سیب چو پرده رفتی
علم بر خط مشرق افراشتی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر
نبود آن شد دل ز پیکار سیر

عنان بازکش کاتر دیار روس است　　فسانه دراز است و شب کوته است
سکندر قوی شد و ایران و روم　　ستمکاره فرمای این مرز و بوم
برآشفت چون سن سیبی سفته گوهر　　بنجور نزیز چون من به تندی مکوش
سخن تو ز خاکیم و خاک از دمی　　جهان پر که خاکی بود آدمی
بسی سروری تا کجا کست و بس　　کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو خشکیده دریا درانداختند　　دگر قطره زد و باز نشناختند
حضور تو در ضرب این سنگلاخ　　و بایه مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس　　فزون گشته پیش خرد زان سپاس
چو ایزد دهد نعمتی در فند و　　سپاس خداوند باید نمود
مگر تا زیم شکر نعمت بسیج　　کز این به ندارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز　　بهر جا که آرد ترا شکر فراز
فرستی چنین چند را از اهل روم　　بازارگانان ازان مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه باشد خورد　　طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بجای　　ندارند تعظیم نعمت نگاه
ز خیره و چو زان شهر گردد تهی　　تو چون اژدها بیخ با سنجاسی
ستانی ز بی برگی آن بوم را　　چو آتش که عاجز کند موم را
سن آن زبر آن آدم پیش باز　　که گردانم از شهر خود این نیاز
اگر چه ز برق و فسون ساختند　　نشاید چنین توشه پرداختن
ولیک آتشی بر زبر خاکش و خاک　　که این داغ و دردو آد و آن ب در
مگر کشتی چینیان را جنبد آب　　که رفتند تا اندر کشتی در آب
قوی دل شو ار چه دشمن قوی است　　که حکم خدا برتر از خسروی است
خردمند را نیست کز راستی سر　　کنند باغ خداوند قوت ستیز
بکار آمد عالی چون خسرو　　بحکم تو هر کس از ز ینکیاوند

کسی کو کسی را بیاید بکار — شمارند و زو برگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست — که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست — که باشد خلل در بنا [illegible]
ز [illegible] کرد از [illegible] — رسانیدن میوه باشد بزور
کند [illegible] سبب را فسانه [illegible] — ولی خوش نیاید به دندان
ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکارگان را مکن یاوری — که [illegible] روز [illegible]
مگو رای چون رای باید کند — خرابی در آبادی خو کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد — جگرهای گرم و نبرهای سرد
دران گرم و سردی سلامت [illegible] — که گرد او ز عادت خویش رو
چنان کن که هر [illegible] از فصل سال — بخاصیت خود نماید جمال
به تیغ از پی [illegible] تمامی سرشت — مکن [illegible] آورد [illegible]
هر آنچه آن مگر در ترتیب کار — بگردد در و گردش روزگار
سگ [illegible] انصاف نام آورست — دگر گونه [illegible] یک [illegible]
چندان که من [illegible] — ز آرام یک جنبش از که گردد
چو تربیت [illegible] — رهند دستان آورم خراج
بزرگان را [illegible] — ز رسم طاق [illegible] پشت [illegible]
ولیکن بشاهی و نام آوری — [illegible]
[illegible] آن کردی [illegible] — که چون بدگان [illegible]
بدرگاه تو [illegible] — ز من جمله کشور خدایان چین
هر کار [illegible] قیاس — [illegible]
درین داوری هیچ [illegible] — [illegible]
[illegible] — لقا [illegible]
[illegible]

چو برخواند نامه شه شیر زور / شکیبنده‌تر شد به نخچیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه / نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزیکه از روز تا آفتاب / بسی جلوه‌گر بود با خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش رای / سگالشگری کرد با رهنمای
جهاندیده بود دستور او / جهان روشن از رای پرنور او
حسابیکه خاقان برانداختی / بفرمان او کار او ساختی
دران کارزان کار و آن ای جست / که در کار با دشت ای درست
کر چون دارم این داوری را بسیچ / بگو تا دهم چیز را گوش پیچ
چه چهره برآریم از مهر و کین / بآیین که آمد برابر ز چین
بدستور خود گفت خاقان برای / ور شکار با را یکی ره نمای
اگر جنگ سازم مخالف قویست / تبا بدگی بخشش تاج خسرو بسیت
دگر در ستیزش مدارا کنم / زبونی بنجو و آشکارا کنم
ندانم کر مقصود این کینه بار / چه تجویز از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر
بر اندیشم از تندی رای تو / که تندی شود کار رسوای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار رو در آیدت
جهاندار آمد چنین زورمند / در دوستی را بر و در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید در نیکار ماندن شگفت
چه پیداست آشتی کار با زیست این / جهان نکته کار ساز نیست این
بر نیکوی کار چند آید بود / خصومت فدا آرزو ملکی بود
نشاید زدن تیغ بر آفتاب / خدا البرز را کرد شاید خراب
بپرهیز شو از سپهر بلند / بدولت گرایان در آرد گزند
ز اقبال نشاید اندیختن / که با مقبلان دشمنی ساختن

سپارنده در مقبل ای نیکبخت | کرا آمدن مقبلانست تخت
چو مقبل گریست پیش ادب | الهی نشاید زدن بر درش
یکی نامه کم بیش ما و فسانه | که بیگانه زینجا نماند دراز
ز رشک یرا ایگنبیه تحیت | که چون بشکند پر گرد و درست
سگالش نماند به پستون سرای | گل افتد نشان لیک ماند بجای
درستی بود چیست آکنون | یکی زنگله مرسه نار و درون
در آن گوشه کاین باد رهای سیاه | بار رنج باید درین بوم راه
سمیتن ما سروران از نفیرش رسید | کز این اژدها بار چین رسید
سپنداره کز گسیمد لاجورد | رسد جانه ای کبودی برد
نوازشگه جهان خارج آهنگ است | تحمل در ابریشم و در چنگیست
درین پرده گر سازگاری کنی | هم آهنگ راهی که یادی کنی
طرفدار چین چون در آن داوری | نکو کشش نمیده و فلک یاوری
از این کار گه کاحتیاط آیدش | پی جنگ گردی شمار آیدش
بیابان جزم شد که ورد سیه بر راه | ز رسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را | همان سکه فرازان درگاه را
تماشای آن شاه با فرکند | پس آنگاه تدبیر دیگر کند
چو پرورد گرد مشرق نشاخت | سپیدار چین کار رفتن بساخت

آمدن خاقان چین خود برسالت اسکندر

شبانگه که زد برق کش آفتاب | ز ساحل در افکنده زورق بر آب
سپهدار چین شد بیار ستون | رسومی برآراست بر خویش تیر
لشکرگه شاه عالم شتافت | بدانسان که این آرزو کس نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی | از آن آمدن یافت شه آگهی

که خاقان رسولی فرستاد چست — بدیدار همایون نگهبان درست
بفرمود خسرو که با پیش خوش دهند — بجای رسولان قرارش دهند
در آمد پیام آور سرفراز — پرستش کنان پیش شه رای ساز
بفرمود شه تا نشیند ز پای — سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن سخنگوی مرد — نشست و نشانیده از رنج و درد
زبانی شده دیده بر هم نزد — ز تنگی و دید خویشتن دم نزد
ز پیکار آن حلقه مدهوش ماند — دران حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار — که پیغامی از تنگ داری بیار
سرآوری پوشیده در زیر میغ — نگه کرده زبانی در آمد چو تیغ
کز ایشان شاه ایران و روم — بر همه بادا همه مرز و بوم
ز چین تا دگر بارها اقصای چین — بفرمان شه باد گیتی زمین
جهان سبی در بارگاهت مباد — سر پر جهان بی پناهت مباد
نهفته سخنهاست در بار من — کز آن مهربان است گفتار من
فرستنده من چنان دید رای — که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او — جز او کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت — نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوت آنچنان خواستن — شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زر تیغی پای بند — نهادند بر پای سرو بلند
جهان ساعدش را بزرین کمر — کشیدند در زیر زنجیره زر
سرای آنگه از خلق پرداختند — همه خاصگان سوی در تاختند
نماند کس مانند خاصے دران جای خویش — نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خاصیت رای — نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز — در از نهفته گره کرد باز

چو بر تیغ زرری سخن برگرفت — سر آغاز آن از دعا برگرفت
که تا سبز ورد دیده و باشد باغ — گل سرخ تا هر چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته — جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد — همه کار دولت بکام تو باد
سرانجام گر چند و راشید یار — شناسنده نایش بیاید بکار
ور آن کرد کز رشیده آشکار است — بر اندر رسی پیش او در ادب
من آن کاغذ خود فرستاده ام — کز آن پیش کاغذ نگه فتاده ام
منم شاه خاقان سپیداسپ — که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر زگستاخی کار او — بسندید و بتسمه و بانگ از
بشدی ابرو بانگ بر زد درشت — که پیدا بود زرری دیبا زپشت
شناسم من از باز کنجشک را — همان از جگر نافه مشک را
ولیکن نگهدارم آئین مرو آب — زپوشیدگان برندارم نقاب
چو گستاخ زرری بر آن داد تنگ — که دو پر دو پوشیده ز نگه داهنگ
چه بی‌بینی دیدی از شاه سوم — که پولاد را زخم دانی چه سوم
تو ترشیدی از زور بازوی من — سر خاک جنگی که تر از روی من
که زن جوان گرچه باشد دلیر — همان به که تا مادر اندر کاشیر
چو آتش چنان بداد خاقان بسیر — گرامی در خورد صد بر آفرین
بدین بارگه زان گرفتم پناه — که پی زینهار پیاد مرد شاه
چو من بارگه رفته ور آیم زور — خبر دم را هیچ به خواه
سیه شیر چیدان تو و کینه ساز — که از دو دندان تا بیدرک از
چو دندان کنان گردن آرد فراز — ز گردن کند خون او تندشیر
زمین چون دل شاه رنجور نیست — چرا فزودی شه زمین درخست
مرا چشم شیر چیدان بود — که شمشیر من تیز دندان بود

چو من با همه مکنت ندارم ستیز　　کجا دارم اندیشه تیغ تیز
دگر کان جهانبانیم نگه ز تخت　　که بر من گر افتادی آمد درشت
تو آوردی سوی من تاختن　　مرا با تو کی بایدی ساختن
قصد منگری بر گرفتم ز راه　　بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی　　نبرد و سر مهربانان کسی
دگر بنده کردم گناهی بزرگ　　هنر پیش بود عذر خواهی بزرگ
نوازنده تر شد به انصاف شاه　　که رحمت برد قاعده بیگناه
پناهنده در راستی ناورد پشت　　ز زنهاریان ور درآید گزند
اگر من چنین بارگه آمدم　　به دستوری عدل شاه آمدم
گر شاه جهان داد و گر داور است　　خدا پیش هر کار زان یاور است
از آن چرب گفتار شیرین زبان　　گره برگشاد از دل مرزبان
بگفت نیک آمدی شاد باش　　ز بند گزندت بسی آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود　　چه گستاخی آمد به امید سود
نوابنده گفت ای پناه جهان　　ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو　　که بینم فلکسای تو در راه تو
گر این آمدن شاه را کام نیست　　وز آن جنبش آغاز و انجام نیست
اگر دسترس باشد از روزگار　　کنم عرض شاه را کامگار
گر آن کام بگشاید از دستکار　　جهانگیر دوران فرستاد است
زمین را ببوسم بخواهشگری　　مگر دور گردد از او داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ　　چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
گر این تا سلامت آید بجنگ　　نسنجیده چه با تیر آشتینگ
مرا دیده در صلح گردد تمام　　چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین باید و تاج و نام　　ز فرمان بری خویشتن بنده وار

بگر گذشت از نجا ماه من | بجستی همی جای آباشته من
به رنده ... ماست شوم | ور هم باخرید و غلاست شوم
ریاست مدارد که در ملک شاه | زیادت کند بنده نیک خواه
سپیش رقابت کین مباش | قناعی اثر اگر بکی چنین مباش
زعهد عالمان کشور بها | بکس برچو من بنده وچینی رها
گرفتار چینی که لاوروی ما | زچین دور به طاق ابروی شاه
شنشاه گفت ای پسندیده رای | سخنها که بسیدی آرم بجای
سپه زان که بدم باقصای چین | که آرم بکف ملک توران زمین
برانم بسی را سر در آرم بچاک | بکیم کسی از کیش بیگانه پاک
بعریان بپرسی بهر کشوری | نشانم جدا گانه فرمان رسی
چو پیشانی شب حرف تیر من | نهاد رسی . تسلیم شیرین سخن
سرت راسر به همی بلندی دهم | زتاج خود و سهر و منشدی دهم
به تاج از تو خواهم کشور بتخت | نگیرم و زین کار رها تو بخت
ولیکن ببند لیکیار ملک خویش | کی هفت ساله مرا دخل بیش
چو آری همی بعد هفت سال | دگر مبرها بر تو گردم حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز کرد | جواب پسندیده را باز کرد
که چون خواهر از من خدا اند تاج | بعسر حسنیش هفت ساله خراج
جهان ... که پادشاه عالم و | خط عمر تا هفت سالم ...
جهانجوی را پاسخ نغز گو | پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل ... | بیا مزد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند | یکساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار ... | بدان خرمی گشت ... و ...
ببوسید و خاک درگاه گرفت | پس رفتن خاک با شاه گفت

ذکر کردکرت… رادکان

گزشته گرچه گفتار خود را بجای ❊ بیارد دگر نیز روشن بیاد از خدای
مرا از چنین تیمار بی سخت ❊ خطی باید از دست خسرو درست
که بی چون بخشم دهم کیمیا ❊ شهنشه بر انگیزد از جای خویش
چو تعویذ بازو کنم خط شاه ❊ برای گسیر خویش دارم نگاه
دهم خط بچون بیشه من شاه را ❊ که جز بر وفا نسپرم راه را
بر این عهد شان رفت پیمان بسی ❊ که در بیوفائی نکوشد کسی
نخواهد بکین تازه دوران هند ❊ مگر گرز روشن باز ماند سپهر
بفرسود تا رقیبان بار ❊ کشید این فروبسته را از نگار
ز بند رنگش پایه برتر شده ❊ تبارک بیش تاج گوهر شده
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز ❊ به لشکرگه خویش برگشت باز
خرامان و خندان و شادی کنان ❊ در آمد بچین طبل شادی زنان

آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر از او

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت ❊ سواد جهان را بعنبر گرفت
بستایه جهان گنجی از زر فشاند ❊ که جهد زمین گاه بر گنج راند
سکندر بنشش کرد بر باده تیز ❊ زمین را ز می کرد یاقوت ریز
نشست از گه شام تا صبحدم ❊ روان کرد بر یاد جم جام جم
خیالش شخیت بر گذر خواب را ❊ فراموش کرد و چنگ و رباب را
دل از کار دشمن شده سیر آس ❊ نه پروای لشکر نه آوای پاس
صبوحی نکوکاه تا صبح راند ❊ همیدار اشتشبه زند تا شب بماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت ❊ جهان گشت با تاج یاقوت جفت

درآمد ز دو دیده پاسی بگاه / که غافل چرا گشت یکبار شاه

ببستند اینک از دو سو سلطان سپهر / بدانسان که گردد زبر تن زمین

جهان در جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخاسته

دلش پای پیلان که آزرده گرد / شده گرد پر روی خورشید و ماه

نشد پای کس گر باز چو پیسه / نبیند به یک جای چندان کسی

همه آلت جنگ بر داشته / چو دریا ز آهن انباشته

نشسته ملک بر یکی تند پیل / زمانه بدو نیست بیش از دو میل

چو برزین شده یافت شه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر بارهٔ رهنورد / برآراست لشکر به رسم نبرد

بر خاص خاقان کمر بسته چست / که لشکر میان او بر او درست

به غز و تتا کوس رویین زدند / برابر ورا از چینیان چین زدند

برآراست لشکر چو کوه بلند / به شمشیر و گرز و کمان و کمند

سر آهنگ تا ناسفد از تیر و تیغ / برآورد گردی ز دریا به میغ

چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او

برون آمد از موکب قلبگاه / به آواز گفتا کدام است شاه

نگویند کز دشمنان سوی من / ندارد دهان روی از روی مرد

سکندر چو آواز چینی شنید / عنانی قزاگش بچین برکشید

به دشمن در آمد پیل افکن خویش را / بخ افکند پیلی بد اندیش را

نبرد تن ترکان تتان بر کنار او / که بی وقفه ترکی زناورز او

ز چینی بجز چینی ابرو مخواه / ندارند میان مردم نگاه

سخن راست گفتند پیشینیان / که عهد و وفا نیست در چینیان

ز چینی مجو تا بود کس مردمی / که چون صورت نیست شان آدمی

همه نقش چشمی پسندیده اند / فراخی بچشم کسان دیده اند

وگرنه پس آنچنین آشتی — ره خشم تا کی چه برداشتی

در آن دوستی جستن اول چه بود — درین دشمنی کردن آخر چه سود

مرا از دل نیک بود آن یکی — درستی فزاد آن فریب و شکی

خدیوی که مهر شناگین بود — دل ترک چین چشم و چین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی — جهان زیر چینی قبا داشتی

مرا بسته عهد کردی چو دیو — به عهدی که کندن بر آری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت — وگر خیل یاجوج شد لشکرت

بجنبد ز یاجوج پولاد جای — سکندر چو جنبد سکندر بجای

تدرو نکیده زوی سر آمد زبان — بخیزم شتابنده آی کمان

ملخ چون پر سخ زره ساز دار — بجنبد بجنگ خیلی بازدار

اگر سر بمعمور آری رها بیم کلاه — وگر پوزش آری پذیرم گناه

مرا زیت و زنبور کین هست — چو زنبور هم نوش و هم نیش هست

سپیدار چنین گفت کای شهریار — نپیچیده ام گردن از زینهار

همان زینهارم که بود و نخست — بسوگند بحکم پیمان درست

نگشتم ز پیمان پیمان تو — بجز مهر گسترده فرمان تو

ازین نیکش این بود مقصود من — که خوشنود گردی ز محمود من

ندانی که من با چنین دستگاه — که بر چرخ گردون کشیدم سپاه

نباشم چنان عاجز و ره گمی — که بر گردم از جنگ بیچاره

باین ساز لشکر که بینی چو کوه — ز جوشنده دریا نیم بستوه

ولیکن ز تخت یار ما گیر هست — ز بخت رسیده آسمان چاکرست

ستیزندگی با خداوند بخت — ستیزنده را سر در آرد ز تخت

فلک با سکندر شاه را یاوری — مرا با فلک کی رسد داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل — سوی مهر شه رفت چون رود نیل

چو بشنید کان خسرو عذرساز	پیاده به نزدیک او شد فراز
ز بهر کشش یکی مرکبی زر کشید	ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر شه بارگی کامرانیش داد	بهم پهلوی پهلوانیش داد
جز اینش دگر داد بسیار چیز	رها کرد تن آن دهل کیا نیز
چو شد شاه را شاه خاقان رهی	خصومت شد از خانها انتهی
دو لشکر یکی شد در آن پیش جای	دو لشکر شکن را یکی گشت رای
سلاح از تن رزم زیور ریختند	بر اوسته در هم آمیختند
سپیدار چین بر دم از زمین دیار	درستا و زیبے سد شتر بار
که در گرد نیاز شه را تمام	کفایت شد آن نزل در صبح و شام
همی بود در رود و سه جامشان	جهان نزد یکدیگر آرام شان
چو از سے نخجیر پرداختند	بیکجا سے نخجیر سے ساختند
نخوردند بے تنمید عمر باده	بازادی خود همه آزاده
بیا ساقی آن مے که جان پرورست	بمن ده که چون جان مرا در خورست
مگر نو کنم عهد پژمرده را	بجوش آرم آن خون افسرده را

مناظره رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز خرم تر از نوبهار	گزیده ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین	دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ	سلاطین صفها کشیده بتنگ
یکی مجلس و چهره آراسته	ز زر وی جهان گرد بر خاسته
در آن خرمیهای بانای و نوش	رسید و لب موج گوهر فروش
سخن میشد از کار کار آگهان	که زیرک ترین کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از بهر چیست	بهر کشور از هستیها بهر چیست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری ... ز هندوستان خیزد از بنگری
یکی گفت بر مردم شوربخت ... ز بابل رسد جادویی سخت
یکی گفت کاندیشه الفغاق ... سر و دانه خیز آسمان رود از هوا
شود در یکی بقعه از خویش ... نمودار ی از نقش پرگار خویش
پس آن شد سرانجام کار اتفاق ... که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ایوان وی طاق بلند ... حجابی فرود آید از نقشبند
برین گوشه رومی کند دستکار ... بران گوشه چینی نگارد نگار
نبینند آن از این یکدیگر ... مگر هر یکی دعوی آید به سر
چو زان کار گردند پرداخته ... حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام ... نوآیین‌تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت ... در آن خانه طاق چون طاق جفت
یکی مدت از کار پرداختند ... حجاب از دو پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو از رنگ را ... تفاوت نه هم نقش هم رنگ را
عجب ماند زان کار نظارگی ... به حیرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورتگر ... دو از رنگ تات سراسر یکی تابان نگاه
میان دو پیکر چو بنشست شاه ... در آن هر دو زان کرد نیکو نگاه
نشناخت از یکدگر باز شان ... نه بس پی برد در ره راز شان
بسی راز شان در نظر باز جست ... نشد صورت حال بر وی درست
سببی در میانه یکی فرق بود ... که این می پذیرفت و آن می‌نمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را ... مربع آمد آن نقش فرزانه را
در آن جست طلب کرد چندان شناخت ... که زان نقش بس رشته باز تافت
بفرمود تا در میان تاختند ... حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجاب میان دو کاخ ... یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

رقمهای رومی نشد زان یکی
در آیینه چینی آفتاب زرتاب

چو شد صفحه چینیان بی نگار
شگفتی فرو ماند زان شهریار

دگر ره حجاب از میان برکشید
همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق ازو روشن است
بصیقل ز رشح دو آیینه رفته

دران وقت کان شغل می‌ساختند
میانه حجابی بر افراختند

بصورتگری بود رومی بتاب
بصیقل همیکرد چینی سرای

بران نقش کان صفحه گیرنده بود
ازو روشن این سو پدید آمده

بر آن رفت فتوی ندیمان او
که هست از بصیر هر دو یاد

ندارد چو رومی کسی دست
که بر صیقل چینی بود چیره دست

حکایت بسبیل تمثیل

شنیدم که مانی بصورتگری
ز ری سوی چین شد به پیغمبری

ازو چینیان چون خبر یافتند
ز ان راه پیشینه بشتافتند

برفتند و حوضی ز بلور ناب
بران ره ببستند چون حوض آب

که از رندگیهای کلک دبیر
بر آمیخته موج زان آبگیر

چو آبی که باد افکند بر فراز
کمین در شکن میرود بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست
بسبزی بر آن حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان ز دور
ولی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه سر فراز
سر کوزه بسته بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوض سنگ است
سفالین بر آن کوزه خالی شکست

بدانست مانی که در آب او
بر آن حوض چینیان چاره او

برآورد کلکی به آیین و زیب
رقم زد بر آن حوض مانی بدست

نگارنده زان کلک مانی دبیر
سگ مرده بر روی آن آبگیر

درو گرم جوشنده بیش از قیاس ❊ که جوشنده را در دل آید هراس
بدان تا بجوشنده دران حوض آب ❊ سگی مرده بینند نیابد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش ❊ که مانی دران آب زد دورباش
ز پیشش جادویی و فرهنگ او ❊ چو دیگر ندیدند از رنگ او
بچین تا دگر باره چون تافتم ❊ سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز ❊ بخشنده و می بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان بیش زد ❊ بهم آشنا همچنین با جهان ... سترد
به گفت روزی بدو داور هیچ ❊ بگرم پرستش نباید فلک پاسخ هیچ
که گردم سوی کشور خویش باز ❊ ز چینی سوی روم آورم ترکتاز
چو اسبش چنان داد خاقان چین ❊ که ملکت تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام ❊ تو ای قبله هر جا که سازی مقام
کجا سوی کشته کند تا ختن ❊ زما بندگان بندگی ساختن
بتر فرهنگ خاقان بدید ارزش ❊ عجب ماند اندیشه در داورش
سالار چین هر زمان ز شاد ❊ فروزنده تر شد ز خورشید زاد
که شه خاقان بفرمان بری ❊ بگوشش اندرون حلقه چاکری
تا چین خود بدل شه سپارد ❊ بدان مهر خود را امید سپاند
اگر چه نکو داشت بالا و پیش ❊ زبان تا زبان گشت هولی ...
چو پایه و هنر مرد را شهریار ❊ نباید که بر گیرد از خود شمار
بیا لا بچین پا پستی کند ❊ بهان دعوی زیردستی کند
بسته آن گروه با چینیان از شرف ❊ که باران نیسان کند با صدف
ز نوشیده شیهای نیاید بدم ❊ که بود آن گرامی دران مرز و بوم
بسخا قان چین دستگاهی نبود ❊ که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بزمش خسروی خوان که دید ❊ ز بزمش خسروی خوان نهاد ❊ ز مینای چینیان مهر گشاد

همین بود شاه از علایق کسی | که خز جنس پوشید یا اطلسی
چو هندو ز شاه از سر نیک و بی | بدان تنگ چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه تند و پیوسته‌اند | بچشم دو صد شاه سوگند شان
هیبت به خط او سپر زده | دم از مهر شاه بگشند رزوده
بیا ساقی آزاده کن گردنم | سرشک قدح ریز در دامنم
سرشکی که از صرف یاقوتگی | فرو شوید از دامن آلودگی

مهمان داشتن خاقان اسکندر را

مکش تیغ کین ای ترک چینی نگاه | بیا ساقیا چین ز ابرو میار
دلم را پریدار خود شاد کن | ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دولتی خاقان چین آن تست | وگر جنگ ایام دوران شکست
همه خلق و عالم بفرمان تست | مکن خرج کین روز باران شست
بخور چیزی از مال خود چیزی ده | ز هر کسان نیز چیزی بده
مخور حیله ترسم که ویران شوی | که ویرانه از سر به بود بیستی
در خرج بر خود چنان سر بند | که گر دی زنا خورد و ... دیند
جهان کیمیا میده داز گنج | کر آتی ز بیوده خواری برنج
برانداز و کن به اندازه خویش | که باشد بساز از اندکی بیش
چو پیوسته زمو زن فروتر کسی | الباچشم سوزن کرد رشتی
سخن سنگ زاری که نقش بند | چنین نقش کن بر ز بیچیده برند
که آواره گشته چنان گشت بر | که جیبی بر آموده دامن چو در
شب روز خاقان ... آوری | همه جست از بخت خود یاوری
که شد راه به پای مردی شگرف | بمهمانی شه کند گنج صرف
ملوکانه مهمانی سازد خوش | جهان را ... مرکب انداز دوش

کشیدند پیشکش های شاهانه پیش / باندازهٔ پایهٔ کار خویش

یکی روز کرد آنچنان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار

بیاراست بزمی چو روشن بهشت / که دندان شیران بران نیز بست

چنان از می و میوهٔ خوشگوار / بر آراست مهمانی شاهوار

که هیچ آرزو بی بعالم نبود / که یک یک بران خوان فراهم نبود

گذشت از خورشهای چینی سرشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شکر بسی پخته حلوای نغز / ببادام و پسته پراگنده مغز

طرائف نه زان سان که دنیا پرست / یکی آرد و زان لیمو سی پیش دست

جواهر بسنجید آنکه گوهرشناس / گزینه آز ابنا کی قیاس

چو شد خانهٔ گنج پرداخته / بدانگونه مهمانی ساخته

شه ترک با خاصگان دیار / بخواهشگری شد بر شهریار

نیایش کنان گفت اگر تخت شاه / کند سر بتخت این بنده راه

سرش را بافسر گرامی کنند / بدین سر برگیش نامی کنند

زمین بوسه داد و با آیین پیش / فرود از زمین بوس او قدر خویش

پذیرفت شه خواهشش گرم از / بر فتن نگه داشت آزرم او

شد و شکر شه یکبارگی / بران خوان شد از سیر یکبارگی

زمین از سر گنج بگشاد دست / روا رو بر آمد به چرخ بلند

سکندر که بر خوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب / در و چشمه در جوی دریای آب

بشادی بران تخت بنشست شاه / بر کافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بر تخت نیم / بخدمت کمر بسته بر پای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک دار بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران بفرمان شاه / بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد ز خوانهای زرین شود خاک زرد
ورسیت شاه بیگه و راخ چو برگ رزان از برگ ریزان شاخ
در آن آرزوگاه فرخاره کیش شکر وار زد با سعال نکیس
بهشتی سمت هرچه درخواستند بپایان بانده خوان بر آراستند
چو خوردند هرگونه خوردنی ها نمودند بر باده ناورد تا
نشاط می قرمزی ساختند بسلطی هم از قرمز انداختند
نشسته بر آتش سر کشوری غریب و شادی در آهنگی
نوآیین رخنیاگران شگرف نقانوی نوازان برآورده چنگ
رثیم نوازان سغدی سرود بگردون برآورده آوازه رود
سرایندگان ره پهلوی زبس نغمه کداده نوا را درو
بهمان پای کوبان کشمیر او معلق زنان از رقص چون دیو باد
ز دیبای چین ارغنون زن که بردند هوش از دل هر کسی
کمر بسته رومی و چینی بهم برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد خاقان چین بپرداخت از گنج فیروزی زمین
نخست از جواهر در آمد بکار ز دیبا و درع گوهرنگار
ز بلور تابنده چون آفتاب یکی دست مجلس ز تبری چو آب
ز دیبای چینی تخت وار ها هم از مشک چینی بیانبارها
طبقهای کافور با بوی مشک ز کافور زیبنده عود و مشک
کمانهای چاچی و چینی زرم گرانمایه شمشیر و تیر خدنگ
نگاوریسندان ختلی خرام همه تازه پیکر بسینه گام
یکی کاروان جمله شاهین و باز بر ابرنگ و کلنگ انگشتی تیز ساز
چهل سال با تخت و با کشور ان بلند و قوی سفر سخت استخوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل کنیزان که در پرده آرند سیل

چو تزئین چنین پیش مهمان کشید جز این پیشکشها فراوان کشید
پس از ساختن گنج تو باز کرد از آن خوبتر تحفه ساز کرد
فرازنده جنگی تش و دم سیاه تکاورتر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی نشیننده ش از پویه بی آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر بدریا دراز ماهیان تیزتر
بجا تنگ روی سکیزش دلو باد نگردند گی گینتش دیوزاد
بانگیزش از آسمان کم نبود ختنبار و سیدان او هم نبود
چنان رفت و آمد بناوردگاه کرا با فرز و دهم در نیم راه
ز تش بارع انگند در وقت شور فگنده رخش پیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام چو اندیشه در جنبش رفتن تمام
سمندی بگویم سمند وشی سمندر وشی ز سکندر رسی
شکار شغی کز مرغ شوریده سر ز خواب شب فتنه شوریده تر
چو دوران در آمد شدن تیزبال شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابی چنین بولاد در جنگ او عقابان سیه جامه از ننگ او
بسی خون خبر کرده در گردنش عقابان جنگی عقاب افگنش
جگرسای سیمرغ در تاختن شکارش همه کرگدن ساختن
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم خدا آفرینش ز بیداد و خشم
عقابشاه مرغان ز طغرل بنام بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی گل اندام و شکر لب و مشکبوی
پری چون بهشتی برآراسته مرادی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بر و سینه سیمی کاب زو ریخته بر آتش بر آب معلق کرده

سهی سرو محتاج بالای او | شکر بنده و شهد مولای او

رخش بیخ بنفشه گل انگیخته | بنفشه نگهبان گل ساخته

گره بسته زلف از مشک ناب | که زلفش گره بسته بر آفتاب

سخنگوی شهد و شکربار او | ز شهد و شکر بسته گفتار او

بلورین تن و قاقمین پشت او | ابا گل دم قاقم انگشت او

ز سیمین سمنگون ملی انگیخته | بر و طوقی از عنبر آمیخته

در آن طوق و گوی آن بت مهرجوی | ز مه طوق بر روی خورشید گوی

ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر | به تیر و کمان کرده صید دل آن

چو می خورده ساز لطف اندام او | ز حلقش پدید آمدی رنگ می

هزار آفرین بر چنان دایه‌ای | که پرورد از آن سان گرانمایه‌ای

ز نرگس از تنگ چشمی نظر | ز جنبش دهانش بسی تنگ تر

نکو گفته‌ای که خود نیست در او بیان | همان نام او هست اندر جهان

رسانند آن تحفه ارجمند | به تعریف آن تحفه شد سربلند

که این مرغ و این بارگی و این کنیز | عزیزند در شاه بادا عزیز

ز کس بر چنین خنگ جنگی نشست | ز مرغی چنین آید آسان بدست

بگفتش چه حاجت که هنگام کار | هنرهای خود را کنند آشکار

کنیزی پری روی هم خواسته است | که در خوبروئی کسش یار نیست

سه خصلت در او بار آورده است | که آن را چهارم نیاید بدست

یکی خوبروئی ز زینندگی | که هست آیتی در فریبندگی

دوم زورمندی بوقت نبرد | نپیچد عنان را ز مردان مرد

سه دیگر خوش آوازی بانگ رود | که از زهره خوشتر سراید سرود

چو آواز او برکشد زیر و زار | نجنبد ز آواز او مرغ و مار

جهانجوی را زان دلارام جست | خوش آوازی و خوبی آمد درست

[illegible]

حدیث دلیری و مردانگی
سخن نازک و نغز چون ... بود
زان شیشه نا گرد روشن‌تر است
دگر ... از سنگ خارا بود
دگر حد تشا به سپر ساختن
زان داشت آن نکته را رهنمای
چو پیرنقش و حلقه در گوش کرد
چو آن چشم شمانه پرست شاه
که رو طاوس شرق خرام
دگر بار بنشست با دوستکان
... در روزی دور ...
... بود و در بند کی
سوی بازگشتن ...
... که خاقان چین
ازان جا که شه را نیاید پسند
برافروخت آن بادۀ ارغوان
بر ندمان ... شاه
یکی روز ... چوگان پرست
سکندر که از خسروان گوی برد
درآمد ... انجمن
علم برکشید ... تکتان
ز ... افسر ...
ز ... جبین تا بر پای ...

به پیروزی ... بود آن فرزانگی
که مردانگی در زنان کم بود
ز مردی چه لافد که زن هم زنست
... ان در با بود
پس آنگه که آب اندر انداختن
نشان را بمردی ... سوار
چو پیروزی نامش فراموش کرد
شد از دوران خاقان سوی انجمن
برون از ... طاقت ... نام
بر آتش ... بارگه بر نشاند
برود و می و باده دلنواز
دگر باره شد مرکبش تیز پی
... گشت چون ...
... وا دادتا ... ناز بین
چو سایه پس پرده شد شهر بند
فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
همی بود چون سایه در زیر پای
ز شب بازی آورد ...
عنان را بپیچید ... خود سپرد
فرس ... بالا ...
چو ... آمد از رزم ...
بیابان ... کرد
زمین بر زمین بود زیر ...

[illegible]

[illegible]

سپه چون درآمد بعرض شمار
سپس پیش ترکان طاوس بار
بقلب اندرون شاه و دریا شکوه
بجز پیل جنگی در آن آهن کوه
هزار و چهل سنجق پهلوی
گرانمایه شد بر غلامان خاص
وشاقان پیوسته چون آب سیل
رمیان شایسته برگرد شاه
خراسان شده خسرو خسروان
ششم شد چو بنوشت لختی زمین
که گرد و سپه خانه فرسنگ باز
جهانجوی را ترک پدرود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد
چو آمد بنزدیک آن تیز رود
بر آن مرحله جای دل افروز
طناب سراپرده خسروی
زلبس لونهای گوهرنگار
چو شد کشور را در لشکر [illegible]
ایزدان حال کز چین یکی آمد [illegible]
بناهای ویرانه آباد کرد
سرفتند [illegible] شادی شادروان
خبر گرم شد در خراسان و روم
بهر شهری از شادی فتح شاه

کز دیده در دیده با سپیده را
چپ و دست شیران پیکار جنگ
سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
چهل پیل جنگی پس پشت شاه
روان در پی رایت خسروی
چو برشته [illegible] زرخلاص
زهر سو جنیبت کشان خیل خیل
گزاسان از ایشان شود ریخ روز
ظفر فدار چین [illegible] رکابش روان
بشارت چنان شد بخاقان کبر
باقلیم ترکان کشند ترکتاز
بآب ترا دردی را رود کرد
زصحرا بجیحون رسانید گرد
بفرمود تا لشکر آید فرود
نشستش بد انجای سپه فرود
کشیدند [illegible] بمرکز [illegible]
چو باغ ارم گشته جیحون کنار
چو لشکر بکیک شهروند
بسی [illegible] درنگ آمدش
[illegible] خوبتر بنیاد کرد
ستتید [illegible] بنیاد [illegible]
کر شاهنشه آمد [illegible] بوم
بشارت رسان برکشاده [illegible]

[illegible]

به شکرانه ساحت برافراشتند / همه خانه خرمی ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج / به درگاه شاه از پی پای رنج
بیا ساقی آن شب بی کین شتاب / که باور کند سر اجابت آمد گلاب
بمن ده کان دردی بی کار آورد / نه آن می که در سر خمار آورد

آگاهی سکندر از تاختن روس بملک بردع و بردن نوشابه

جهانگیر دارا در جهان تاختن / خوش آید سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آراستی / بهر منزلی کردن آسایشی
ز خورشید گیتا خبر داشتن / ز نادیده ها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سر انجام کار / بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان / به از شهریاری بشهر کسان
بشهر کسان گرچه باشد بسی / دل از مهر خانه نباشد تهی
سکندر بدان کامگاری که بود / همه میل بر شهر خود می نمود
اگرچه ولایت ز حد بیش داشت / هم اندیشه خانه خویش داشت
شبی رای آن زد که فردا ز جای / چو باد آورد پای بر بادپای
هوای وطن در دل آسان کند / هوای نشاط خراسان کند
زمین بحجم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر جای آورد
جهان را ابر آگه و زد از رنگ خویش / بلندی در آرد با رنگ خویش
بدان ملک نوش آفرین گسترد / بر و نیک آن مملکت بنگرد
نماید که زر تمها نو کنند / بسیج زمین بوس خسرو کنند
کند تازه دانا یاره هر کسی / دران یاره سازد نوازش بسی
بخواهندگان ارمغانی دهد / جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده میرفتش اندیشه‌ای / ندارند شاهان جز این پیشه‌ای

چو دو واسلی که سالار انجا زبود ... به نیروی شه گردن افراز بود
دو والی که بست بر حکم شاه ... بسی گرد آفاق بپمود راه
بنالید مانند کوس اردوال ... در آمد بر شاه نیکی سگال
که فریاد شاها زبیداد رس ... که از صد انجا ببستند عروس
کشش آمد کز ان ملک آراسته ... حلالی بماند از همه خواسته
ستیزنده روسی ز آلان گرگ ... شب خونی آورد چون تگرگ
بدرشند آن ناحیت و نیافت ... بقرو املاک و دریا شتافت
خرابی نه بر وجه اندازه کرد ... دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج برد آن بر و بوم را ... که در بسته باد آن پی شوم را
بجز کشتگان کیه نتوان شمرد ... خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انجا ز اگنده خورد و بی نبود ... همان در خزینه قوروی نبود
دگنجینه ها تهی کرد و رخت ... دراز درج بر بود و دیبا و تخت
همانش ملک روح پرداختند ... یکی شهر پر گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را ... شکستند بر سنگ قرابه را
ز جیدان عروسان که دیدی بماه ... نماندند یک تار زمین انجا
همه شهر و کشور بهم برزدند ... ده و کوده را آتش اندر زدند
اگر شش دران داوری بودمی ... ازین باده گشتن بر آسودمی
من اینجا بجد بست شدم سربلند ... بر ان وحیه آنجا بزندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه ... خدا باد یاری ده و دادخواه
ببینی که روسی درین سال چند ... بر وم و بار من رساند گزند
چو زیکدند بر گنج ره یافتند ... ستانند ز انسان که بشتافتند
همه رهزن مانند چون گرگ و شیر ... سخوانان دلیرند و بر خون دلیر
ستانند کشور گشایند شهر ... کرنان آن خلق اندرونان بهر

در روسی نخوهٔ کس مرد می که جز گوهری نیست شان آرزوی
اگر بر خرس بار گوهر بود بگو بر چو بینی همان خسرو برد
چو ره یافتند آن سرایان گنج بسی بو مهار ار رسانند رنج
به پیدا و کردن بر آبر بال ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون در آن مرز و بوم آورند طمع در خراسان و در روم آورند
شود پیدا شاهنشه از گفت او رسید او بر خانه و جفت او
پریشان شد از چیر نوشابه نیز که بر شاد بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر تیز و خشمناک در آن تیر که گشت آشوبناک
بفرمایند چو گفت زمان ز راست مرا در دل است آنچه در جان تراست
از من گفت به باشد ار بگذری تو گفتی در باقی ز من بیکسی
به بینی که سر چون به راه آورم چه سرها ز چنبر به جای آورم
بر آرم سگان را اشور انگیختی که با شیر بازیست جنگ افگنی
چه دلهای مردان که آرم به جوش ز خونهای شیران آرم به جوش
ز برطاس تا هم به روسی بجای سر هر دو در ابیرم زیر پای
اگر روس و مصر نیلش کنم سراسیمه در پای پیلش کنم
برافرازم از روس اورنگ را در آتش نشانم همه سنگ را
شد از غار و کوه اژدهائی به هم نه از مهر دار و گیاست هم
گر آئین کین نخواهم ز شیران آر نگم من نه اسکندر فیلقوس
دگر گرگ و برطاس را لشکرم ز برطاس و در روس ره برترم
از گردش چرخ باشد امان نخواهیم کین خود از بدگمان
همه ره را با ز جا سر آوریم گریبان بند ره از بر پای آوریم
همانم نوشابه را از بند چو وقت آید از لی بر آریم قند
گر آن سیم در سنگ شد جاگیر به خون آورش چو موی از خمیر

بسا کار بگشاده شد کار سخت | بهمت شکوفد بهار از درخت
بسختی در ار چاه و دل رنگیم | که گردد زمان تا زمان چرخ چرخ
درین ره چو در داستم رنگ و راز | صبوری کنم تا بر آید مراد
که کوه گران تا بدریای ژرف | بآهستگی کار گردد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای | که سازم درین مملکت چند جای
چو پیش داستانم رسید آگهی | به از تخت کس باشد این تخت تهی
بجنبش گرایند و شد رخت من | سر زیر من کس بود تخت من
نیاسایم از هیچ راه | اگر کینه بستانم از کینه خواه
چو دید آن پذیرفتگی | ز راسو و از خشم آشفتگی
فلک خاک را عنبر آلود کرد | زمین را ... گرد
بیا ساقی آن باده در دست گیر | که از خوردنش نیست کس را گزیر
که باده جگر گوشهٔ آفتاب | که هم آتش آمد بگوهر هم آب

آمدن سکندر بدشت خفچاق

دو دیده را سیمین درین طرفگاه | یکی زرد و سپید است و دیگر سیاه
بگوید سیه راه سمع کس | که پروانه با انجمن ... و بس
فروغ از چراغی دهد این جا را | که سازد کباب این دو پروانه را
گزارش کن فرش این سرای | چنین بر فروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس | خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نشاط آن تب از عزم کین ساختن | ز هر گونه رای بر انداختن
گذشتن ازین کار چون آورم | گزین ... خود را برون آورم
دگر ره ز کین بود و پیکار و ننگ | ز پهلوی ... بکشاد تنگ
سکندر ز آن خنگ ختلی نشست | که چون باد بر خاست چون برق جست
ز پرشند جیحون جنیبت جهانه | وز انجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو صبا سپه پشت او — حباب بیابان و دشت او
بیابان شد از رزم ما در نوشت — ز جیحون چو در آمد به بلخ گذشت
بدان تا کند عالم از رزم پاک — قرارش نبود در آن گرد و خاک
در آن تا نشستن پر از مهر و گرد — گذر بر بیابان شتاب کرد
بیابان پر از خشک خفچاق ... — در ولیستان سمن ساق ...
بچهره چو آتش لبا رخش چو آب — فروزان تر از ماه و ... آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب — فرشته زده دیده ارشاد ...
نقاب به رخ ... روی نشان — ز پاک از برادر ... شوهر نشان
سپاهی غریب پیشه زنگ تاب — چو دیدند مردی چنان بی نقاب
ز تاب جوانی بجوشش آمدند — در آن ... گوش ...
... از پیشه ترکمان زنی ... — بان لعبتان دستبازی کرد
چو شد دیده خوبا کن آن را ورا — نه خوب آمد آن با عدو شاد ...
... پیکران دید چون ... — سپاهی همه پیشه ... آب
ز مناجی لشکر اندیشه کرد — که زن زان بود دلبیگان ...
یکی روز همت بدان کار ... — بزرگان خفچاق را بار داد
پیش انگاه شاه ... شاد — جشن لعبت خود سر برافراخت شاد
به پیران خفچاق پوشیده گفت — که زن روی پوشیده ... نهفت
زنی کز نماید به بیگانه روی — ندارد ز نکو و خرد و شرم ...
اگر زن خود از سنگ و آهن بود — چو زن نام دارد همان زن بود
چو آن دستبانان شوهر دیده را — شنیدند یکیک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند — که آیین خود را چنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم — بپیشانی خسرو دست تا چند ...
ولی روی بستن ز پیشانی بست — که این خصلت آیین خفچاق بست

گر آیین تو روی پوشیدن است ... در آیین ما چشم دربستن است

چو در روی بیگانه نادیده‌ام ... حمایت نه بر روی پوشیده‌ام

و گر شاه را نیز از ما دل است ... چرا ما به پیشش ره در روی بست

عروسان ما را است این حجاب ... که با جمله کس نداریم کار

به برقع مکن روی این خلق تیز ... تو شو برقع آمد از چشم خویش

کسی کو کشد دیده را در نقاب ... نه دریا و بیند نه در آفتاب

جهاندار گر نیک فرمان دهد ... ز ما هر که خواهد بر او جان دهد

بلی شاه را حلقه مان بریم ... ولیکن ز آیین خود نگذریم

چو بشنید شاه آن زبان آوری ... زبون شد زبانش در آن داوری

حقیقت شد او را که آن گروه ... نصیحت نمودن ندارد شکوه

ببسته ز انبان قصه را گفت باز ... وز او چاره خواست از چاره ساز

که این حور رویان زنجیر موی ... در این نیست که کس نپوشند روی

دهان بسته از این چشم بیگانه را ... چو ان دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا نرم خویی کنند ... ز بیگانه پوشیده رویی کنند

چنین داد پاسخ فراست شناس ... که فرمان شه را پذیرم سپاس

طلسمی برانگیزم از نار دشت ... کز افسانه سازندشان سنگدل

هر آن زن که در روی او بنگرد ... بجز روی پوشیده ره نگذرد

پس آنگه شه آورد اینجا نشست ... وز او هرچه خواهیم آرد به دست

شد از نیک و بد هرچه فرزانه خواست ... بزر و به زرنیک تیک گرد راست

جهاندیده دانا به نیک اختری ... در آمد به تدبیر صنعتگری

بر آیین عروسی در آن جلوه گاه ... برانگیخت از خاره سنگی چو ماه

بر آنجا درستی از رخام سپید ... چو برگ سمن بر سر مشک بید

هر آن زن که دیدی در آزرم او ... شدی روی پوشیده از شرم او

فرو آورد روی از شرم با در برد
ازان روز خنجاق رخسار زرد
نگارنده ور گفت سنگین نگار
که زان بار ماند او ندگوشش
خبر داد و ونلی بیدار بخت
ببر گر چه سینه سنگین لخت
برین سنگ چون بگذرد خنجاق بار
کر دی بدین سختی از خاره سنگ
روا باشد ار با نبودشم درری
دگر نسبه کاسانیست اکنون
بیا مر دی این طلسم بلند
هنوز آن طلسم بر انگیخته
یکی بیشه در گردش از چوب تیر
ز پرهای تیر عقاب آگنش
همان خیل خنجاق کانجا رسید
زره گر پیاده ور سد گر سوار
سوار بکه راند فرس پیش او
شتابنده آنجا رساند کله
عقابان در آشیانه ز اوج بلند
ز بیم عقابان پولاد چنگ
صنم بین که آن نقش پرداز کرد
بیا تا سای آن بکر پوشیده روی
کنم دشت شوئی بیا کی ز طیب

چنان کرد رخسار و پوشیده بود
که صورتگر آن نقش بر خاره بست
درین سنگدل قوم چون کردگار
درین سنگ بیند زیا بند سوش
که خنجاق را دل چو سنگست سخت
بسنگین دلان زین سبب داشت
اندرون نرم گردد دل سخت شان
چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
ز بیداد بیگانه و شرم خویش
نگویم که رمزی نهانیست این
برین سنگ که بهابسته شد روزی شنید
دران دشت ماند ست تا ریخته
چو باشد گیا بر لب آبگیر
عقابان فرو رفته پر آتشش
دو تا پیش این نقش یکبار دید
پرستش کنندش پرستنده وار
شد تیری از جعبه پیش او
کند پیش او گوسفندی یله
نمانند نخجیر زان گوسفند
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
که گاهی گرو بست و گه باز کرد
ببین دو گرش هست پروای تو
بکر اینچنین دست باید

سکندر ز تندی اثر دوماهی ست این | چنانکه ستمگر دماهی ست این
ز لشکر یکی کوه بادی روان | که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش | که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن | همه کشور آشوب و لشکر شکن
چو قنقال کی روی کو سالار بود | شده آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت کشور | کمر دار هر هفت کرده عروس
ز پرطاس و آلان و خزران گروه | برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز الیس و چین تا بخفجاق دشت | زمین را به تیغ و زره در نوشت
تا آهن شده غرق جمله سپاه | نهاده به سر بر ز آهن کلاه
سپر در سپر جمله آورده روی | گشاده به یک جای بخت آزموی
یلان جمله چون شیر غران دلیر | ز هر یک یکی پیل آورده زیر
خروشان و نعره زنان هر زمان | که از بانگ او شیر گردد روان
سپاهی بر آنکه لشکر شناس | به اندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود | ز نهصد هزارش همه بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور | که زنگ از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قنقال روس | که مردانگی ناز چه باک از عروس
چنین لشکر خوب زنا دیده رنج | همه سر به کار رد و نهاده گنج
کجا باشد دارند بر روسیان | چنین ناز نینان و زنا موسیان
همه گوهرین ساخت زرین ستام | بلورین طبق بلکه ...
همه کارشان شرب آتشگری | تنگ شسته شبی گرد جای لشکری
شبانگه ببوی خوش انگیختن | سحرگه ...
جگر خوردن آیین دستان بود | می و نقل کار رعد و سالار بود
ز رد می و سینه نیاید نبرد | همه خورد و پیاله بود و سرخ و زرد

خداداد ما را چنین دستگاه | خداداد را چون توان است و جاه
اگر دیدے این غنیمت بخواب | دیا تم شدی زین علامت پر آب
یکی نیست زین جمله بی تاج زر | بدریا نیابیم چندان گهر
گر این دستگه را بدست آوریم | بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهانش زا بگیریم و شاهی کنیم | همه سال کسب کلاهی کنیم
پس انگه فرس راند بالای کوه | نبی چند با او شده همگروه
بانگشت بنمود کاینک ده و در | جهان در جهان تا زنند چو دور
در و درگه از گوهر و گنج پر | بجاے سنان زده لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار | کفل پوشهاے جواهر نگار
کلاه مرصع بر افراشته | قبا تا کف پاے بگذاشته
همه فرش دیباے ششتری حریر | نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین خال و خلخال گوش | سر زلف پیچیده بالای گوش
سر و پاے در زیور خسروی | ز پاے دو نده و ز دست گوی
بر آن تخت پایان پیچیده بست | سکندر چو لشکر قوی اند شکست
گرانند پریشان سر سوزنی | دهن را گشایند چون روزنی
تاریخ و تقویم جنگ آورند | سمی در حساب و درنگ آورند
نه آن لشکر اند اینکه روز نبرد | زخشته کلوخی بر آرند گرد
چو ما حمله سازیم یکره بجاے | بیک حمله تا ندارند پاے
چو روسان سختی کش سخت مغز | فریبی شنیدند زانگونه نغز
نهادند سرها که تا زنده ایم | بدین عهد و پیمان فرهنگ داریم
بکوشیم کوشیدن چون نهنگ | تمامیم زین گلستان بی درنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم | بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کنیم | بد اندیش را دام در سر کنیم

چو روسی سپه را دل گرم دید
بلشکرگه آمد بسیج جنگ
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن
بزرگان لشکر همه گرد شاه
قدرخان ز چین گورخان از ختن
دوالی ز انجاز و هندی ز رے
ز ریو ند گیلی زمانه در آن
سهیل از خراسان قرم از عراق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام
جهاندار کرد از غم آزاد شان
چنین گفت کین لشکر جنگجوے
بدزدی و سالوسی و بی هنرے
ز دوستی ندیدند شمشیر کس
سلاحی و سازی نه اندر جیت
برهنه تنے چند را در مصاف
چو من تیغ گرم بجنبم ز جاے
من آن دوره گیرم گرد ارای گرد
بکینه یکه با کینه پرداختم
چو با لشکر روس کردم نبرد
کمانم چو برزد برابر گره
هم از جنگ روسم نباشد شکوه
ز کوه خزر تا بدریاے چین
اگر چه نشد ترک با روم خویش

ز نیروی خود کوه را از زمی دید
ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ
بتدبیر بنشست با انجمن
نشستند چون اختران گرد ماه
رئیس ارده این ولید ادمین
قبا دو حبط سخن زنو شان سگے
نیا و تیل از کشور خاوران
بریسال ارمن بدین اتفاق
سخن دانکه از گفتن آید تمام
بیل گری اسپه ها داد و شان
به پیکار شیران نگرد و برخشے
نمایند مردی و مردانگی
همه تاخ خ تیغ و ازبیش و بیم
زبی آزمایان جنگ تابدار
چه باشد به من زین سر تا بماند
فرو شد هم البسه زر را دست یا
زمن جا همی برد و جان هم ترد
بپایی خودش چون در انداختم
ز مردانگی فور کا نور خورد
شد چین کیان را فرد کرد زه
که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
همه ترک ترک نیستم زمین
هم از روسیان کینه با روس بیش

به پیکار ترکان این مرحله | توان ریخت بر پای ره آبله
بسا زهر کو در تن آرد شکست | ز زهری دگر بایدش باز بست

حکایت برسبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ و روباه گیر | به بانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند | پی روبه پیر برداشتند
دهی بود در وی سگان سترگ | همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز | که بند از دهان سگان کرد باز
سگان دو آواز برداشتند | که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست | رسید از گرگان و روباه برست
سگالنده کاردان وقت کار | ز دشمن به دشمن درد روزگار
اگر چه مرا با چنین برگ و ساز | به همدستی کس نیاید نیاز
در هر چاره بر چاره گر بسته نیست | همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیده به پیش | که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم زین پیش سرمست کوش | کنون گرم تر زان بر آریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال | بکوشیم تا جو بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی | که بیدل نباید که باشد کسی
سپه را ز دل داد دل خسروی | دل و پشت شان گشت یکسر قوی
در اندیشه بود تا وقت شام | که فردا چه سازیم از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت | طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس | نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند | ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تلخ فته | به سنگی که کارست عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم | چو سنگ فسرده بکارش برم

مصاف کردن اسکندر با روسیان

بیارای جامی به دهقانیم / [illegible]
که چون خسرو از بیشه آمد برون / کجا روش آن سبز خنگ [illegible]
دگر بار چون ترکش [illegible] / جهانش چو [illegible]
لشکر آمد و صف آرای [illegible] / [illegible]
کرزی چو آشفتن [illegible] / جهان [illegible]
دلیران شد [illegible] افراخته شد / در آن [illegible]
شب تیره [illegible] / [illegible]
ز پیش [illegible] چون [illegible] / [illegible]
بدان تیغ [illegible] / [illegible]
برون آمد [illegible] تیره [illegible] / ز هر تیغ [illegible]
دو لشکر [illegible] / ز بسیاری [illegible] آب [illegible]
[illegible] / [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] / [illegible] چون کوه پولاد [illegible]
در آن معرکه [illegible] / بیاراست لشکر [illegible]
ز پولاد پوشان الماس تیغ / بخورشید روشن [illegible] تیغ
[illegible] / [illegible]
[illegible] ایران [illegible] / [illegible] گرم [illegible]
[illegible] خاقان و فغفور [illegible] / علم برکشیدند [illegible]
جناح از [illegible] غلامان [illegible] / ز دو [illegible] کشتن [illegible]
[illegible] پیل پولاد [illegible] / [illegible] دلیران [illegible]
[illegible] با هزاران [illegible] / [illegible] پشت پیل [illegible]

[illegible]

نه دو کینه طرف سر خسروان بدید — فرو رفته در زین شب گاه بوس
سحر رایتان راست آراسته — ز جیب پلنگ پلاس برخاسته
الالی رمیس الیه گی برجناح — سرا ندرفش کرد بر دود مصاح
بقلب اندرون آن دو سی کینه جوی — ز مهر سکندر شده روسیه شوی
صداهای روشتی درآمد بجوش — چو هندوی بیمار بر در خروش
سیاه واده وحاسب است آرزو — زمین آسمان وار برخاسته
و غریدن کوس گردون شکاف — زمین را برانگیخته جنبش ناف
جهان نای زنگی برآورده خروش — بیازوی ترکان درآورده زور
مشتیل زمین سینه تازیان — بماهی رسانده زمین از میان
لگد کوب گرده رو بهشت جوش — برآورده از که و گردون خروش
نای ترک بکار ورسه نقره گوش — ز مهره بر آورده کاو ورس خروش
خدنگ سه پر کرده راهی گذار — چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز پیر دبستان شده وی نشان — ز کوپال با کوه گشته مغاک
سنان زبان سوی بازی کنان — بخون روی دشمن نمازی کنان
ز تیغ زمین شیر در چرم گرگ — شده بسته خود را سر از رنگ
سنان چشمه چون کشاده درنگ — بر او رسته صد بیشه تیر خدنگ
سگان شیر جوشن گذار — بگردان کشی کرد گردن فراز
گشاده بجا را زمین کوه در — زمین را فتاده بر اندام لرز
ز غوغا برآورده خیل روس — نگاور شده زیر شیران شکوه
تبیرزنی با کمتری روس — فلاطون آنجا فلاطوس
جهان رسم راست افراخته — ز هندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشیدای شگفت — نفیس النفس کام گیتی گرفت
ز تیر بیند و بر زمین پای لرز — ز تیر بنده را بر هوا جای بود

[illegible]

ز روسی برآمد سپاه ورده گاه / یکی شیر بطاس بد و همی کلاه
چو کوهی روان گشته پشت سپاه / عجب بین که برباد کرده سپاه
میان بر طلب کرد و جولان نمود / بنام آوری خویشتن را ستود
که بطاس نام او درین خام چرم / ببطاس من شد دل و پشت گرم
چو هندی کنم تیغ تیز گوهرم / چو آیم برزم اژدها پیکرم
پلنگان درم پیش سر کوهسار / نهنگان خورم بر لب جویبار
چه شیران سر خاش خو کرده ام / ز چون روبها دشت پرورده ام
سر شیر بچنگال رستم زنم / بنجاه درم پهلو نر شیر نر
همه چون نه خام مست نوشیده ام / همه چرم خاکست پوشیده ام
سنانم ز پهلو درآید بناحق / دروغی نگویم اینک
بیاید یکی لشکر از چین و روم / که آتش فروزند و گردد ز بوم
ببخشاید دان بدان مهتران / که بخشایش آرد و لیکن ز دهقان
ز قلب ملک بیش آن تند باد / برون رفت جوشن دربر گشاد
سر خاش گردان گشادند جنگ / دران پیه کردند تختی ز زنگ
ز شمشیر بطاس خشمناک / بر افراز رومی درآمد بخاک
دگر رومی رفت همی خاک نیز / که بطاس آهیخت چالاک تیز
چنین تا بهفتاد هفتاد مرد / به تیغ آمد از رومیان در نبرد
ملکزاده بود هندی بنام / بی سر نه بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست / بر آشفت پولاد هندی بدست
بی حمله کردند خشاب آزمای / سخت کس در نیاید ز پای
ملکزاده هندی چو شد سخت کیش / بر آورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را / که سر در سر افگنده بطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر / دگر دون در آورده روسی سپر

فرو آمد بناورد جالش کنان | بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان هندی خورد باز | ز رومی سپر گشته رو بی نیاز
چنین رومی دیگر آمد بخشم | بهم اوفتادند تا بهم آرند چشم
چنین چند را کشت تا نیمروز | چو آهوی پی کرده را شیر یوز
فرو بسته شد رو سیاه زانغش | نیامد دگر سوی پیکار کس
بار آنگه تافت هندی عنان | بخون روی آلوده سر تا سنان
ملک چون چنان دید بنواختش | سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه | ز پیکارشان ند بر پاس گاه

مصاف دوم

دگر روز کین ساقی صبح خیز | زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان | کشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند | بشیرافگنی در شکار آمدند
درای جگر تاب در باد زنگ | ز سر مغز می برد از روی رنگ
همان کوس رویین گنبد چرم | ز دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش بر افتاد میخ | فگند آسمان نعل خورشید میخ
برون رفت ز ایلاقیان سرکشی | سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان | ز سختی و آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست | کسی کام از پای پیلان ببست
ز شمشیر بر طاسی خشتناک | چو افزود رخمه دو آمد بخاک
دلیران ازو بد دلی یافتند | سر از پنجه شیر برتافتند
پس از ساعتی تند شیر سیاه | برون آمد از پرده قلبگاه
بر اسپ بخاری ببالای پیل | خروشان و جوشان تر از رود نیل

بایلاقی اهرمن روی گفت | که آمد برون آفتاب از نهفت
ستم جام بر دست چون ساقیان | تر از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشرد ران | برافراخت پولاد گرز گران
ز گوپال آن پیل جنگ آزمای | درآمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست | ز طوفان خونش زمین گشت مست
سوار سرافراز ترزان گروه | بران کوه کین راند مانند کوه
به زخم دگر با زمین پست شد | چنین چند گردنکش از دست شد
سرانجام کار آن سر اندر اختر | غرور سلیش داد از سرافراختن
ز پولاد در جان پولاد تیغ | بسی گشت هم کشته شد ای دریغ
ز پیشین گیان تا نماز دگر | به میدان نشد ریزش ساز و گر
دگر باره خون در جگر جوش زد | قضا رایت رزم بر گوش زد
ز ترکوسی درآمد سواری چو پیل | رخی چون ... چشمهای چو نیل
برون خواست اندر میان هم نبرد | همی کرد مردی همی گشت مرد
ز شکوه خیلی بخون در کشید | تنی چند را جان ز تن برکشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای | نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی بردی بران دست یافت | ز گوپال خود پیل را پشت تافت
همی گشت پولاد هندی به مشت | تنی چند رومی ز تیغش بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت | در آن معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکر یکی شهریار | برون راند مرکب یکی شهسوار
ز اسپی عقابی برانگیخته | ز تیغ نهنگی در آویخته
حصیرتش در قزاگند زرد | کلاهی ز پولاد چون لاجورد
به میدان درآمد چو عفریت مست | یکی حربه چار پهلو به دست
ظهیری برآورد باروس گفت | که خواهی همین لحظه در خاک خفت

زره پوش مازندران بسته — که بازی بود جنگ آهرمنم

چو رومی در او دید در پیکرش — ز شیرافگنش در آمد سرش

شد آنگه که در گشت و ما ور داو — نباشد چنان مردمی مرد او

عنان سوی لشکر خویش او — ز بیت همه او چون شد باد

رها کرد چه بر سالار لیب — پس پشت او پشته گرد و شر

گریزنده را چه بر فار پشت — برون شد ز سینه سنان چار هشت

ز تیری که شد مرکبش باد پای — رساند آن تن سفنه را باز جای

چو دیدند کان اثرهای نبرد — صلیبی کند صلب بر دار آن مرد

بر خویش و مگاه ز بستانقند — صلیبی شد کشته ببستند

منانها زد بسته شد پیش لب — زره پوش رومی چو دیدند کس

چو لشکر شد از مصر گردون ستوه — برون رفت رومی چو یکباره کوه

ز خویشان قنطال کرپال نام — که چون پیلتن کرد و رومی خرام

دو شمشیر زن هم آویختند — ز هر سوی شمشیر بی آهختند

سرانجام کوشش زره بدگرد — بیک زخم جان ستیزنده برد

چنین تا زره سان کردن — بر آورد هفتاد تن را ز پای

برآشفت قنطال زان شیر تند — که پای سپه دید زان کار تنگ

بپوشید جوشن برافراخت ترگ — چو سر دید کینه بود باد زرگ

فرود آمد از زین چو سیکی اژدها — سر بارگی گرد بر دی ز جا

زره پوش چون دید کامد هزبر — تو گفتی همی شد ماشند غرنده ابر

کشیدند بر یکدگر تیغ تیز — ز گرمی بسی شد چو خاک گرم خیز

دو شیر دو چیره کارزار گرد نورد — یکی در میانش یکی زد و گرد

بسی گرد بر گرد بر تاختند — بسی زخم چون آتش انداختند

نشد یکی بر یکی کامگار — ز میشین در آمد شب کارزار

هم آخر یکی تیغ زد شاه بر سر / میان تنش آراسته چون ...
بینگندش از زین میان دو نیم / برادر دو زان شیر شرزه ...
کشند و چو بر خصم خود دست یافت / عنان سوی لشکرگه خویش تافت
جهاندار زان کار شد تنگدل / که سالار گیلی در آمد بجل
بفرمود بر ساختن کار او / بشهر ... باشد سزاوار او

مصاف سوم

دگر روز کین ترک سلطان شکوه / زد و دار با سپه چین کوه ...
گرازیده شد هر دو لشکر بخون / علم بر کشیدند چون بیستون
درآویز در بالغر میدان ابر / ز هر گوشه سر بودن زد و هژبر
فغیر و لیران بر آمد باوج / ز هر گوشه بیرون شد خون موج موج
ز رومی یکی پیل گوپال کیس / برآمیخت شیر و ...
بجنگ آزمائی برون خواست مرد / برون شد دلیری ز ختنان ...
فرو هشته گوپال رومی ز دست / سر و پای رومی بهم بر شکست
دگر خواست باز و همین رفت تیز / بجز مغز کوبی نه دانست چیز
الانی سواری ز نخچیه ... / هنرها نمود و بپوشید جام
درآمد برآورد گردی به دوش / که از دیدنش مغز را رفت هوش
هم این گرز خورد و به کین بر کشاد / همان تیر بر دوش بخت نهاد
دو نخک ... / دران ... شد آویزش سخت ...
چو دیدند الانی که در دار او / فرو مانده بخت بدخواه او
برآورد نخجیر و زد بر سرش / سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو دید آن سر خصم در خون کشید / ازان ... کشی سر بگرد و دل ...
ز گردان ار من یکی تند شیر / بگفتن ترسی و دل مردمی دلیر

ز شیر الاسبق بر ده شر ده تمام — بهنگام جنگ آزمائی تمام
نهنگی و تیغی بر افراخته — به تیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الالهی روان کرد رخش — برافراخت آن تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست و برد — سپر بر کتف و دخت چون پر مور
چنان زد به شیرزده شمشیر تیز — که گرد از قفس مرغ جانش گریز
از این سو کمربسته گردن کشی — برون زد خبیث چو تند آتشی
بکوه سنبه و مرد ایمپا منود — بشیبی کجا کرده باشد و بود
چو خصمی قوی دید گردن کشاد — بیک ضربت او نیز گردن نهاد
جهان نامی از کوه لاکن چو کوه — در آورد ز و عالم آمد ستوه
یکی زرنگ زد آسپی بر سرش — که پیکار سر ریخت از پیکرش
قبای زره بر تنش تابدار — چو سیماب بر روشنی چو سیم آبدار
بشیرزه در آمد چو شیر دمان — که گفتن ندادش زمانی امان
چنان زد بشمشیر بر شیر مرد — که زان شیرزنه برآورد گرد
چو افتاد دشمن بر آن پای خرد — بسم سمندش بیاسید مغز
ز شجی گردنان از گره بخشان — ز دو از سر و مغزی [illegible] بر ازشان
دو اسپی چو دید آنچنان گرد — بگردی [illegible] که گردن زنی
بپیچید و سید این جنگ خواست — بپیچ شدن کرد و جنگ را
تبارزی برآورد و روی از زمین — یکی ترک سفت ز پولاد مبین
حمائل بیکی تیغ زهر آبدار — فکندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برانگند بر گستوان — بزین اندر آمد چو کوهی روان
سیو دشمن آمد چنان تازه رو — که طفل از دبستان در آید بکو
بخرم چون در آن فرزنده و دم — دل از جنگ شیران شکسته و دم
ولیکن خبود و ش سپر باز گشت — بناچار با مرگ همسار گشت

بگرد دو دو اسپه درآمد دلیر — دو دوالک همی تاخت مانند شیر
دو دوالی ز پیچیدن مرکبان — بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف دندانه می انداختند — ز دندان یکی حرف ناسوخته
دو دندانه گر نیست چون شیر نر — زد دوشش ضربتی بر دوال کمر
گذارنده شد تیغ بی پیچ پیچ — دو تیره شد آن کوه فولاد ریخ
برادر یکی داشت چون پیل مست — کمین کرد و در میان برنشست
چو نیزه خم دوال از دوالی شکست — به سوفار رخت برادر رسید
به تنگو زان کوه پولاد پشت — بسی گرد لشکر شکن را بکشت
یکی گرد سرمه نام او جوی ور ه — که شیر از تش بود آهو بره
فرشته و دشمن شده دیگر زابره — به تنها عدو بند و لشکر کشای
بگردون بسی خون دل ریخته — بسی خون گردن کشان ریخته
گره بر دوال کمر کرد سخت — بجنگ دو دوالی زان گرد سخت
گشادند بر یکدگر تیغ تیز — که در بسته شد پای راه گریز
بی ضرب شان رفت بیگانه گر — ز کار آگهی شان شده کارگر
برآورد و بردوی گرانمایه تیغ — بر آن کوه فولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بسر — چو دریای خون شد هم تشنه غرق
ازان سستی اندام زخم آزما — نشان آورد زینی کرد و شد باز جای
فرو آمد از اسپ و سر باز بست — دل شاه زان تیره گلشن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه — کمند فرشد اردو بر آن تشنه گاه
نوازشش کند تا آید بهوش — دوالی برآساید از خستگی
چو شب درسه آمد و گل زیر بند — سر مه در آمد بشکلین کمند
دو در وی سپه باز صف داشتند — گشن کرد خرگاه و خیمه داشتند

مصاف چهارم

چو خورشید بر زد سر از کنج نیل | فروشست گردون غبار از زنیل
دگر باره شیران نمودند شور | ز گردان همه دشت کردند گور
ببلغل درآمد جرس با درای | بجوشید چون اژدهم کرنای
بغرید شیپور آواز کوس | پدید آمد از سرخ گل سندروس
جهان جوی رو سوی میدان نهاد | که در خورد یکی ز دستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه | در افگند و خیلی بیاورد گاه
بسی پا یکی کرد با جو درو | بسی ریخت بر زخم کاری شده
هم آخر در پا روی یکی میغ گشت | سر جوی در بر سر زین فگند
به آورد زو انگنش کام جوش | سپردش شغال و انجام خویش
دلیرانه بگشت بیچواست مرد | تهی کرد جای از بسی هم نبرد
یکی نامور بود طیطوس نام | نبردی برآورد و در روس نام
چو شیر از دهای بپیچید | همه بر هلاکش بسنجید گی
سوی بهدی آمد چو سیلی بجوش | گراز کوه بسته آرد خروش
وران اژدهای بیگانگی | نمودند بسیار مردانگی
سرانجام ره رو یکی حمله کرد | گرازان مرو هندی ره آورد گرد
بپرداخت از خویش اندام را | چو می ریخت بر سنگ زد جام را
ز شمشیر ترک رد آهسته سم | هنر بری کرد نیکو همیشه مگیسم
مر آنا پس که طیطوس خوارم | بر وی زمان رستم روییش دادم
رسیدان نخواهم شده بار بجای | نگر لشکری لور آرم زپای
شد از کشتن هندی وزیر چرم و | بپیچید بر خود چو زلف عروس
بر آن بود کار و شان سوی جنگ | دگر بار در عرض شش آمد درنگ
حبیب ورواست سید بنا ارسیا | که خواهش از کینه و سینه خوا
ز دوران کرد مرکب بشتابید | ز دیوان چون برق تابنده

همایون سواری چو غرنده شیر | توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرش در آسمان اندر او | که میدان جز بر نفس کام او
بسیچ لانگی سر فرزی کنان | بشمشیر چون برق بازی کنان
از آن چابکی‌ها که می‌کرد چست | بر و بر شد و دست بد خواه بست
بر آن روسی افکند و مرکب براند | به تیغ آزمایی فغل برگشاد
چنان زد که از تیغ گردن زناب | سر خصم افتاد و در روز نیش
از این شیر دل رستم‌آور تیغ گر | درآمد به پرخاش چون شیر نر
بپچم و گر بسر افکند بیش | چنین تا سری چند بر کند پیش
فزون از چهل روسی کوه پشت | به بازی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که می‌راند شبرنگ را | ز خون لعل کرد آهن سنگ را
بهر حمله کی گیخت از هر دو سی | بنگسند از روسیان لشکری
بپیچ بر خون شتابنده شاخ نیزه‌ای | نیامد کسی از بیم در پیش او
یکی حمله آتشین ساز داد | بسیجا یک سواران عنان باز داد
دران حمله کان کوه آهسته بد | صد افکنده و صد کشته و خسته شد
شد از شیر مردش سپه بیراه | بر آن دست و تیغ آفرین باد گفت
بر بینگو می‌کرد میگی | همه ریخت آتش در آن کارزار
فلک تا نشد سبزش شکسا | نیامد نهان در رگ باز جاست
چو در برقع کوه رخت آفتاب | سر بر زده و شب فروشد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه | ز ماهی بر آورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شب وان را | فرو برد چون اژدها ماه را
سوار شبیخون بر او تاختن | برآسود و آهنگ شب ساختن
تاریکی شب چنان شد نهان | که نشناختی کس کسی در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر | گمان برد کان شیر دل بود شیر

در اندیشه می گفت کان شه سوار / که امروز گرد آنچنان کارزار
دریغا اگر روسی او دیدمی / بصدش گنج سربسته بخشیدمی
قوی بازوئی کرد و عالی بگشت / چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
شبه دید آن دیو شیر بزن / که با داوران شیر مد آفرین

مصاف پنجم

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ / بر آورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر / بر آمد سیاه آژدهائی دلیر
یکی گرز هفتاد مردی بدست / که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همی خواست میگشت گرد / ز گردان گیتی بر آورد گرد
ز روسی و ایرانی و خاوری / بسی را فگند اندران داوری
هیجان روسی آهنگین سوار دلیر / برون آمد از بیشه چون نره شیر
کمان آزمائی برزد از چرم خام / بشست اندر آورد یک تیر تام
ز نیروی دست کمان گیر او / بیفتاد الانی بیک تیر او
چو ماشور کو هندوانی برنگ / میان آگنده ه تیر خدنگ
دگر بار یک روسی گرم چشم / چو شیران برابرو در آورد خشم
سلاح آزمائی در آموخته / بسی تیغ را پاره بردوخته
در آمد بشمشیر بازی چو برق / ز سرتا قدم زیر پولاد غرق
پذیرا شده شد رسش جنگ را / کجائی به افکنده شیر تنگ را
اگرچه دلی داشت چون ره نهنگ / نبود آزموده خطرهای جنگ
به تنهائی این پیشه ورزیده بود / ز شمشیر دشمن نه لرزیده بود
چو آن شیر دل مرد ابدا اخته / شکاری ز بوزن دید شانه
سلاحی ره روئی بیش از نبرد / اجل جامه آتش بتر از آید
بیک ضربتش جان ز تن گشته دور / اجل بر رخش برقع اندر کشید

دگر روز سی بست بر کین کمر / همان رفت با او که با آن دگر
دلیرے دگر جنگ را ساز کرد / به تیر دگر جان ازو باز کرد
همین تیر گر شست او شد روان / به پهلو در آمد یکے پهلوان
بده چیره تیران سوار […] / زده […] گوان گرد میدان […]
دگر بار پنهان ز بینندگان / بیامد بجای نشینندگان
چنین چند روز آن نبرد آزما / بپوشیدگی حرب کردی بکار
نشد هیچکس را دگر بارگی / که با او برون افگند بارگی
بجائے رسیدند کز بیم تیغ / پراگندگی شان در آمد چو میغ
شکیبے بناموس می ساختند / خیالی به فرهنگ می باختند

مصاف [illegible]

چنین تا یکی روز این چرخ پیر / برآورد گوهر ز دریای قیر
دگر بار میدان شد آراسته / ز تیغ و لوا نعره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس / ببیوق بر میشد از پیش و پس
کشیدند صف قلبداران و […] / وزان قلب آراسته چون […]
کهن پوستینی در آمد بجنگ / چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یک پاره کوه / ز پانصد سوارش فزون تر شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد / بافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از بهر خون آمده / ز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او / دراز و قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله / جهان کرده پر شور و پر مشغله
ز هر سو که جستی یک آماجگاه / زمین گشتی از زور وی چاه چاه
سلاحش نه جز آهن سر بخم / که کوه را […] کشیدی بدم
ز هر سو بدان آهن مردکش / [illegible] دم کشتی دست [illegible]

ز سختی کند جلعت جام او | سفن گشته کمیت اندام او
چو آوردی آهنگ پرکار زار | نکردی بر و تیغ فولاد کار
درآمد چنان اژدها با زره | فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو موش | بکندی سرش را بکند دست و گوش
گر آتش نکردی بکار و گر | کهی پای کندی به نخچیرگاه
ز لشکرگه شه نیروی دست | بسی خلق را پای و پهلو شکست
خجسته سواری قوی با وجست | بکار مصاف اندرون تندرست
درآمد که گردن فرازی کند | بدان آهنین نیزه بازی کند
چو دیدش زد در آن سنگ و بالا | گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر | هم آورد آن شیر جنگی ز بر
به نیکو ز از زخمهای درشت | تنی چند از نامداران بکشت
ز بیم دل که آن شیر درنده جست | دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد | که این آدمی بود یا دام و دد
ستی تیره چون بانگ برزد | سر افگنده شد شهر گیتی فروز
شد از حیرت کار آن اهرمن | سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه پتیاره بود | که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی در قبضهٔ دست او | همه با سامان شده دست او
بر آنم که او آدمی زاد نیست | دگر هست زین بوم آباد نیست
ز دیدار جانیست وحشی نهاد | به صورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسنده کان سرزمین را شناخت | بتمکین پاسخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه دادگر | تمامیم شو حال آن جانور
یکی کوه زو یک تاریکی است | که اشکش چو موی از باریکی است
در و آدمی پیکر ای چنین | بترکیب خاکی ز روی آهنین

نداند کسی اصل ایشان درست
همه سرخ روی اند و فیروزه چشم
چنان نر ورمند نه افسرده کام
اگر باده گر نه بود در ستیز
بهر داوری کا وقته را استند
ندیده دست کس مرد از ایشان کسی
بود هر یکی را قدر پای بیس
به پیمود قسمت بازارشان
ندارند گنجینه هیچ کس
ستور یکه باشد بغایت سیاه
ز پشانی هر یک از مرد و زن
اگر تا تشر دان شان نباشد سرشت
کسی را که آید تماشی خواب
سر و ن بر فشاره روشاخ بلند
چو بینی بشاخی بر آویخته
بخسپد شباروزی از بیخودی
چو بر روی شاشان بکوبند زند
باهستگی سوی آن اهرمن
رسنها بیارند و بندش کنند
بروچون مسلسل شود بند سخت
چو زان بندی آگاه گردد زکار
گر آن بند را بر تواند شکست
اگر سخت باشد دران سنگی

که چون بود شان بادو مرد سخت
ز شیران نترسند هنگام خشم
که یک تن بود لشکری را تمام
بد انگیزد از عالمی رستخیز
جز این مذهبی بد انیا را ستند
مگر زنده و ان زنده نیز اندکی
گزان هیش سازند اسباب پیش
متاعی جز این نیست در بارشان
سمور سیه را شناسند و بس
نخیزد ز جای جز آن جایگاه
سر از نیست بر رسته چون کرگدن
چه ایشان بعبرت چه روسان
شود به درستی چه بران ملک
چه دیوی بخسپد دران روی
بیکی اژدها مینی آویخته
که خوابست بنیاد با خرد سی
دران دیو خفته بر انگیزند
بیایند پنهان کنند انجمن
ز زنجیر و آهن کمندش کنند
کشندش به پنجاه مرد از درخت
خروشد خروشیدن رعد وار
کشد هر یکی را ابا پشت دست
بیرون آورندش باهستگی

سر بند زنجیر محکم کنند
وز آب و نانی فراهم کنند

بر بندش هر کوی و هر خانه
گشایید زان دام شان دانه

دگر جنگی افتند ناچارشان
ان زنده و پیل ست بیگارشان

کشندش بشمشیر چون اژدها
نیارند کردن ز بندش رها

چو گردد چنان آتش جنگجوی
نماند رهان در کسی تنگ بوی

جهانجوی در کار آن پای لغز
مدار دستان ماند شوریده مغز

بصاحب خبر گفت کاندیشه
همه چو تیری ز نیک بیشه

گر اقبال من کارسازی کند
سرش بر سر نیزه بازی کند

سنه ات هشتم

سپه چون سپه برزد از باختر
سپاهی بجا در فرو برده سر

شب تیره را بر آراست خاور چو روز
ور اندیشه زان مردم آمیخ دیو

سوی میمنه رومی و بربری
چو یاجوج در سد اسکندری

سوی میسره تنگ چشمان چین
شده تنگ از انبوه ایشان زمین

شه روم در قلب چون تند شیر
چو کوهی روان خاک خیلی بزیر

دگر تنگ الانی دیر طاس و رس
بر آشفت چون توسنان تیموز

تبیره هم آواز شد با درای
چو صور قیامت دمیدند نای

رخ خاره بدرید کوس نهار
پر افگنده سیمرغ از کوه قاف

ز غرنده دمهره زنگ و دم
حلق اسب بر آمد ز سینه خم

سپاه از دو سو ماند در داوری
که دولت کرا میکند یاوری

جهان اهرمن دی در خیمه
درآمد چو پیلان جنگی بجنگ

تنی چند را پیشرو کرد باز
نشستند پیش او رزمساز

زره پوشی از ساقه قلب شاه
درآمد چو شیری نبرد جنگ خواه

بتیغ آتشی برکشید چو آب
کزو شد سیه چشمه آفتاب

شد از قلب و استا کن شیر مرد
شد اندیشه ناکی ازین کارزار
دریغ آمدش آنچنان گرد
سوار هنرمند چابک رکاب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر
نخستین نبردیکه تدبیر کرد
چو از خیمه را نامساز تیر ناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ
کر آن خشت گر بر زدی بر ستون
ز سختی گر تن را بهم در فشرد
دگر خشتی انداخت آن تیز تر
سوم همچنین خشت بر دی شکست
چو دانست کان تیر آهن سر
نهنگ جهانسوز را بر کشید
زدش بر کتف گاه بر دوش زمانی
دگر بار و برخاست از زیر گرد
ز شمشیر دیگی را بنجتش گرفت
ز زینش بر آورد چون تند شیر
بهاری پدید آمد از زیر ترگ
سرش خواست کندن کز رزم آمد
دو گیسو کشان پدید در دامنش
چو هندو وی و دوش ز گنجینه برد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو

همان است کان جنگ پیش آورد
کر با اژدها و دیو پیکار او
شکسته شود پیش اهرمی
کر بر آتش انگشت زد چیاسپ
همی گشت چون گرد گیتی سپهر
بران تیره دل بارش تیر کرد
زننده و شد از تیر خود خشمناک
بر آورد و زد بر دلاور نهنگ
تمام از دگر گشته جبین پر ز خون
بران خاره و شد خشت پولاد خرد
بران کشتنی لمم نغشه کان دگر
نشانید خشت آب را بایست
مندیشه از حربه تیر و خشت
سر اژدهای دمنده دو رو
چنان کان ستمگر در آمد ز پای
نبشته ور آویخت با هنر
بان آهنی تیغ بخشش گرفت
ز تارک بشتاد تا کش ز تیر
لبی نغز و نازک تر از لاله برگ
چو روی جهان دید منش مرا و
رسن کرد گیسوش در حجر دلکش
ز رو می رمید دوش و دیو سرد
ز دیوان و سر آمد عز

دگر ره بتعجیل کردن شتافت | که اول گره را بتعجیل یافت
از آن پیش کز شاه شکل | بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زد دو پیل سیاه | بجستند آورد اندران حربگاه
بزد پیلبانان بانگ تند پیل | بران اهرمن را ز جوش و دو پیل
چو دید اژدها پیل سرمست را | گشاد اندران چیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای | بخرطوم تخمش برآرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او | که دندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطومش از جای کند | بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی خشمناک | بترسید کافتد سپه بر هلاک
در آن خشمناکی بفرزانه گفت | که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت | دگرگونه چرا جستم این کار سخت
بلا آشنائی چو آید فراز | سر نازنینان بپیچد ز ناز
نهنگ و تاب شاهان بود اندکی | پلنگ شیر در سال با تند یکی
مرا نیست آسایش از تاختن | بتخم اندرین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار | شکیبائی آور درین روزگار
همانا که نیرو دگر آید بدست | چو تدبیر دارد کسی تیز دست
اگر چاره در سنگ خاره شود | بتدبیر و تیغ آشکاره شود
چه یاری کند با تو بخت بلند | چنین نیست اندام و یاری به بند
اگرچه یکی موی ز اندام شاه | بمن برگرامی تر از صد کلاه
ولیکن در اختر چنانست راز | که چون شاه عالم شود رزم ساز
باقبال شاه و بنیروی بخت | در آید بچاک آن تکوسند سخت
جز این نیست کان پیکر سخت جرم | ندارد دلی سست و اندام نرم
یکی تن شد از آنکه رو تن حتی | توان کندن از جایش از راه سست

[illegible] بر [illegible] آن تیر تیز
بر [illegible] شد [illegible] که آورد
گرفتش [illegible] شاه شیر گشت
چو [illegible] شیرش آمد [illegible]
[illegible] سپاس
چو [illegible] زمین [illegible] خدا
که آورد [illegible] پیشانیان [illegible]
کند [illegible] تیغ [illegible] است
در آمد [illegible] باشد
بجنبید از جای خویش آن نهنگ
[illegible] یار
بگردن در افتاد [illegible]
چو در گردن دشمن آمد [illegible]
[illegible] سر اندر کشید
[illegible] آن شیر نخچیر [illegible]
چو آن گور وحشی از آن دست [illegible]
ز لشکر [illegible]
[illegible] شد از آن [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
فشاندش [illegible] دشمنان
دل [illegible] از جهان [illegible]
[illegible] شد [illegible]
تماشای [illegible] لشکر [illegible] کرد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شیر [illegible]
[illegible]
تا این خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاهش [illegible]
[illegible]
زمین [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] اقبال [illegible]
[illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible]
در [illegible] باز کرد

چو خورشید شد تازه خرچنگ را — بکف برنهاد آب گلرنگ را
ز پیروزی تخت خود کرد یاد — نشید گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل فیروزه بر زد به گنج — ترازوی کافور شد مشک سنج
همان شکوه باده میخورد شاه — همان پیر و مسند بشت مغز نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد — گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که میخورد بر تخت گنج — بخواهنده میداد و میبست رنج
درآمد بافسانهای دراز — ز هر سر گذشتی پژوهنده وار
از آن تیغ زن مرد چابک سوار — سخن راند با انجمن بی شمار
که امروز شد آن سوار هم نبرد — ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند در بند آن زهرناک — برون آوریدش بتیغ سنان
وگر رفت زان رفته در تنگ رزم — همان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغز شه از خوردن باده گرم — ز بندانیان بس دلش گشت نرم
بفرمود کان شیرگیری زبان — بیابید راه آشکار مرزبان
بفرمان شه آن گرفتار بند — بر آشکار آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه — فرو برد سر بید وار آن زمینگاه
بزاری بنالید زان خستگی — شفیعی نه بیش از زبان بسنگ
چو مرد زبان بسته نالید زار — ببخشود بر روی دل شهریار
از آن رو رهیده تن زورمند — بفرمود تا بر گرفتند بند
رها کردش آن شاه آزادمرد — به آزادمردی زبان کس نکرد
نشاندش به بزم و دادش طعام — نوازشگری کرد با او تمام
می چند با گوهرش یار کرد — بی گوهرش را پدید آر کرد
چو مستی درآمد بدان تند بخت — بغلطید چون سایه در زیر تخت
ز توسندگی گرچه با کس نساخت — نوازنده خویشتن را شناخت

از آنجا سراسیمه بیرون دوید
شگفتی فزا خسرو چیز این
که این بندی آرباد و چون
بزرگان دولت در آن جستجوی
یکی گفت سحر است این شگفت
دگر گفت چون سه در و گره
شد از هر چه رفت آشکار و نهفت
دران بند لیس بره نیلگون
دل شه چو زان نکته آگاه گشت
دگر گره و توقف بستند و دا
چو لختی گذشت آمد آن سیل شست
باز رم در پیش خسرو نهاد
چو آورد رنگ و نهید زراه
عجب ماند خسرو چه اینکار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین
چو شه دید در خسرو آن ماه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست
چو دید آشفته دید از اندیشه دور
پریچهر پیکر شوخ دست آمد
بهشتی سرخ از دو زخی تافته
چو شه سروی سبز سبزی آراسته
بهر تار و گل غنچه نگاه داشته
لب او چه لب شور بازار ها

چنان شد که کس گرد او ماند
نشان سخن باز جست از سران
چرا شه شد از دور کار دگر گشت
نشانه ندیدند کار در گفتگوی
چه بندش برید صحرا گرفت
سوی خانه خویش بربست بار
سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
چو شب بازی آرد زنیرو چون
ز ساقی خود آرزو خواه گشت
که تاراج به خراه در دیده داشت
که خرگاه زیبا عروسی ببست
بر سم پرستش زمین بوسه داد
دگر بار بیرون شد از بزم شاه
نه در بار در مهر او بار دید
چه لعبت لبسر در کشید آستین
ز مردم تهی کرد خرگاه را
سلاح نقابش ز رخ بشکست
نه رفت یکی آفتابی ز نور
پری وار در شب بدست آمده
ز مالک بر رضوان گذر یافته
دو زو سرخ گل غارتش خواسته
شکاری زر در جانبان ساخته
در و قند و شکر بخت داریا

سمن را تماشا در آغوش او — تماشاگر گل بناگوش او

پرخشنده ... ان ... چون ... — منمنانه در نقطه گاه دید

شکار ... کنیزی شکرخنده یافت — که خود را بآزار او بنده یافت

کنیزی که صاحب ملامش بود — ببین تا چه دلدادهاش بود

بانگشت کان ترک چینی نگار — ز خاقان همین شد بر او یادگار

ز مردانگیها که در دیده بود — بمیدان رزمش پسندیده بود

عجب ماند کز پرده بیرون قباد — عجب تر که بازش تحف چون قبا

پرسید کاحوال خود باز گوی — دلم را درین داستان باز جوی

پرستنده خوب و صاحب نواز — پرستش کنان بر زمین راند راز

دعا کرد بر تاجدار جهان — که تاجت مباد از گیتی نهان

توئی آن جهانگیر کشورگشای — که از دین و داد آفریدت خدای

شکوهت چو روز آشکاراست — ز دولت بادار ارزیست

رهائی ... روز امید را — فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر پادشاهان لشکر شکن — زمی تاجور شد یکی تیغ زن

تو آن آفتابی درین روزگار — که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی — چو در رزم آئی جهان پهلوی

ندارد چو من خاکی آن دسترس — که با آب حیوان برآرد نفس

... زهره کاینجا کند ناز گرم — که گر زهره باشد گداز د ز شرم

... کار هست ناگفتنی — چو گفتی بگو اندکی گفتنی است

من آن سفته گوهرم کز خاقان چین — ز ناسفتگان گروه بود ...

بدرگاه شاهم فرستاد و گفت — که دور است این درج را از نهفت

... آن گران ... شاه — نگر دار سر خشم ... نگاه

... خاموش کرد — بیکبار یاد ... فراموش کرد

سن از دو وری شد به تنگ آدمم
نمودم بنا ورد گاه از نخست
دگر ره که بانگی بر او هم زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد
ز دشمن نهنگی بکمین تاخته
گشت آن نهنگ ستمگر مرا
سپردم بر و بیابان بداد گر
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد
چو اقبال شاهنشه بی سلمتن
ز فیروزی شه بر آورد گاه
چو دیدم که ورام تو دستگیر شد
بنوعی زمیش تنگ تستم برنها
بنوعی دلم گشت فیروز شد
همه گوروس اول به آزرد و شد
بمن رنجشده لشکرست دیدبان
چو غول شب آیین بد ساز کرد
ز رسن بسته چون غول رسنها بپای
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت
در آمد یکی ابر ظلمانی رنگ
رقیبان که شب پاس من بداشتند
بخفتند شد دم که از ظلمت
ز فیس نگه سر که برکنده بود
در آمد چه مرغم ز جا برگذشت

ز تنگ آمدن سوی جنگ آدمم
با اقبال شه آن نهر را چیست
یکی لشکر روس در هم زدوم
گرفتار دشمن شدم در نبرد
ز خشم خدا صورتی ساخته
ببرد انچنان سوی لشکر مرا
که این گنج را بسته دار سپهر
به پیل افکنی جنگ را ساز کرد
چو پیلی فکندش در آن انجمن
سرم بر فلک شد به نیروی شاه
کمندش بلا را انجو دیک
که تا کشته دیدم هنوز اژدها
کز انگونه چو لیوسی در آید به بند
گل سرخ شان خیری زرد شد
همه خارج آهنگ ناخوش زبان
بره بردن همدم آغاز کرد
مرا در یکی خانه کردند جای
بگوشش آمدم های و هوی زرد
ز ران جنگ سازان چار رنگ
ز بیمش همه جای گه برشتند
یکی کنده بر دیگری می فکند
یکی کوه زان گله آگنده بود
همه بندم از دست و پا برگرفت

با پیمانه صحبت شاهم رساند
بزم زان بدم تا اکنون چو گنجور
زان آن به کز نور کشد پای او
چنانم نماید دل کامیاب گفت
به بهره چون حال خود بازگفت
ببوسید بر حقه لوس او
گرانی تازه گلبرگ نادیده گرد
به بهر قوام پیشه گشت عزم
ببر خانش که جانستان دیدمت
براتش گفت نیز هم تنگ رت
حقیقت منم خیز هوا زرود
به پیکره بر جاست بنواخت چنگ
نوای زد از نغمهای نوی
کز شاه خدیو ا جهان پهلوی
سر سبزت از سر نقش دور باد
چراغ بخت با دی به فیروزی راغ
که بست جاشت آسودگی
به هر جا که رو آرد از نیک بد
چنان باد کاختر بکاست شود
سر آغاز کرد آگهی راز خویش
که نوشین درختی در آمد بباغ
گلی بود در بوستان ناشکفته
می لعل در جام ناخورده بود

زبانیان باهی بجا هم رساند
بشادی کنون کرد خواهم بسیج
نه زن دوان که رندان بود جای
کرمی بینم این کام دل را جواب
زشادی رخ شاه چون گل شکفت
سخن گفت چون حلقه در گوش راز
به بهر خدا دیگری در نورد
که دریای بزمی و زیبای بزم
تو هستی با نیک عنان دیدمت
حریفی نداری درین پرده حرف
دلم تازه گردان به بانگ سرود
کمان خدنگی و تیر خدنگ
نوای سرود از دل پهلوی
خردمند خدایا خرد پرورا
دل روشنت چشمهٔ نور باد
توانا و دانا و کشور کشای
قبای تنت دور زآلودگی
بنا بهت خدا باد پشت خرد
همه ملک عالم بناست شود
بزد سوز خویش اندران راز خویش
برافروخت مانند روشن چراغ
همان نرگسی در چمن نیم خفت
نسفته دری دست ناکرده

باشید آن گه که بی صید شاه / سوی گلستان آورد از صیدگاه
گل سرخ خندید بسیار سپید / گهی لاله خندید گه مشک بید
نگرسته بیدار و فراغت بباغ / که تا زد بنفشه سوی روشن چراغ
دگر نه بهاری بدین خرمی / چرا رایگان اوفتد بر زمی
ز باد خزان ستم اندیشه ناک / که ریزد بهاری چنین را بخاک
شهنشه که آواز بلبل شنید / ز دل نالهٔ بیدلان بر کشید
خوش آوازی و نالهٔ چنگ او / خبر دادش از روی گلرنگ او
گر از وی چنان نغز گویی چنین / حراست سبا داد آرزوی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت / از آن آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت / که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز شاهی بمی دادنی دل نهاد / که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد / بیاورد رخ آن پریزاد و خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش / بآن نوش لب داد و گفتا بنوش
شهنشه باده نوشیده بر لب نهاد / ببوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه بیک دست ساغر کشان / بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را / گهی لب گزیدی دلارام را
دران رسم کائین او دلکش است / می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشین می اندر دهن ریختند / بخوش خواب نوشین در آویختند
دران آرزوگاه بیدار باش / نکردند جز بوسه چیزی تلاش
بیا ساقی آن رنگ دار عصیر / که رنگش بخون داد دهقان پیر
بده تا که چون در آید بجنگ / دهد رنگ و آتش مرا آب و رنگ

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سپاه سحر چون علم برکشید | جهان حرف شب را قلم درکشید
دمانید میان تف آفتاب | لب سام سود آور آمد بخواب
برآورد دم صبح شبگیر غریو | چو سرسامی از هر دو سر گی دیو
شه از خواب سر برزد آشوبناک | دل پاک را کرد ز اندیشه پاک
لطافت که آمد نیایش نمود | زبانه ز انگر آزمایش نمود
ز یاری که دید خود در آن داوری | گهی بارگی خواست گه یاوری
چو کشتی نعلبند بر روی خاک | کمر بست وزد دو دوش درع چاک
شه اندیش اورنگ رخش پیل | کشیده به شمشیر گردش و میل
دران دشت صحرائی دریا شکوه | حصاری زد از موج لشکر چو کوه
سپه را بآیین پیشینه روز | برآراست سالار گیتی فروز
چپ و راست پیرامن آن حصار | ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف شه روسی سرفراز | برآراست لشکر بآیین و ساز
سپاهی روسی خروشان شده | دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس تیغ و برق سنان | دل از جای بیرون رست از عنان
ز بانگ کمان رفت در مغز کوه | فتادند کنان تیر بر هر گروه
ز پولادی تخت گردنکشان | برون ریخته مغزها از دهان
ز تیغ و کوپال پیل افگنان | فلک جامه در خم نیل افگنان
نشیب پلارک ز تیغ تهی بور | ربال عقابان شهی گرد زور
سر نیزه از خاک سرنگون | بیرجیم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون عقیق | شده تا سم از زین بخون در غریق
سنان در سپر کرد از رخنه | سپر بر سپر کرد کیه دوخته
ز تیر و خشت آهن گرسته بر هلاک | بحد بست برکشتگان خون خاک
سر افشانی تیغ گردن گزار | برآورد از جوی خون لاله زار

ز سوزن سنان سینه را دوخته — ز مغز اژدها سیخ (؟) آموخته
ز بیر قبضهٔ خنجری در شتاب — برآورده چون اژدها سر ز آب
ز بس کشتگان گرد برگرد راه — چو بازار محشر شده در نکا (؟)
شتابنده رومی بهر سو ستیز — برآورده اندر میان رستخیز
برآشفته لشکر روم و روس — ز تیغ و سپیدی چو رومی عروس
سکندر در آن حرب چون پیل مست — یکی حمله بر پیلوانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش — ز شیر نیستان چو برآید خروش
بر آن پیل و آن شیر مانند شاه — که بر پیل و بر شیر زد بسته راه
به هر تیغ داری که او ساز کرد — سرش را به تیغی ز تن باز کرد
سیه پوش قیصر چو عباسیان — زده سنگ بر طاس پیلاسیان
به شیر روی بازوی زخم رکاب — چپ و راست افکنده بر هیچ باب
هم او پای برجای و هم لشکرش — که تا کی برآید ز کوه اخترش
مظفر لب فرزانه در آفتاب — ز طالع گرفتن چو سر در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید — جهان گرد شمشیر شد ناپدید
به لشکر گفت بیژن که یاری خواست — دو رویین دستبر و استوار بخاست
بجنبید خسرو چو دریای نیل — سپر دو بجنبش افکنده در پای پیل
سوی رومی آورد یک ترکتاز — چو تند اژدهای دهن کرده باز
برآورد شمشیر رومی شاه دست — بقنطال رومی درآمد شکست
چو بشکست بشکستن خرد شان — به یک حمله از جای خود برد شان
شه پیل افکن به خشم حشمه — درآورد قنطال را از پی بند
هزیمت بر افتاد بر خوار راه — جهان دار و شاهی جهان ناشنا را
ز رومی بسی جوی خون ریختند — گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان را سر انداخته — تقم گشته از کشته پرداخته

ز شیران برطاس روسی و یار
گرفتار شد تیز زن صد هزار

دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر
که کشتن بود دشمنه را ناگزیر

شدند آن رسته بی برگ و ساز
گریزان شود روس گشته باز

ز چندان غنیمت که بخشنده دید
کرانه ز اندازه آید پدید

ز سیم و زر و قند و لعل و گهر
شتر بار قنطارها گشت پر

چو بر دشمنان شاه شد کامگار
شد از فرخی کار او چون نگار

فرود آمد از خنگ ختلی خرام
که دید آنچه مقصود بودش تمام

بشکر خدا روی بر خاک سود
که فتح از خدا آمد او خاک بود

چو کرد آفرین داور خویش را
جهان گنج داد او درویش را

جهان را ز دشمن تهی دید جای
بیاراستش و درخوش آورد رای

بیا ساقی آن جام گوهرفشان
به ترکیب من گوهری درفشان

مگر جان خشکم بدو تر شود
که زنگار گوهر به گوهر شود

رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس
ز غنیمای برطاس و تاراج روس

نشستنگهی ز انطرف باز جست
که دارد نشیننده را تندرست

درختش ز طوبی دلاویز تر
گیاهش ز مشکین بان تیزتر

روان گشته در وی آبهای زلال
گواراتر از می بود در حلال

به پیرامنش بیشهای خدنگ
بهم در شده شاخ در شاخ تنگ

فزونتر درختش به پنجه ارش
ز آب و هوا یافته پرورش

ز هر گونه جایی به دست آمدش
در آن جای فرخ نشست آمدش

دگر بار گسترد روی بساط
همی کرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه | شد آراسته حلقه در بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان | دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه | ز روسی و برطاس دیگر گروه
دبیران شه و هش بکار آورند | کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار | غنیمت کشیدند بیش از شمار
ز چندین گرانمایه در بار بود | که آن را شمار پدیدار بود
گشادند سربسته گنجینها | ز کر و خز و آسایش سینها
ز رنگانی و لفته کر سیقتی | که مهتاب را داد و بی زر و نقتی
ز رنگینه خروار و مینا بن | ورقهای زر و درعهای سفن
ز کیمخت شقهای خانه باف | زده کوه بر کوه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته | سپرهای چون کوکب افروخته
بخروار مانند از آن دار | سمور و سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم بخنداق فرو بسته بند | که تقریر آن کرده شاید که چند
فروزنده سنجاب ره با بعل | همان گرده اسپان نادیده نعل
وثوق تیغهای شبستان فروز | چو خال شب افتاده بر روی روز
جز این مایها نیز بسیار گنج | که آید ضمیر از شمارش برنج
دران موی نه چون نظر کرد شاه | بهادار هر دید و بر بزمگاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت | که از هر متاعی چه شایست ساخت
بر آمود و چون در اندیشه دور | ز سرهای سنجاب و نقح سمور
کهن گشته موی او ریخته | ز نیکوترین جامه آویخته
خوش گفت دران چه بها نگریست | ندانست کان چرم آهو ز چیست
پرستنده کین چرمهای کهن | چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی زو همش پاسخ داد نغز | کزین پوست شیرا ید این جامه مغز

بجا آمی صیاد نیزه سنگ بود | که روشن تر فقد این کشته راوست

بر دیگ ما این قره مایه چیست | گرامی ترست از بنی سوی تم

بر آن موینه کا بها ایجا بدید | برین جرم همچو نی شاید خرید

اگر سیم هر کشوری در عیار | بگردد بهر سکه چون روزگار

ماند چنین موی نار ار درم | نگردد یکی سهو زین موی کم

ازان بیشت آمد ملک را شکوه | که چون بنده فرمان شده زان گروه

بفرمانه گفتا که در حسبی | سیاست کنید دست شد تا

سیاست نگر تا چه تعظیم کرد | که جرم چنین را به از سیم کرد

درین کشور از هر چه من دیده ام | از ... این پسندیده ام

گر این خلق را نیست این گهر | نه بستی کسی حکم کس را کمر

ندارد هنرهای شاه کس | بدین یک هنر پادشا هند و بس

چو شد با غنیمت بند از و شاد | سپاس عیب غنیمت شرد

جهان آفرین را سپاس تمام | بر آراست آنگاه در خواست جام

درود خوش و باده خوشگوار | در اندیشش چو ابر بهار

هران سیم را که بر دید رنج | بخروار داد او دینار و گنج

همی کرد شان از رسانه احتراز | بر او هر زمان خلعتی با صدق

همان در سیه پیچ محمل کشی | که بر دیگر بر دیابند سر فرشی

طلب کرد مرد زبان بسته را | بیابانی بدبسته را

در آمد بیابانی گر دگر | چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

ملک دید سر تا پای آن جانور | بحیرت بسی دید و جنبانید سر

زبیراهه و جوهر زر و سیم | بدان جانور داد زرهای عظیم

نه زرت نبینی که با گنج و ساز | بیابانی ز آنجا شد باز

سر گوسپندی ریشه فگند | ... که می باید گو سپید

شه از گوسپندان چو در روی … وز آنها که باشد بهر نو برسی
بفرسود داون بر و بیقیاس … برشید مرد وحشی ز بروش سپاس
زمین بوس او کرد از اندوه بیش … بخشنودی آمد بجا وای خویش
دران مرغزار خوش و دلربای … خوش افتاد شه را که خوش بود جای
همی یافت نخچیر و بربانگ رود … فلک هر زمان میرساندش درود
چو سرمست شد از گراندیده سی … گل از آب گلگون برآورد خوی
شه روستیان از حریفش خرام … سرا دار تر جایگاهی بنام
ز پای و ز دست آهن انداخته … ز هر گنج زر خلعتی ساختش
بمولانیش حلقه در گوش کرد … بر و کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بند آزاد شد … بخلعت برآراسته از رسیدند
بفرمود کارند نو شاه را … به تنها نخورد آن جهانبان داد را
بفرمان شه کرد و روسی شتاب … در سانید شه را بر آن آفتاب
بهمان بستان ستمدیده را … [illegible] ز زیب [illegible] دیده را
برآراست نوشاه چون نوبهار … بپوشید نهالی گوهر نگار
بسی گنج دادش بتاراج روس … دگر باز آراسته چون عروس
[illegible] چند سیمرد با او بکام … چو شد نوبت کار زانی تمام
دو اسپی سلک را [illegible] داد و [illegible] … دو [illegible] دو [illegible] بران [illegible]
چو پیرایه گوهری دادشان … قرار [illegible] زناشوهری دادشان
بهر فرع فرستادشان [illegible] گزند … که تا برنشیند آن بنا را بلند
برای عمارت بران رزمگاه … بسی مال شان داد جز برگ [illegible]
چو ترتیب ایشان بود حسب شاه … سران سپه را یکایک ز تخت
شه روس را نیز با طوق و تاج … [illegible] کرد و بنهاد بر وی خراج
چو روسی شهنشه فرود آورد سر … دگر باز خرم شد از تاج و تخت

پریچهره را آن پس سپارد و داد / بهر سال سی خورد و بر باد داد

شب و روز در خسروی در آن بزمگاه / گهی عیش میکرد و گاهی شکار

پریرسی سرو و بید رعد رنگ / می لعل میخورد بر بانگ چنگ

چو خوش دیده دل را هوس می‌فزود / بآن دلکشی دلخوشی میفزود

جوانی و شاهی و بخت بلند / چرا خوش نباشد دل بهره‌مند

بیا ساقی آن آب آتش خیال / در افگن بدین کهربا گون سفال

گوارنده آبی که زین تیره خاک / برو شاید اندوه را شست پاک

نشاط کردن سکندر با آن کنیزک دادهٔ شاه چین

شبی روشن از روز رخشنده‌تر / مهی زآفتاب درخشنده‌تر

ز عشر سبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک

ستاره بر آن لوح زیبا ز سیم / نبشته بسی حرف امید و بیم

دبیری که آن حرف را بشناخت / درین غار با غول غربال ساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نیابد فزود

جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه از غم بنا کرده‌اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست / نه از بهر بیداد و محنت‌کشیست

درین جای سختی مگیریم سخت / ورین جای بی بن بر آریم رخت

می شادی آور بشادی نهیم / ز شادی نهاده بشادی دهیم

چو دی رفت فردا نیامد پدید / بشادی یک امشب بباید خرید

چنان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خوردن آوار بر ور / که پیش از اجل رفت نتوان بگور

مکن خاطر خویش در سر اندیشه را / بیدست یا زار سر بیشه را

چه باید بخود بر ستم داشتن | همه سال خود را بغم داشتن
چه پیچیم درین عالم پیچ پیچ | که آینده و رفته هیچست هیچ
گریزیم ازین کوچهای پرخیل | ازان پیش کافتیم در پای پیل
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد
خوریم آنچه از ما پس ناخورد | بریم آنچه از ما گذارست برند
اگر برده خواهی چنان باید برد | که بردند پیشینگان دگر
اگر ترسی از رهزن و باج خواه | که غارت کند آنچه بینند براه
بدرویش ده آنچه داری ز رخت | که تنگاه درویش را کس نسخت
چه زیرک شد آن مرد دنیا بسنج | که ویرانه را ساخت ماوای گنج
زمینی که ده یک ستانند خراج | بدهلیز درویش آرند باج
چو تاریخ یکروزه دارد جهان | چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم شادی کنیم | شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد | ز دی و ز فردا نیاریم یاد
بسیم و زر آنها که رسم و دستیست | کزین پیشه اندیشه خوشنودیست
هر آنچه آدمی را بود دسترس | بکوشیم تا خوش برآید نفس
بجایی ده دل خویشتن خوش کنم | بخندد آنگه تن نقل آتش کنم
دمی را که سرمایه زندگیست | بتلخی سپردن چه فرخندگیست
جهان بر زن ابله مرد داد شرو | که با دوش بر دگر با دوش داری
فدا کن درم خوشدلی را بسیچ | که ارزان بود دل خریدن بهیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش | ترا باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر | که هر سخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی می شمار | که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند | بود شادمانی در و دلپسند

گزارش چنین میکند جوهری / سحر سایبان قوت اشک بی
چو اسکندر آن شب بهم شام / بیا دلب دوست برکرد جام
بنوشید لب آن جام را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو روان / که کو لاله ریده گی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته / جدا از گل جان آب گل ریخته
هم از تیغ دشمن بپستش شاد بود / هم از دولت خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را / پری پیکری نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی / سماع و سرود آور خرگهی
بتی سرو قد گیسو آراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
لب از ناردانه دلاویزتر / زبان از طبرزد شکرریزتر
دو ابروی چون چشمه باند از رنگ / یکی راه دل زد یکی راه جنگ
سر افراخته گیسوی عنبرنشان / رسن دار در عطف دامن کشان
طرازنده مجلس و بزمگاه / نوازنده چنگ در بزم شاه
بدرمان تحنش چنگ را ساز کرد / در درج گوهر لب باز کرد
سر از شادی آشنا بر فراز / به شادی از دولت خسروست
بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید باوج / برو روشن جهان بر زند نور موج
صبا چون درآید به یاری / زمین روی آرد به رامشگری
گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد ز هر غنچه صد چراغ
سمن رحیه پیروزی آرد بجنگ / نه زیبا بود آینه تیره رنگ
چو کیخسرو ار شود جام گیر / جدا با مسالی بود و سریر
ملک گر ز جمشید با فر زیست / سخن من ز خورشید زیباتر است
شد ار شد فریدون زرینه کفش / [illegible] کاویانی درفش

شد ار چون سلیمان شکوه و بر شید / مرا در جهان هست پیرایه بیست
شد ار کیقبادی بلند اختر است / مرا افسر از مشک و از عنبر است
شد ار هست کاوس فیروز تاج / زمین بایدش جستن و تخت و تاج
شد ار ملک عالم گرفت اتفاق / من از زر دگر خستم که عالم گرفت
اگر چه کند جهانگیر شا / فشا دست در گردن مهر و ماه
کمند سر زلف بر باد شر / اگر هم بگردن در اندازمش
گر او را کمند برد ماه گیر / مرا هم کمند هست بود شاه گیر
گر او ناوک انداز دار و درست / مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد چو خون ریز تیز / من از غمزه خون داغم انگیختن
گر او قصد شمشیر بازی کند / دو ابروی شمشیر بازی کند
گر او تخت از زر پدید آورد / و وحشت نشست ز تقنین مشکین
گر او را کمی طوق بر گردن است / مرا هم گردن طوق مخنث
گر آئینه دان که یاقوت او کانی / مرا لب چو یاقوت رمانی است
گر او حقها دارد از لعل پر / مرا حقه هست از لعل در
گر او چرخ زاهست انجم شمار / مرا انجم چرخ دارد نیز پاس
گر او را علم هست بالا کمی / مرا جعد از علم هست تیره
گر او شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان بهجان پروری
چو برقع برانداز ماه از روی چو / بگیرم جهان را بیک سوی خویش
چو در سر کشم گیسوی عنبرین / بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر و حقیقی آورم / ز پسته شراب رحیق آورم
ز تیغم برقص آورد و آب را / ز عقیقم مفرح ده خوابها
ز چه طوق خواهی بدین تقسیم / ز قند چون شکر خواهی
بدین قند گو یا شکر خند نیست / در این قوتش همین چون

از تب [illegible] راز نگشت
[illegible] را با او دیم
[illegible] دل خسته زبان کسم
از [illegible] هم [illegible]
[illegible] هم [illegible] وسوز هم [illegible]
[illegible] از راه دور
[illegible] شد از خار سنگ
[illegible] که [illegible] تسم
در باغ ما را کسته [illegible]
[illegible] تر گرد دارم [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] شب تو کی [illegible] من
[illegible] دو کان [illegible]
[illegible] در [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] از [illegible] نقاب
[illegible] از زلف [illegible]
[illegible] لطف اندام را
[illegible] کتام تا [illegible]
[illegible] گر گوش من [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] خورم [illegible]
[illegible] چشم ما [illegible]
[illegible] که [illegible]

نسیم من از باک [illegible]
بهان [illegible] کردی مرا [illegible]
بچشم دگر [illegible] جان کنم
[illegible] [illegible] اندر [illegible]
[illegible] کسم [illegible] کس نکرد
[illegible] چون [illegible]
[illegible] در [illegible] لب [illegible]
ولی نقش [illegible] را [illegible]
بحر [illegible] کس از کلید
[illegible] بجز [illegible]
[illegible] خواب خود را [illegible] هم
[illegible] چون خال من [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] آو [illegible] کبک [illegible]
وبان [illegible] گر [illegible] آب
[illegible] [illegible] کند
[illegible] را
[illegible] نور [illegible]
[illegible] حلقه در گوش [illegible]
گرد [illegible] وانگ [illegible]
[illegible] گل را فراموش [illegible]
گره و آمد آن جادو [illegible]
گره و خشک [illegible]

چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش — هزاران دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم تنگ آورم — صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که سر سوی راه افگنم — تمامی ز شیخ تا بسجاده افگنم
ز موی که بر عاشق دهم طوق و تاج — ببوسی ز خلخ ستانم خراج
بسلطانی چین نهم مهر موم — ز چم پیچ نوبت بتاراج روم
جگر گوشه چینیانم بخال — چراغ دل رومیانم بفال
طبرزد دهم چون شوم خوابخیز — طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کارسازی کند — خیالم بجو رشته بازی کند
رخ و پیکر سیمین صنم خواندم — صنمخانه ز باغ ارم خواندم
چو شد نار پستانم آمیخته — ز بستان دل نار شد ریخته
ترنجم که نارنج نوروزی است — گر آهنگ دولت کرا روزی است
مبارک درختم که بر دوستم — بر آورد گلم گرچه در پوستم
من و آب سرخ و سر سبز شاه — جهان کو فرو شد بآب سیاه
بر آنم که دستان بکار آورم — چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم — گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او — که هرگز نتابم سر از پای او
چنان خسپم از مهر آن آفتاب — که سر در قیامت بر آرم ز خواب
گر آبیست کو زندگانی دهد — دگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز — جوانی دهم چون در آیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود — بمن اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می آیدش — سر زلف من راه بنمایدش
دگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ — همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان روست — لبی چشمهٔ آب حیوان درست

جهان خسروا چند گردان کنی / بترس آب حیوان هستو آتشی
پری رو بیم و چون پری در برم / چو دل بسته در پری دل منبر
مرا تا تو در بالستن بساو / بکس یار و لیکن شکستن مباو
بس این سنگ سخت از دل آهنی / مبادا رکی دلان در شیا بیمنی
مکس ترکی ای بلبل من سوی تو / گر ترک توام بلکه هندوی تو
باین آسیانی زمین توام / ز چشم و کی در وصین توام
گلی بس گل نسا بپرورد دوست / که سایه بجور شه برخورد نیست
چو شمشاد سیه و در سایه خانه پسر / که تا خوش بود میوه سایه رس
مرا خود چو ریحان خوشبوی گیر / بریحان بود خانه را ناگزیر
نشانکن بخجسته این کبک باز / بترس از عقابان بخجسته ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت / بسے رسد گر بگیری بس سخت
نباشی رسن به جگر خوار او / بسی کر فاز ... شکر یابد او
چه سود ار که خون شد ز طوق زرگم / چه خونها که با دست بر گردنم
مرا ار... شدم با شکر بار / بها بیش از و بود باز ار...
بازار چهره خوش رو دلکشم / جهان خوش همین خوش و خرم
چو ساقی شوم می نباشد حرام / چو مطرب شوم خوش سرایم بکام
چو بر رود دستان کنم دست خوش / کنم مست وانگه شوم مست خوش
بدر زین چنین دلبر بها اگنم / و در آغوش جان پرور بهاکنم
ز ابرو و چشم دیده را دیگرسے / چو در پرستندم کنیم دوستے
سن نازنچنگ نوشین ... / ز من عاشقان کی شکیبند کے
چو تو شهریارے بود یار من / چه باشد بحز خوشے کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام / از ان نیست اندر جهانم شام
چو بر در دلاویز خنگی نجنگ / چنین توبے از قند ناب ...

درآمد شه از مهر آن نوش زاد
بان جوزه کبک چون جیره باد

زنگی و بهاری درآمد بگنج
برون آمد از مهد زرین ترنج

سراپرده خالی ز هر شوق مست
عتاب رفت یکباره دل از دست

شب خلوت و با پری چهرگان
ازو چون توان دیدن جهان

گوزن جوان را درافکند شیر
ببار از چنگالش درآمد دلیر

بسینه حواصل درآمد عقاب
بماهی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکر کبش بیگزند
زمانی چو نیشکرش می مزید

برِ در گرفت آن سمن سینه را
ز در مهر برداشت گنجینه را

بتنگی دو دستی و چیره روشن نگار
یکی باغ دربسته پرسیب و نار

شکفته بنا نرزده بر مهر خویش
نگینی با الماس ناکرده ریش

شکسته دو گلی نار رسته دو
بجز با غبابان مرد نادیده او

از آن نقش گرمی آتش افروختن
چو آب کشید خون خواست بیرون فشاند

ز شیرین زبان شکر انگیختند
چو شیر و شکر درهم آمیختند

بسیم زر خند و سرو بلند
بباد ام زر چون در افتاد قند

دو تن هر دو چون لام الف خم زده
دو حرف از یکی جنس در هم زده

دو عاشق دو لولو و مرجان شده
همی هر دو چون مار پیچان شده

چو لولوی ناسفته زان لعل سفت
هم آسوده لولو هم لعل خفت

سکندر بآن چشمه زندگی
بسی کرد شادی ز فرخندگی

چنین تا چند شب را بشادی سپرد
دران مرحله رفت بیرون خرد

بیا ساقی آن جام رخشنده جو
تکلف گری نامه ناسی وسی

می کو تقوی است می خوارگان
کند چاره کار بیچارگان

رفتن سکندر بتلاش آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از بارگاه
جرس درگه بست بیرون شاه

درآن دم که شان در آمد بجوش | ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند | پرستندگی را بیاراستند
شه از خواب دوشینه سر برگرفت | ثنا گستری کردن از سر گرفت
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد | بر آن پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای | نشستن نمود مجلس آورد رای
گهی خنده بر روی ساقی براند | گهی داد بر چنگر دان درود
نگاری می آورد چون گلاب | ز سر دردی درد وا ز دیده خواب
در لهو بگشاد بر همه مان | ز شور و ز غوغای رامشگران
سخن می شد از هر دری در نهفت | کس افسانه بی شگفتی نگفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور | که زانجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان وری کرد یاد | که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی گفت تیمور به زین دیار | که کافور و صندل دهد بی شمار
یکی داستان زد ز خوارزم و ... | که مشکش چنین ... دیار ...
یکی گفت هندوستان بهتر است | که هیزم همه عود و گل عنبر است
در آن انجمن بود ... | چو نوبت بدو آمد اندر سخن
همیدون زمان برشگفتی گشاد | چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی به است | که آبی در او زندگانی در است
... آن عمر خود بر سر گنج | که خاکست بر گنج و حاصل نه گنج
چو خواهی که مانی ببینی ز کام | سر از چشمه زندگانی برآر
کز آن آب صافی ... | ببینی که هر اندر آن کس نخورد
شد انجمن با سر افکندگی | که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر در گفت کامی نیکو | نگر کان سیاهی بر آن آبخورد
... دست آزمای | نهان آب او سعی جان ...

ور گرچه گفتند زمین سینا ‌‌ — هر چشمه کز مرگ دارد نگاه
دگر بار پرسید چه دانند گفت — سپیده زمین از زمین ... گفت
جهانی است در زیر قطب شمال — در و چشمه پاک ز آب زلال
که جائیکه ظلمات شد نام او — روان آب حیوان ز آرام او
بر انگیس کرد و ز آب حیوان خبر — ز حیوان خوران جهان جان برد
اگر بایدت بیاید از من سخن — بپرس انچه گر ز ... کان گهر
ملک از فروغ سخن آن گفتگو — پدید آمد اندیشه بخت و جوی
بپرسید از و کان سیاهی کجاست — نماید به پیمود گرد دست راست
شناسا که آن بوم را اندکی است — ازین ره که پیموده از ده یکی
چو شه دید کان چشمه خوشگوار — بظلمت توان یافتن صبح دار
در آن تار گه سوی ظلمات کرد — رفتن سپه را مراعات کرد
چو شد منزلی چند در کار و بار — ز لشکر بسی خلق بسیار دید
جهانی بر او ان دید لشکر گشن — جهانی دگر خاص بر اوج گشن
زبان راز لشکر چنان کو نگاه — بیا ز ارمحشر ... یابد براه
سکندر مرغ ارغوان یافت — بیا زار لشکر گشن یافتند
بر خشک سالی که خضر رسید — بیار زیر باران گیا بر دمید
پی خضر گفتی پیران را ببود — همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد — صبوری در آن تاختن پیشه کرد
یکی غار گه بود نزدیک دشت — که لشکر که خسرو آنجا گذشت
هر چه با خود گران داشتند — بنزدیک آن غار بگذاشتند
از آنجا بسیج کاینجا شد جایگیر — شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت — بنام آن تن غار بلغار گشت
کسانیکه سالار آن کشور اند — همی نزل شاه را سکندر راند

چو شه دید کان لشکر بیقیاس | دران ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید مایه وشناس | که اندر رهی کش رسد بخت گیر
دلیر و تنومند و سخت استخوان | شکیبنده و برورنده و جوان
نفرمود تا هیچ بیمار و پیر | نگردد ز یاران دران جنبش پذیر
که پیر کهن گرم و بینا بود | ره دشواری منزل آید ببرد
نشستند پیران جوانان شدند | ره دوربی پیر و دانان شدند
جهان خسرو از مردم آب یاب | طلب کرد کار آگهی هوشیار
ز بردن لشکرش پیش آمدت | دو منزل بهر منزلی بگذراشت
بشد توشه ره ز شیرین و شور | روان کرد بر پشت اسب و ستور
در آن شد سپه سوی ظلمات آب | بران ماندگان نابی را نشان
باندر گذشتش همان گفتنی | که جای چنین سست ناخفتنی
ره تیره و رفت سوی شمال | گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطب فلک روشنائی نبود | برابر فرو شد بیک لحظه زود
بجای رسیدند کز آفتاب | ندیدند میش اژدهائی در آب
چنان بر اندر لشکر همی بر شتاب | که کی کش بهر مت ترمی جست آب
خط استوا بر افق سر نهاد | سیانجی نقطب شمال ایستاد
زمیش از هوا روشنائی نبود | حجاب شناسایی سیاهی نمود
سوم طلعت گاه زمین تاختند | دران شناسیان رایت افراشتند
ز گیسوی شب سیاهی بر آورد حرف | دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی کرد این رهبر هوشمند | بیاب سوز بیگار چرخ بلند
چو گشت اندکی اندک زیرکار دو | بهر دوری دور برگشت نور
چنین تا گذرگه بجائی رسید | که یکبار روشن شد روشنی ناپدید
شنائی پدید آمد از کنج راه | جهان خوش نباشد که گردد سیاه

فروماند خسرو که تدبیر چیست … شناسنده رستم این راه کیست
سگالش نمودند کارآگهان … که هست این سپاهی چه جانبازان
درون رفت شاید به پرسان کس … به باز آمدن ره که آرد به دست
بسی چاره گر هر کسی می شتافت … بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب آن شیم نوشین او … سپیده شکست و دگر داختیار
بر آشفت گردون چو زنجیر … به رنگی بدل گشت گیسوی
شد آن زاده از سوی بازیگر … ز تاریکی شام تاریک تر
به هنگام خود هر کسی رفت باز … در اندیشه آن شکل را باره ساز
نبرده جوانی جوانمرد بود … که روشندلی مهر پرور بود
پدر داشت پیری تو و سالیان … ز بیخ تنش هر زمان تازه
در آن روز اول که فرمود شاه … که تا دید هر آن کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب … چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را … چو دیگر کسان سخ یاقوت را
ببستند دق زادنش پنهان که بود … بزرخ به آورد شو آورد پنج
در آن شب که از زاده برگشتگی … در آمد به اندیشه سرگشتگی
چو آن آن در بسته را باز کرد … دزین سخن با وی آغاز کرد
گر زین آمدن شد پشیمان شدست … ز سختی کشتی شکست پیمان شدست
ز تاریکی آمد دلش را هراس … که هنجار خود را ندانند قیاس
توانند درون رفت هر همچنان … برون آمدن را ندانند که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت … که جست اند بین به وه راز نهفت
چه هنگام رفتن بخسند شاه را … بدان تا بر خوان آورد راه را
یکی باغبان بایدش تندرست … که زادن همان باشد اول درست
چو زاده شود دگر گو باد یا … سرش نیز بر بد حالی بجای

همانجا که باشد پدید و سرش | بپوشید تا ننگرد مادرش
دل مادیان زو شتاب آورش | بر آنجا برفتن شتاب آورند
چو آید گه بازگشتن ز راه | بدو مادیان پیشرو سپاه
بپوید سوی کره خویش | برون آورد و رهنمای زیش
ازان راه بی رهنمون آیدش | برین چاره تا ید برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر | بچاره گری رسته را باشد سر
سحرگه که مشکین پر طره از | ... یار عودی ... گشت ار
فرو دسته تا لشکریان بار | هر کس کند این سخن آشکار
گرفته جستجوی کند رهنمون | که چون آید از پی ... برون
بیابند رستا و گیتی فروز | ازین تیره شب بر شاید روز
یکایک یلان جمله برخاستند | برفتاری شاد دل شتافتند
شنیدند نشست با انجمن | رفتن شده هر یکی راه آن
گرفته چاره و سپر ساختند | دگرسان لشکری براندا ختند
ستادند هر کس خریدار نی | در چاره هر کس پدیدار نی
جوانی خردمند و آهسته رای | سخن را ندانند اندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید | بچاره گری کرد شه راه پیش
چو بشنید شد دلپذیر آمدش | بنزد خرد جای گیر آمدش
بدو گفت کازاده مرد جوان | چنین رای از خود نزد آن
ترا این دانش از خرد نیست و | بگو راست تا از که آموختی
اگر گیتی آباد کردی بگنج | وگرنه بگیر گفتن آنی به رنج
جوان گفت گر زینهارم دهی | بکیم محل از ما رهی ... تهی
بدو گفت شد دادست زینهار | بگو راست گر خود شوی رستگار
جوان گفت بیگوییت راست راست | کز این دانش از رای آبای ...

بشنیده چو فرسوده روز نخست — که نامد بره پیر نا تندرست
پدر زاد اشتم پیر دیده سال — بگردون سپهری یافته گوشمال
من از شفقت پیر با پای خویش — فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدگی با خود آوردمش — نه بربود گرچه بد آزردمش
بخنبلے ره رفتن شاه دور — رسانیدم او را یکایک بگو خبر
بتعلیم او دل برافروختم — چنین چاره زو در آموختم
شه اندر رهای آن رهنمون در شگفت — برافروخت کین نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود — که در چاره محتاج پیران بود
که گر نو شاخ باز تی گشت — بشاخ کهن سرفرازی کنند
جوان گرچه با انس بود و بی نظیر — نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفتگو بود شاه جهان — که آن مرد وحشی ز در ناگهان
درآمد بیاورد نزدیک شاه — یکی پشته وار از سمور سیاه
وز آن هر یکی تند زی نام — بجوی هر یک از یک خوش اندام
چو شه نزل او را خریدار گشت — دگر ره ز شه ناپدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت — عجب ماند شه اندر آن کار سخت
باندیشهٔ روشنائی نمای — دو اسپه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیانی چو باد — کز آبستنی باشدش وقت زاد
بیارند زانگونه کان پیر گفت — شود وزاده با دبا خاک جفت
چو کردند کاریکه فرمود شاه — سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ — بجوی تنی بیار ز آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن بصر کن مرا — وزین زندگی زنده تر کن مرا

رفتن سکندر در ظلمات بطلب آب حیات

درین فصل فرخ ز نو تا کهن ... ز تاریخ دهقان سرایم سخن

گزارنده دهقان چنین گفت نو ... که اول شب از ماه اردی بهشت

سکندر بتاریکی آورد رای ... که خاطر بتاریکی آید بجای

بتعلیم کرین قفل زرین کلید ... ز تاریکی آن نور هر جا پدید

سر عین کان حیوان که جای خویش ... هنر در گر مجابی برارد جمیش

نشنید او چشمهٔ آب کس ... سبک گر سحابی ندارد گزیر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد ... عنایت بترک جهات کرد

فغان کرد سوی سیاهی گرا ... نهان شد چو مه در دم اژدها

چنان داد فرمان دران راه نو ... که خضر پیمبر بود پیش رو

شناسنده خنگی که در ره دواشت ... بدو داد کو زهرهٔ شیر داشت

بدان تا دران ترکتازی کند ... سوی آخور چاره سازی کند

یکی گوهرش داد و اندر مغاک ... ز آب آزمودن شدی تابناک

بدو گفت کین را ز پیش دلیر ... توی رهبری نیست بیش از تو کس

جریده دهر سو عنان تازکن ... بهشیار مغرب نظر باز کن

کجا آتش حیوان برآرد فروغ ... که رخشنده گوهر بگوید دروغ

بخور چون تو یابی به نیک اختری ... نشان ده مرا تا زمن برخوری

بر مال شه خضر خضرا خرام ... بآهنگ پیشینه برداشت گام

بهنجار سنگ یکو فتاد ... نظرها ز رحمت بهر سو گشاد

بسیار جست آب را در نهفت ... نمیشد لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش بتافت ... ز رود خضر آنچه میجست یافت

پدید آید آن چشمهٔ سیم رنگ ... چو سیمی که بالا بد از ناف سنگ

خجسته کزان زرین سخن دور بود ... دگر بود و هم چشمه نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه ... چنان بود چون صبح با شبنگاه

شب ماه ناکاسته چون بود | چنان بود کز مه برافروز نور
ز جنبش تنش یکدم آرام گیر | چو سیماب بر دست مفلوج پیر
ندانم کز آن تا به یک میل بیش | چه مانندگی سازم از جوهرش
بتابید زیر چو مهر آن نور و تاب | هم آتش توان خواندنش هم آب
خضر با چشمه خضر آشنائی گرفت | به چشم ار چه روشنائی گرفت
دلش گشت شادان بسامانی لال | که از دیدنش شد دگرگونه حال
فرود آمد و جامه برکند چست | سر و تن بدان چشمه پاک شست
وزو خورد چندانکه در کار شد | حیات ابد را سزاوار شد
همان خشک ماهی بر شست سیراب کرد | بی تاب دریافته را تاب کرد
نشست از بر سنگ صحرا نورد | بجنبید و دیده بر آن آبخورد
که تا چون بتابید بر خستگی | بگوید که تا آن چشمه زندگی
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید | شد آن چشمه از چشم او ناپدید
نهفت خضر از نظر آگهی | که اسکندر از چشمه ماند تهی
که خضر آن زمان از چشم ره | نهان گشت آن چشمه از چشم او
چنین بود در داستان ها کهن | سخن‌ور دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود | در آن چشمه کو گذرگاه بود
چو با کیسه گرم و بر خود آمدند | بر آن آب چشمه فرود آمدند
کشادند سفره بر آن چشمه سار | که چشمه کنند خورد را خوشگوار
بدان نان که بویاتر از مشک بود | نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ جمال | در افتاد ماهی در آب زلال
میان چشمه در آب فیروزه رنگ | که تا ماهی رفته آمد به چنگ
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود | پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جانفزای | به آب حیاتش آمد رهنمای

نخورد آب حیوان لعل حسک
همان یاره در اخضر دار کرد
شگفتی است کاب حیوان گهر
شگفتی دران ماهی مرده بود
ز ماهی و آن آب گوهر فشان
که تو آب حیوان دگر جا مجوی
گر آبی است روشن بس تیره‌ها
چو الیاس و خضر آب خورد یافته
رشاد آب کام آن سرگذشت
دگر چشمه رو یافته و دانه نشان
سکندر نیابید آب حیات
سر نوشتش از سبزی از چشمه جست
چل روز در جستن چشمه راند
اگر گشت سیری در دل تنگ داشت
ز چشمه رسایه رسد بلکه نور
اگر چشمه با سایه بودی سود
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار
بلی چشمه را سایه بهتر زگرد
فرو ماند خسرو دران سایه گاه
بامید آن کاب حیوان خورد
ازان ره که او عمر بر داشت
دران عمر که تدبیر چون آورد
سرو شی ازان را حش آمدش

القای ابیات دو ده که
که او نیز خورد آب زان آبخورد
کند ماهی مرده را جانور
که بر چشمه زندگی ره نبود
دگر دانه و تاریخ تازی زبان
محجب سی هزار سی غلط کرد آن
غلط کردن آب خوردش چو باد
ازان تشنگان روی بر تافتند
یکی شد به دریا یکی شد به دشت
دو چشمه شده آشنا بهر شان
همیشه در سنج و سختی ثبات
که سیراب تر سبزه از چشمه رست
بر او سایه افکند دریا که ماند
که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
بلی کم فتد سایه از چشمه دور
کجا سایه با چشمه آفتاب
چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
که آن هست سوزنده چون نیست تار
چو سایه شد روز بر روی سیاه
که هر کس که بینی غم جان خورد
چو نومید شد عاقبت بازگشت
کزان سایه خود در ابد آن آورد
بما لید بر دست و دست خورش

جهان گفت بحری گرفته تمام | نشد سیر مغز از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از یک پشیز | که این سنگ را دار با خود عزیز
وزان گوش از این خانه سنگ بست | که هم سنگ این سنگ آری بدست
همانا که آشوب چندین هوس | بهم سنگ این سیر گردی و بس
فرستنده سنگ زر شهریار جهان | سپارنده سنگ زر و شد نهان
سپارنده میشد در آن تیرگی | خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از غیب آواز داد | اگر روزی هر کس خطی باز داد
سکندر که جست آب حیوان ندید | نجسته بخضر آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی آورد شتاب | ز روشنی خضر یابد بر آب
دگر ناسخی گفت کاهی ابلق و موم | فزاینده کی شد این مرز و بوم
پشیمان بود هر که بردارد بیش | پشیمان شد آنکس که بگذارد بیش
وزان هر کس افکند در رخت خویش | بماند از طالع بخت خویش
شگفتی بدید و شه در نهفت | که نتوان از آن دیگری باز گفت
شنیدست سرافیل و آواز صور | بگفتم که ره میشد از راه دور
چو گوینده دیگران کان شناد | اما کسی دگر باز نتوان نهاد
چو با چشمه شد آشنائی نیافت | سوی چشمه روشنائی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه | بباز آمدن برگرفتند راه
همان پویه در راه نوشته که بود | همان ما دیان پیشرو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار | پدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب | ز بی آبی اندام خسرو بتاب
دوید از پی آنچه روزی شود | چو روزی نباشد دویدن چه سود
تو تنبال روزی چه باید دوید | تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کاری که بر بر دهد | همایون کسی کو از این برخورد

نشاید گسستن ز رهبر خویش | کز ره میدی خورد اندر اندازه بیش
ز نانیک پیشینگان کاشتند | پس آیندگان بهره بر داشتند
چو جستند از رهبر ما چند چیز | ز رهبر کسان یافتند هم تمیز
چو در گشت کار جهان سنگ زیم | همه جو کشا و رز یکدگر تیم
بیا ساقی آن می که او دلکش است | بمن ده که در جوانی خوش است
مگر چون در آن می دهان تر کنم | بر این بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن سکندر از تاریکی

چو بیدار شد بخت شه رهنمون | ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کرد آن بادبان | که تاریک چون در گشتی ز میان
در آن ظلمه روز نخستین گذشت | چو هر کار بود آخر شب باز گشت
چو اقبال شد شاه را کار ساز | بروشن جهان رو بر آورد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته | مراد طلب کرده نا یافته
نیفتاد از آن تاب در تافتن | که روزی نبد جستن آب یافتن
بریخته گر ره بحیوان نبرد | که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو آمد ره آمد بهشتو سپاس | ز محکم ترا آمد آمد ز هراس
بر ابرهه رسم العبر آشدن | بر آن غرقه آب دریا شدن
رسید شه از بند و سرهای سخت | به زر انسان که از زخم شمشیر سخت
ز ریگی که گلوش بیچون بود | خفا اگر دار خویشتن افزون بود
بسی کار گر کار مشکل ترست | تن آسان کسی کو تو دل ترست
چو دید شه لشکر ره آورد خویش | نهاد و زد سنگی ره آورد ویش
همه سنگها سرخ یاقوت بود | کز و دیده را روشنی قوت بود
یکی زان گهر گوهری دل ببرد | یکی را ز بی گوهری باد سرد

پشیمان شد آنکس که پائی گذاشت
پشیمان تر آنکس که خود بر نداشت
چو آسوده شد رود و شه از شتاب
ستد داد و دیده از خورد و خواب
بیاورد آمدش حال آن سنگ خرد
که پنهان بد آن فرشته پیر
ترازو طلب کرد و کردش بیار
ز سنبا سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از سنگ خشت
به سنگ برداشت از کوه و دشت
نهیدند کیانی برافراختند
وزو سنگ سنگش ابر افراختند
فزودن آمد از وزن سنگ پاره
ز بر ختنش هم کسی شست و شو
شنیدم که زنگ آمد از دو رفت
که این سنگ با خاک سازد جفت
کفی خاک با او چو کردند بار
بسنجیدش سنگش برست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز
که با خاک رفت و نیکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه
چو خسرو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت
چو خورشید ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین
در آن پایه گشتند زانو نشین
ز ره شیوه کان بود دلپذیر
سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی آب حیوان بسی
سخن در سخن میشد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست
شناسنده را چون نیاید شکست
اگر خشت آن آب در تیره خاک
چرا نامش از نامها نیست پاک
و گر خشک شد سخنهای نغز
که ز و روشنائی در آید نغز
ز پیران آن مرز بیگانه بوم
چنین گفت پیری بدانائی ام
که شاه جهانگیر آفاق گرد
که چون آسمان شد دلالت فراز
اگر از پی آن چو آب حیات
که از پنجه مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و خرم
که هرگز نمیرد در آن جایگاه
کشیدند و در آن شهر کوه طلب
شده مردم شهر از او شهریار

بهر سو تی بلنگی آید زکوه ‌ ‌ ‌ کرآید نیوسنده را از ان کوه
بهر اندر مردم کی را بنام ‌ ‌ ‌ که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده را ان بانگ فرمان ‌ ‌ ‌ نگردد بکی لحظه آرام گیر
زبی بی کند سوی بالا شتاب ‌ ‌ ‌ نیوسندگان نزد و ناید جواب
پس کوه خارا استد و ناید نه ‌ ‌ ‌ کس آن بیدرامی ندانید کلید
گراز مرگ خواهی تن سته امان ‌ ‌ ‌ بآن شهر شاید شدن بیگاه
شد او گفت آن مرد دانش بسیج ‌ ‌ ‌ فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
بکار آزمائی دلش تیز گشت ‌ ‌ ‌ در آن عزم رایش سبک تیز گشت
بفرمود کز زیرکان سپاه ‌ ‌ ‌ تنی چند را سر در آید براه
در آن منزل آرامگاه آورم ‌ ‌ ‌ سخن برادرستی بشا و آورم
بامدادشان گفت تو آواز کوه ‌ ‌ ‌ نباید که منبد کسی زین گروه
اگر نام بر اکند با نشان ‌ ‌ ‌ بر آن گفته کردند احسان
گر گوش شو و را پاسخ درراز ‌ ‌ ‌ برون آید از زیر آن پرده راز
کسبت پذیران اندر زنشاه ‌ ‌ ‌ سوی شهر بیرگ جستند راه
بران شهر با فرخی تاختند ‌ ‌ ‌ بجای خود آرامگه ساختند
خبر باش از آشکار و نهفت ‌ ‌ ‌ چنان بود کان مرد دیرینه گفت
بهر وقت آوازی از کوهسار ‌ ‌ ‌ رسیدی بنام کسی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی ‌ ‌ ‌ برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در شد و دیدن شدی نا صبور ‌ ‌ ‌ کزان رنگ شیشه تشیر دور
رفیقان شد چاره ساختند ‌ ‌ ‌ نواهای آن پرده بشناختند
بگردون گردنده بکی گشت ‌ ‌ ‌ فلک نیز لختی چندرا در نوشت
زبیچان شد گروش روزگار ‌ ‌ ‌ یکی را زعقل پیشه آموزگار
از ان رازجویان پنهان پژوه ‌ ‌ ‌ یکی را چو دخواند بانف بکوه

سبک خاست آنکس که بشنید نام　　سوی بالگف کوه شد شادکام
گرفتند دامانش یاران به جنگ　　که در پویه بنمای بخشی درنگ
بپاید که پوینده شد اشسود　　مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده زایران سپید شتاب　　نهان سیز و تیرگی بیمود
همی گفت چیزیکه آید بکار　　برفتن شد و چون فلک بیقرار
رسانید خود را بصد زرق و زور　　شد آواره زایشان چو پرنده ور
بماندند یاران او در شگفت　　ازو هر کسی عبرتی در گرفت
که زیرک تر از ما درین ترکتاز　　مگر چون شد از ما دلگشا دراز
درین نیز چون مدتی درگذشت　　نتابید خورشید بر کوه و دشت
بیاید دگر نوبتی در رسید　　شد او نیز در نوبتی ناپدید
پراسند و گفتند زان در بری　　یکی کس که انگه به آسمان یار دری
قدر تا به یه سر روم که مانند باز　　نخواهند ازان لوح بحرف راز
رسیر است خود براه آمدیم　　وزان شهر نیز و یک شاه آمدیم
نمودند حالت که از ما بسی　　سوی کوه شد باز نامد کسی
هنگام رفتن و درنگی نبود　　به امید باز آمدن نیز بود
ندانم که آواز آن پرده حیث　　نوا زنده که ساز آن پرده حیث
چو ما راه این پرده نشناختیم　　ازان پرده آهنگ و ان یافتیم
ز ما چند کس گرد بر کوه ساختیم　　نیامد یکی رفته زان کوه باز
چو دیدیم کالشان گرفتند کوه　　گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنین نیست جو و گنبد تیز گشت　　که گه کوه گیرند و گاه دشت
سکندر چو از رفیقان شنید　　رهی دید باز آمدش ناپدید
بدانست راز اش انگه نیاز آمدی　　که و یک تن رفته باز آمدی
ز حیرت و زان کار گشته ماند　　که عنوان آن نامه بر کس نخواند

چه بایست کان رفتن ما کمان / کسی راست کو راست آید جهان
بستل رو که هر کس که او راه و مرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
ده ناکوره آب ... ز زور / بپای خود آید گوران بگور
که تیر خورد عقاب دلیر / به تیر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده پرورده زرد / که بی باده شادی نباید نمود
یکی چند از آن باده ... / ز چنگ اجل رستگاری ...

بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم

مرقد نا ... بروزگار / هر نیک و بد باشد آموزگار
سری را کند در زمین پای بند / سری را برآرد بچرخ بلند
برآرد یکی را ز سطح کیاه / برآرد یکی را ز ماهی بماه
کند اینچنین چند بازی بسیج / سرانجام بازیش هیچست هیچ
از آن توسنی به که باشیم رام / که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تاریخ ... بجا می کند / خر معرکه را غلامی کند
جهانی در جهان خلق بسیار دید / رسید از همه ... نارسید
جهان آگهی راست کو در جهان / ستم دیدگی از کار آگهان
گزارش چنین شد درین کارگاه / که چون رو در آن غار شه بارگاه
... گنج در کار آن غار کرد / در آن غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ در آمد بروس / برآراست آن مرز را چون عروس
وز انجا در آمد به دریای روم / روان بر ره کشتی آباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند / سوی راه شاه بشتافتند
سر راه جان میکشیدند پیش / چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از ره آورد شاه / برافروخت چون شب ز رخشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر جوهری — ز یاقوت ظلمات اسکندری

در آمد آتشین آمد همه روی شهر — زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز هر قیصری آنگه بخت سند — از زر و سیم و در بر زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را — جهان نقل [illegible] و در رنج را

بسیج خود آمد [illegible] — بسر بر چو خورشید زرین کلاه

شه اندر [illegible] با زمین خویش بود — بر روم آمدن ز آسمان پیش بود

چو آبی که ابرش جدا [illegible] — بیا ز آمدن [illegible] دریا برد

نشست از بر تخت یونان بناز — بر آسود از رنج راه دراز

به دل [illegible] هفت کشور [illegible] — بهر کشوری نایبی برگماشت

ملوک طوائف لقب دادن او — کمر بست هر یک به پیمان او

بتشریف او [illegible] فراز آمدند — سر کشور خویش باز آمدند

بدان [illegible] هر یک بجوهر سرشتی — برآورد گردن بگردن کشی

کسی گردن خود کسی راند از او — نجوید کسی گردنی بر کشاد

بپا دو سکندر گرفتند جام — جز او هیچکس را نبد نام

چو شه باز در ملک یونان رسید — بر او داد گنج سعادت کلید

ز دانش بسی پایه ساز کرد — به حکمت [illegible] بازکرد

چو فرمان رسیدش ز پیغمبری — نپیچید گردن ز فرمان [illegible]

دگر باره زاد [illegible] برگرفت — حساب جهانگشتن از سر گرفت

دو نوبت جهان را جهاندار گشت — یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت

از آن نوبت آن به که آباد بوم — همه ملک [illegible] و آمد بروم

دگر نوبت آن به که بی [illegible] — روان کرد رایت بخورشید و ماه

چو [illegible] ز بر [illegible] باز پرداختیم — شکر ریز [illegible] دگر ساختیم

سخنهای شیرین در آن نظم [illegible] — [illegible] کردم از [illegible] اندیشه [illegible]

[illegible]

درآن دم که یک یک پراسته ام | … پیوسته ام
یکباره در رشته آرم باز | پر از در شود رشته عقد ساز
جداگانه فهرست هر یک … | ز قانون حکمت بود …
… ساقیان گزارش گران | که … شناسند … گران
… | … گنج … نگهبان …
… چین نقش … | … رنگ آمیش
چنان … ساز داد | … آوا داد
… نازکی … | … آراسته ساختم
سخن … راستی … | بود …
… | … زاده بود … سخن
… گفته … گروه … | … گفتم آن گفته …
… دین … | مرا نیست عالم آن … بست
… بود روزگار | چنان … طبع … روزگار
… آرد … | … نقش … بیار …
… | چنانست اندیشه را در گمان
… این نقش … | گل …
… طبع … | …
… گل … | … گلاب …
… شدم … | سخن … گذارش …
… آن … | … شاه
… پرستیت … | … آن جام زرین …

خاتمه کتاب به مدح ممدوح

الا … ستان بادشاه … پناه | فریدون … خاقان کلاه

[illegible]

ملک نصرة الدین که از داد او / خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بدو تافته است / محیطی که تاج از گهر یافته است
چو فرقد پای مثالث نقطه شود خاک / ز تثلیث ثلاثه جهان سته پاک
چو سیاره و مشتری سعد طبع / نظر پاک از یک بیک سودمند
بتربیع و تثلیث گوهرفشان / مربع نشین و مثلث نشان
ز سرسبزی او جهان شادخوار / جهانی ز چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش / ز بسکه تمهید و پرورشش
جهان را به نیروی شاهنشهی / ز فرهنگ پر کرده و از غم تهی
بنزم آفتابیست افروخته / برزم اژدهایی جهان سوخته
ز روشن ضمیری که دارد چو آب / بدو چشم روشن شده است آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد / ز سنگ سیه آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان کمین افکند / سر آسمان بر زمین افکند
فرنگ و فلسطین و سرحد روم / پذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند / بسرسبزی بخت شد سربلند
نثار سخن و دم سزاوار او / که در نیم بر اورنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری / زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم / بدرگاه او پیشکش ساختم
سپردم نگین چنین گوهری / که اسکندری هم باسکندری
بقا باد شه را به نیروی بخت / بدو باد سرسبزی تاج و تخت
چنین باد عالی در گلستان او / مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجدار آیه تاج سپهر / سپهر ترا سر بر آرد بمهر
توئی در جهان شاه بیدار بخت / ترا دید دولت سزاوار تخت
نشاید زدن گیتی کس آن دستگاه / که زیبد فرشته سزاوار شاه

[illegible]

درین روزه چون گر آب بچکید | دران ترف دریا کی آید پدید
تو چشمه گر سنگ خارا رسید | چو ابرک بود کے بدریا رسید
مقامی که خود را غلام تو کرد | سخن را گزارش بنام تو کرد
بسا پیش تخت تو مهمان نشسته | گران مور پیش سلیمان نشسته
نشستن بگه طاوس پرواز او | که چون گربه گشت آمد آواز او
درین بلبل خرد وبین گر نوا | فرود آورد فرخ را ابتدا
من آن بلبلم گز ارم تا شتیم | بباغ تو آرا که ساخته‌ام
نوای سرا ایم برایام تو | که تا زیب و سامان ایام تو
بنام تو زان کردم این نامه را | که زرین کند نقش تو خامه را
مرا پیل بار از تو مقصد نیست | که پیل تو چون پیل محمود نیست
بختی تو بی آنکه خود را کسی | خزینه فراوان و خلعت بسی
سن این نامه را گر بزرگ گفته | بسرے کجا گوهر سفته
بهانا که عشقم درین کار داشت | چو من کم زبان سخن بسیار داشت
مراد اد توفیق گنجش خدای | ترا باد پاینده فرهنگ و رای
از آن پیشتر کاوری در نشیب | ولایت ستان باش آفاق گیر
بیا بان تا ربان آسپه بلند | فتح دگر باشش فیروزمند
روان متهور وجوانیت باد | فزون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی از جام و جفتان سپید | بس آن دو یکی ساغر و دستگیر
دران می که جان زاید و هوش باد | مرا شربت و شاه را دوش باد

تمام شد

[illegible]

خاتمة الطبع مطبوعات سابقه

تشرتر شیمۀ تکاتۀ از سلک بیان شاکر ذی محمد یا دینیلی شاکر سوم قطعات نظم تاریخ طبع موتمنا آثار مطبوعات سابقه

الحمد لله والمنة وعلی رسوله الثناء از آنجنانکه توفیق ایزدی بکار شد و تائید سرمدی آشکار شد نسیم گلشن قدس وزید و غنچه خاطر اهل سخن خندان گردید بهار تازه و گلزار جهان در آمد و نخل تمنا از گل زمین سخن بر آمد در سنبل زار مطبع منشی نولکشور ریحان حدیقه شهرت از سر دمیده یعنی سکندرنامه حضرت نظامی گنجوی بآب و رنگ طبع نو رسیده و هر چند این نقش بر نیرنگ مطبوعات دیگر است نا کشیدن از خون آنها بهتر است که از کاتب تصحیح کامل حروف غلط مانده سابق تر دوده و خطاهای فاش اصل حواشی دور نموده قوافی بعضی از اشعار سهو و درستی نداشت و جا با تغییر الفاظ معنی را مهمل میگذاشت اهل نظر چشم غور از آن پوشیدند و تختی بدیده تامل دران نمیدیدند هر یکی بی تردد پی دیگری رفته و آن زشت و زیبا حسابی نگرفته لاجرم بمقابلۀ معتمد نسخهای قلمی نقش مراد بر کرسی نشست و بآب داور روشنگر تحقیق جلای آئینه معنی صورت بست چنانکه در کار پی ممکن بود تدارک خلل پرو نمود تا عکس مطلوب نهان و تمثال مقصود عیان گشت و روشناس اهل جوهر قابل دید نظارگیان گشت امید که چون بمطالعه الا لحنان درآید زنگ کلفت از مرآت ضمیر زداید لیکن دعوی صلاحیت بالی از ابواب نیست که سهو و نسیان از انسان محل استعجاب نیست مناسب که اگر عیبی در یابند بپوشند و بجشایند و اذا مروا باللغو مروا کراما عمل فرمایند هرگاه و شاطگی این سلمای سخن با فقدان رسید

تاریخهای طبع از خامۀ کارکنان مطبع حکید

قطعه تاریخ طبع له عفا الله تعالی عنه

شکر صد شکر از هزار زبان	از عنایات داور قیوم	داد منشی نولکشور تاب	فیض او در تمام خلق عموم
طبع کرد این سکندری تاریخ	از نظامی شده رواج منظوم	آسمان ساخته زمین سخن	کهکشان سطر و نقطها نجوم
تازگی بر آمیزش پیوند	شستگی با کلام یافت مرام	تا ز تصحیح نوبهار رسید	شد بجز این بن یا ضمن دوم
یافت تهذیب معمورت و معنی	رونق از هر طرف نمود هجوم	نظم مقبول و طبع آن مطبوع	قابل انتفاع اهل علوم
زینت‌ها دست بر ریاض ورق	دیده اطرافکنیست مغموم	کش عیان کرد شکست تاریخ	زنگبار او فتاد اندر روم
موجدی طبع حال کرد آماده	تاریخ برادر زاده قلم منشی کالکا پرشاد صاحب مرحوم متخلص موجد		اثر روم زنگبار افتاد

الحمد لله که باهتمام ... گردید کتاب سکندرنامه نظامی مطبوع جناب منشی نول کشور صاحب ... اقبال ... مقام لکهنو ...

سکندرنامہ کاغذ کندہ سفید و کلاں عمدہ —

سکندرنامہ بحری — تصنیف مولانا نظامی گنجوی

شرح سکندرنامہ تصنیف محمد نصیر الدین شاہ احمر سلطان معالی اس شرح مین اشعار مشکل سکندرنامہ نظامی کو حل کیا ہے طلبا و علوم کی قدردانی سے دوبارہ بمبئی مین مکرر طبع ہوئی —

شرح سکندرنامہ معروف بشرح محمد گلوی — یہ شرح دیار پنجاب وغیرہ مین نہایت مستند ہے حسب فرمایش میان چراغ دین تاجر کتب لاہور مرتبہ اول اس مطبع مین طبع ہوئی تقطیع اوسط

شرح سکندرنامہ کلان — موسوم بہ منتخب الشروح و مشہور بشرح علمای کلکتہ مولفہ جناب مولوی محمد علی صاحب عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی صاحب جونپوری جو بحکم صاحبان کونسل کلکتہ شروح کثیرہ سے مرتب ہوئی فی الحقیقت یہ شرح بہ منزل تحریر

مثنوی نیرنگ عشق — تصنیف محمد اکرم غنیمت لاہوری —

مثنوی لشتر غم — تصنیف مولوی محمد مقیم سہارن پوری —

مثنوی قضا و قدر — تصنیف میر علی رضا تخلص بہ تجلی —

ہادی السطور تصنیف سید منظور احمد صاحب مذاق تصوف مین ہے —

مثنوی زلالی مسمی بہ ایاز و محمود — لطف کلام و بندش معانی نازک مین بمثل ہے اور محشی بحواشی و توضیحات مقامات مشکلہ —

قصائد عرفی — محشی مشہور کتاب درسی ہے

ساقی نامہ ظہوری — مشہور کتاب تصنیف ملا ظہوری ہے —

قران السعدین — یہ کتاب معز الدین شاہ بادشاہ کی ثنا و صفت مین حضرت امیر خسرو دہلوی کی تصنیفات سے ہے —

قصائد بدر چاچ مشہور کتاب ہے —

شرح قصائد بدر چاچ معروف بشرح عثمان خانی بدر چاچ مشہور کتاب ہے اسکی شرح نہایت حسن اہتمام سے مولوی محمد عثمان خان شہید مدار المہام رامپور نے لکھی اس شرح کے ضمن مین عمدہ رسالے ہر علم و فن کے ہین خصوصاً رسالہ جات رموز طلسم قابل دید ہین —

بہار دانش کلان — واضح و خوشخط تصنیف مولوی عنایت اللہ —

بہار دانش خرد — تصنیف ایضاً

مثنوی ولی رام عرف چشمہ عرفان تصنیف ولی رام

کتب تاریخ زبان فارسی

وقائع نعمت خان عالی — حالات عالمگیر سوانح گس

ہفت تماشای مرزا قتیل — ہر ملت و مذہب کی تحقیق ہے

آئین اکبری ہر سہ دفتر مجلد بہ تجلیل بالتصویرات مشتمل
سرشتہ وسنین وسیاہ بمقابلہ چند نسخون کے صحیح کر کے
طبع ہوئی ہے —

تاریخ فرشتہ دو جلد — مصنفہ ملا محمد قاسم
ہندو شاہ استرآبادی حالات راجگان وسلاطین
ہند تا عہد اکبر شاہ اسمین مذکور ہے —

طبقات اکبری تصنیف خواجہ نظام الدین احمد
بن محمد مقیم ہروی یہ کتاب تاریخ شاہان ہند
کے زمانہ سبکتگین سے عصر جلال الدین محمد اکبر
تک نہایت مبسوط و مفصل ہے

عمادۃ السعادت — تصنیف سید غلام علیخان
بریلوی ہے اس کتاب مین خاندان شاہان اودہ
کا بیان ہے —

منتخب التواریخ — تصنیف مولوی عبد القادر
بدایونی تاریخ سلاطین ہند تا عہد اکبر شاہ مصنف
نے اکبر شاہ کے حالات کو بطور روزنامچہ لکھا ہے
اور چونکہ مصنف سے ابو الفضل وغیرہ مقربان سلطنت
مخالف تھا اسلیئے اکبر شاہ کے حالات کفر اور
بدوضعی خلاف شرع کے بالتصریح تحریر ہوئی
ہین اور اکثر شعرای معاصر کا تذکرہ بھی ہے یہ تاریخ
مستند ہے اردو مین ترجمہ بھی چھپا ہے —

مفتاح التواریخ تالیف ٹامس ولیم بیل صاحب بہادر
ان مصنف صاحب کو نہایت لائق فارسی زبان کا
پروفیسر کہنا چاہیئے پس اس کتاب مین اول
حالات ہر ایک سنہ کے من ابتدا تا انتہا آنحضرت

تاریان صحیح تحباب درج ہین اور ہر باب اشعار
صحیح روایات کے ساتھ منظوم مادہ تاریخ نکلے
ہین خصوصا آگرہ و دہلی وغیرہ کی عمارات کے کتبے
اور مقابر کی تاریخین نہایت عمدہ اور چیدہ کتب
مولفان قدیم سے منتخب کی ہین یہ وہ کتاب ہے کہ
آجتک مثل اسکے دیکھی نہ گئی —

صحیفہ الاقدری — خواجہ محمد بشیر لکھنوی کی تصنیف
ہے واقعات مسرح غدر شہر لکھنو ۱۸۵۷ عیسوی کے

تاریخ دکن تصنیف جناب مولوی نصر اللہ خان صاحب
سابق ڈپٹی کلکٹر ممالک مغربی و شمالی حال صدر تعلقدار
ملک نظام حیدرآباد دکن عبارت پاکیزہ وسلیس
اس ملک سے حیدرآباد دکن تک مختصر حالات
منازل اور مقامات کے درج ہین خاص ملک
حیدرآباد اور خصوص شہر حیدرآباد کی ز
اور وہان کے رئیسون کا مفصل حال تحریر

عجائب القصص — قصص الانبیا مشہور
ذکر انبیاے عظام علیہم الصلوۃ والسلام —

تاریخ شاہنامہ فردوسی طوسی مشہور کتاب ہے
جسکی شان عظمت محتاج بیان نہین چند نسخ صحیحہ
سے مطابق کر کے خوشخط بالتصویرات کاغذ نفیس
تقطیع کلان بحسن اہتمام طبع ہوا —

ایضاً — کاغذ رنگین وعمدہ

شاہنامہ ہاشمی کنابادی مولف اسکا بہت کامل
اہل زبان مشہور شخص ہے یہ تتبع شاہنامہ فردوسی
دکھایا ہے حالات جنگ شاہان فارسی عمدہ طرز